

نام کتاب : دختری به نام دردسر

نویسنده : نانسی فارمر

« رمانسرا »

[www.romansara.com](http://www.romansara.com)



دختری به نام دردسر - نانسی فارمر

ترجمه: سید حبیب گوهری راد - مهدیه محمد اصغری

"برنده مدال افتخار نیوبری

نامزد دریافت جایزه ملی کتاب سال آمریکا

کتاب برگزیده انجمن ادبی ALA آمریکا

کتاب برگزیده سال پبلیشرز ویکلی"

بر فراز درخت انجیر در حالیکه دخترک بر روی شاخه ای قوز کرده بود انجیر کرم خورده را از میان باز کرد. همینکه مورچه ها در لابه لای انگشتان دستش به تکاپو و ولوله افتادند صورتش در هم رفت اه چقدر مورچه! به غیر از آن درون میوه هم انباشته از کرم بود. با اینکه احساس گرسنگی بر نامو غلبه کرده بود اما قادر به خوردن میوه نبود. انجیر را از بالای درخت به پایین پرتاب کرد و دیده چرخاند تا شاخه انبوه تری از میوه بیابد.

-نامو! ... نامو! ...

صدایی که زیاد هم دور نبود به گوشش رسید. دختر سرش را به تنه ی درخت چسباند. اگر جنبشی نمیکرد کسی او را نمیافت. برگهای سبز و گسترده او را مانند کاسه ای در بر گرفته بودند. صدا آمد: نامو ای دخترک تنبل! ... با تو هستم ... نوبت کوبیدن ذرت ها به تو رسیده است.

صدای گامهایی که در مسیر راه بر زمین کشیده میشدند تا زیر درخت میرسید. نامو با خود گفت همیشه نوبت من است!

او خاله چیپو را زیر نظر داشت که در پشت چند بوته ناگهان محو شد. خاله چیپو علاقه مند بود در سایه بنشیند و انجیر جمع کند. دیدگان نامو ناخودآگاه به زمین خاکی زیر درخت افتاد. رد پاهای خاله پهن و کوتاه بود و پنجه های ظریفش زیر پاهایش جمع میشد. نامو قادر بود رد پای هر کدام از اهالی روستا را بشناسد. او خودش هم دلیل این شناسایی را نمیدانست اما اینکار تنها راهی برای آرامش روح او بود. جسم نامو در طول روز کار میکرد از کشاورزی و جین نگهداری از بچه شستشو و ... وای! این همه کار خسته کننده! اما روح او هیچ فعالیتی نداشت روح او بی قرار بود.

روح نامو درک کرد که چطور مورچه های کارگر نوزاد خود را در بین راه بدنبال کار خود میروند. روح او پی میبرد زمانی که شوهر خاله کوفای زمان صرف غذا صورتش در هم میرود یعنی از دست خاله چیپو ناراحت است. روح نامو فرا گرفت که وقتی باد از جانب رود میوزد یک عطر دارد و هنگامی که از سوی جنگل میوزد عطر دیگری دیگر دوشیزگان روستا هرگز احساس حیرانی نمیکردند اما نامو مانند دیگ آب جوشی بود. او همواره با خود در گفتگو بود من میخواهم ... من میخواهم ... اما چه میخواست نمیدانست.

-نامو! ...

خاله چیپو به یکباره از پای درخت انجیر فریاد زد: دخترک لوس و حرف نشنو!... میدانم که آن بالا سهتی پوستهای تازه انجیر را روی زمین دیدم!

اکنون دیگر نامو مجبور بود که از درخت پایین بیاید. خاله پیش از آنکه او را کشان کشان به دهکده ببرد ضربه ای با ترکه بر پشت او نواخت. نامو برای آوردن ذرت به انباری رفت انباری بالاتر از سطح زمین روی تیرهای چوبی ساخته شده بود. دختر بزرگ خاله چیپو ماسویتا در سایه ی انبار نشسته بود. او در حال ساختن گلدانی از گل رس بود. نامو در کنار او نشست و گفت:

خیلی زیباست

ماسویتا خنده ی نرمی کرد و گفت: گلدان قبلی زمان پختن شکست و چند تکه شد ...از صبح مشغول کار کردن روی این هستم .

نامو انگشت خود را به درون گل نمناک فرو برد و بعد آن را بوید و گفت:

خیلی زیباست قطعا این دیگر نمی شکند

ماسویتا اندکی از گل چسبناک انگشتانش را پاک کرد و گفت: زیباست این طور نیست؟

خاله چیپو از درگاه منزل فریاد کشید: نامو

نامو سریع برخاست و به طرف انباری رفت و یک سبد پر از ذرت برداشت . آن را با دشواری به اتاقک اشپزی رساند و ذرت ها را درون یک هاون که از تنه ی درخت ساخته شده بود برگرداند.  
له شو...له شو...له شو....

با دسته ی هاون به قدری بر دانه ها کوبید که پوسته ی سفت آنها از مغزشان جدا شد . کار بسیار دشواری بود عرق از پیشانی اش شره کرد و به چشم هایش فرو رفت. ناچار بود لحظاتی دست از کار بکشد و لباسش را مرتب کند.  
هر زمان جرات می کرد و نظری به ماسویتا می انداخت که در سایه ی خنک انبار نشسته بود به بازوان نحیف و استخوانی خود استراحتی می داد. دختر خاله اش زیاد هم تن پرور نبود اما هرگز کارهای دشوار به او واگذار نمی شد . فقط هر زمان که لازم می شد یک دیگ سنگین و مملو از حلیم داغ از روی اجاق برداشته شود انجام این کار بر دوش نامو گذاشته می شد.

سال ها قبل که کم سن و سال بود دیگی را بر زمین انداخت و حلیم داغ بر روی پاهایش ریخت جیغ زد مردم دهکده به یاری اش امدند. به پوستش فوت کردند اما با تمام مراقبت های آنها پاهای او تاول زده و اثر سوختگی بر آن مانده بود مادر بزرگ فریاد زد و گفت: چه افتضاحی خاله چیپو هم تنها گفت: درست است ...اما فقط فکر کنید که اگر این مصیبت بر سر ماسویتا آمده بود چه اتفاقی می افتاد؟  
-کوبیده شو...کوبیده شو...کوبیده شو....

نامو دختر خاله ی خود را در سایه ی انبار می دید که نشسته بود او زیبا بود و در آن تردیدی وجود نداشت . نامو عکس خود را بر آب رودخانه دیده بود به نظرش صورتش زیاد هم بد نبود اما با این حال ماسویتا خوش اخلاق بود و نامو باید می پذیرفت که خیلی کار دارد تا رفتارهایش درست شود اما چه کسی است که در طول روز در سایه استراحت کند و خوش خلق نباشد؟ هنگامی که پوست ذرت ها جدا شد نامو دانه ها را به درون الک ریخت او مدام الک را حرکت می داد تا باد کاه و پوسته ها را با خود ببرد بعد ذرت کوبیده را در ظرف سفال مملو از آبی ریخت تا تمام شب را خیس بخورد صبح آن را خشک و آرد می کرد . پس از آن خاله چیپو او را راهی کرد که برای آوردن

آب به چشمه برود. نامو دیگ های غذا را بار کرد و به بوته های کدو تنبل هم آب داد. او با بیل خود باغچه ها را با وسواس و جین کرد و بعد برای کف اطاق مادر بزرگ تاپاله های تازه ی گاو جمع کرد مادر بزرگ در سایه خارج از کلبه اش می نشست و به چپق گلی اش پک می زد. برای یک زن این عادت خوبی نبود اما حتی اندیشه بر زبان آوردن آن هم از ذهن کسی نمی گذشت مادر بزرگ پیر بود بسیار فرتوت...پایش لب گور بود و برای همین همه به او احترام می گذاشتند. هنگامی که نامو رسید مادر بزرگ گفت:

تنبل کوچولو خوش آمدی

نامو با دست های از علق کلبه را جارو زد و تا پاله ها را با دست هایش به کف کلبه چسباند. مادر بزرگ آه کشید و گفت: کاش ما در دورانی زندگی می کردیم که صدای خداوند هنوز به گوش می رسید آن ایام را می گویم که مردم دست های خود را به هم می زدند و از خدا غذا ظرف های پر از حلیم و عسل درخواست می کردند که فوراً از دل زمین خارج می شد.

نامو همان گونه که در حال هموار کردن کف کلبه بود تبسمی کرد. این قصه را بارها شنیده بود اما اهمیتی نداشت او عاشق بودن در کنار مادر بزرگ بود.

مادر بزرگ که دیگر خواب به چشمانش راه یافته بود آرام گفت: در آن دوران حکمرانان قدیم خوب بودند اما به تدریج سنگدل شدند. خداوند از مردم رویگردان شد تا عدم رضایت خود را نشان دهد. او نمی خواست بندگان خود را به حال خودشان رها کند به همین خاطر با فرشته ی وحی صحبت می کرد و فرشته پیغام خداوند را به گوش مردم می رساند.

بی رحم ترین حکمران در بین تمام حکمرانان مامبو نام داشت. هنگامی که مردم به بندگی خداوند مشغول بودند او خشمگین شد و پرسید: این چه خدایی است که هیچ کس توان دیدن او را ندارد؟ چطور ممکن است مقتدر تر از من باشد؟ مامبو از فرشته هم بیزار بود چون او پاک و درستکار بود. یک روز تمام مردم در یک مزرعه گرد هم آمدند آها پیروزی بر دشمنان خود را جشن گرفته بودند مامبو بر روی تخت کنده کاری شده ای نشسته بود و از همسرانش که در برابر او تعظیم می کردند ظرف های غذا را می گرفت ناگاه علف های مزرعه به حرف آمدند: اگر فرشته نبود پیروزی هم نبود مامبو به خشم آمد: او چه کسی است؟...چگونه به خود اجازه تقابل با من را داده است؟...او را در آتش بیفکنید سربازان هم فوراً او را سوزاندند و علف سوخت و خاکستر شد.

بعد تمام درختان اطراف مزرعه زمزمه کردند: اگر فرشته نبود پیروزی هم نبود مامبو غرید: آن درخت ها را هم ببرید و سربازان جنگل را به خاکستر مبدل کردند. اما سنگ ها هم همان جملات را بازگو کردند. مامبو امر کرد که آن ها را هم بشکنند و به سنگریزه تبدیل کنند باز همان صدا به گوش رسید اما این بار از جانب جوان ترین همسر پادشاه بود. مامبو فریاد زد: تو خیانتکار هستی اما تمام مردم جمع شدند و گفتند: حکمران بزرگوار لطفاً او را شامت نکنید او هنوز یک جوان خام است اما حکمران امر کرد تا به زندگی او پایان دهند.

این امر هم اطاعت شد آن دختر را کشتند پوست او را جدا کردند و از آن برای ساختن طبل استفاده کردند. جسدش را هم به آتش کشیدند. بعد مامبو امر کرد طبل را به صدا درآوردند اما صدای طبل چنان سبب اندوه مردم شد که روی زمین خم شدند و دست بر گوش خود گذاشتند. صدایی از باد شنیده شد که می گفت: شما با کردار پلید خود مرا خجل کردید...من منازل شما را به خاک و مزارع شما را به خاکستر مبدل خواهم کرد پس از آن مردم دیگر

صدای خداوند را نشنیدند و ناچار شدند که سخت بکوشند و زندگی شان هم با خطرات و بلاهای بسیاری همراه باشد.

نجوای مادر بزرگ کم کم به خاموشی گرایید. کمی بعد نامو از بیرون کلبه صدای خروپف آرامی را شنید و پی برد که مادر بزرگ بر صندلی خود به خواب رفته است. او به دیوار تکیه داد و اندیشید تصویرش را بکنید که از پوست تان برای ساختن طبل استفاده کنند آیا روحتان از این رویداد مطلع می شود؟ نامو می دانست که روح هر کس در کنار جسمش قرار دارد اما همسر بدبخت مامبو را به آتش کشیده بودند بدون پوستش آیا به این مفهوم نیست که اکنون روح او در طبل زندگی می کند؟ -هنوز کارت تمام نشده؟

این صدای خاله چیپو بود که از درگاه فریاد می زد نامو آه کشید. دست های خود را شست و مهبای آرد کردن ذرت دیروز شد. او از یک سنگ صاف و توخالی به جای سنگ زیرین و از سنگ کوچکتر دیگری به جای آسیاب استفاده می کرد و قرچ قرچ کنان در حال آرد کردن ذرت بود. در طول این مدت ماسویتا زیر سایه ی انبار نشسته بود. او باید دو گلدان نیمه کاره را که روی طبق های چوبی قرار داشتند خشک می کرد. خاله چیپو دخترش را فراخواند و گفت: بیا و نوشیدنی آب ذرت بخور نامو با تلخی به طعم ترش و خنک آب ذرت اندیشید. خاله شوای گفت: به به چه گلدان های زیبایی ....ما باید آن ها را تزئین کنیم.

ماسویتا با متانت بلند شد و دست های خود را به علامت سپاس از آنها به هم زد. بعد هم برای رهایی از گرما به درون کلبه رفتند باز هم نوبت نامبو بود که به جمع آوری هیزم بپردازد. اکثر دختران از این که به تنهایی برای جمع آوری هیزم بروند واهمه داشتند. جنگل دورتادور روستا را در بر گرفته بود و شاید در هر گوشه ای جانوری کمین کرده باشد. نامو هم مانند بقیه ی دختران می ترسید اما برای رویارویی با خطر و تنها رفتن خود علت قابل قبولی داشت او انتظار مواجهه با فیل و یا بوفالو را نداشت هر چند آنها در ایام مشخصی از سال به رودخانه کوچ می کردند اما دلهره ی دائمی او به خاطر پلنگ ها بود. به حدی از پلنگ می ترسید که از اندیشه ی آنها قادر به نفس کشیدن نبود. هنگامی که تنها سه سال داشت یکی از همین پلنگ ها مادرش را کشته بود. او در کنار کلبه در خواب بود اما حیوان از کنار او گذشته و در عوض به مادرش هجوم برده بود. مادر بزرگ زمان بازگو کردن این اتفاق از شدت اندوه گریه می کرد و می نالید. او به نامو گفت: دخترک تنبل کوچولو ...در میان روز که آفتاب از میان در به درون کلبه می تابید آن حیوان درنده ی نفرت انگیز دختر بیچاره و تنهای مرا درید مقصر آن همسر بی رحمش بود آرزو می کنم که در لانه ی مورچه های خونخوار اسیر شود.

آن همسر بی رحم پدر نامو بود نامو چیزی به یاد نمی آورد با این حال در ته ذهنش تصویر یک هیولای خونخواب با پنجه ای هولناک رخنه کرده بود. اکنون او جاده ی گسترده دهکده تا رودخانه را در مقابل داشت. در مسیر زنانی را می دید که درختان و لباس ها را بر تخته سنگ ها می کوبیدند. آنان کودکان را با شکم های وراآمده روی حصیرها در پناه سایه ی درختان گذاشته بودند. دختر کوچکی مراقب آنها بود تا زنها آسوده خاطر باشند که کودکان چهار دست و پا از درخت فاصله نمی گیرند. نامو راه رودخانه را تا جایی که قادر بود به ضوح کف رودخانه را از هر دو سو بیند در پیش گرفت. این جا هیچ تمساحی نمی توانست به او حمله کند از عرض رودخانه رد شد. آب تا شانه

هایش می رسید چون قادر به شنا کردن نبود همواره در میانه ی رودخانه با لحظه ی ترسناکی مواجه می شد اما او پاهای خود را با فشار بر سنگ های برنده و تیز فرو می برد و با هر مشقتی که بود در آب قدم بر می داشت زمانی که به آن سوی رودخانه رسید با تلاش بسیار خود را بر فراز تخته سنگی بالا کشید و زالویی را که موفق شده بود به پاهایش بچسبد کند و دور انداخت . بعد به پشت بوته ای رفت تا آب لباسش را بچلاند از نمناکی لباس بر پوستش احساس خوبی داشت اما نمی توانست برای لذت بردن از رطوبت لباس وقت خود را هدر بدهد. قطعا خاله چپیو در انتظار هیزم های او بود و او می باید پیش از غروب باز می گشت. به علاوه نزدیک غروب سرو کله ی پلنگ ها برای شکار پیدا میشد.

مسیری تاریک و قدیمی و مملو از گیاه را زمانی طولانی طی کرد تا به یک چمنزار رسید. اندکی چوب و تیرک بر جای مانده از دهکده ای که زمانی آن جا بود و در چمنزار به چشم می خورد . چند بوته کدو تنبل با علف های هرز هم دیده می شد. نامو نمی دانست که بیش از این این جا محل زندگی چه کسانی بوده است شاید اهالی دهکده ی خودشان در این جا ساکن بودند اما آنها دیگر به آن جا پا نگذاشتند ماسویتا می گفت آن جا پر از ارواح مردگان است .

نامو با دیدگانی وحشت زده به سایه ی زیر درختان نگریست و از محیط باز عبور کرد و سریع و با شتاب از خار و چوب های خشکیده ی چمنزار هیزم جمع کرد. این مکان فقط یک امتیاز داشت و آن این که یافتن هیزم بسیار ساده بود. او چوب ها را پشته کرد و آنها را با رشته ی پیچک درخت مو بست و آماده کرد. سپس از یک تخته سنگ گرد بزرگ بالا رفت. این تخته سنگ به نامو اجازه می داد که تمام مناظر افراد را ببیند. در یک سو رودخانه قرار داشت و دود سیاهی که از دودکش های دهکده اش به آسمان می رفت و بقیه ی مناظر انبوهی از درختان سبز و تیره و کوتاه بود. در انتها افق رودخانه را می دید که مانند یک راه درخشان در کناره ی جنگل به پیش می رفت.

در نوک این تخته سنگ حفره ای عمیق و بسیار گود به وجود آمده بود در ایام بارندگی آب در آن انباشته می شد حتی اکنون هم نیمه پر بود نامو خم شد و به تصویر خود در آب خیره شد زیاد هم زشت نبود. اکنون لحظه ای که آرزو می کرد فرا رسیده بود از روی حفره ای کوچک تر و خشک تک سنگی را برداشت درون حفره گنج هایی بود که نامو موفق به جمع آوری آن ها شده بود او کاسه و قاشق های چوبی لیوان کدو قلیانی تکه پارچه ای که زمانی خاله چپیو بر سرش می بست و چاقویی که وقتی دسته اش جدا شد شوهر خاله کوفای آن را به طرف بوته ها پرتاب کرده بود و...نامو داخل حفره اشیا دیگری هم داشت یک قوطی کبریت بسیار قشنگ چند تیله رنگارنگ که از دستبند خاله شوای جدا شده بود و کمی سیم مسی که شوهر خاله انفیه دان های خود را با آن تزیین کرده بود. نامو با دقت چروک پارچه را صاف کرد و اشیا را روی آن قرار داد. در آخر دست خود را به درون گلدان فرو برد و کاغذ لوله شده ای را خارج کرد و با قراردادن سنگ هایی بر چهار گوشه ی آن کاغذ را کاملاً گشود. تصویری کنده شده از یک مجله بود مردم دهکده نام کتاب را هرگز نشنیده بودند اما گاهی گذر مجله ای از شهر دور زیمباوه به دهکده ی آنها می افتاد تنها دونفر در دهکده باسواد بودند آنها داستان های خوانده شده را برای سرگرمی دیگران تعریف می کردند زن ها تصاویر مجله از جمله البسه منازل باغچه ها و اتومبیل ها را با ولع بسیار تماشا می کردند و سعی می کردند از شیوه ی آرایش موها در عکس های مجله الگو برداری کنند...اما در نهایت مجلات پاره می شدند و برای روشن کردن آتش به کار می رفتند این عکس روی جلد مجله بود برای همین از کاغذ تقریباً محکم و مقاومی بود. عکس زن زیبایی را نشان می داد که موهای بافته ی خود را با مهره آراسته بود او لباس

گلداری بر تن داشت و پیش بندی بسیار سفید به کمر بسته بود او در عکس تکه ای از نان سفید را می برید و در کنارش یک قالب کره ی گیاهی زرد دیده می شد. نامو کره گیاهی را نمی شناخت اما مادر بزرگ می گفت که حتی از کره ی بادام زمینی هم خوش طعم تر است. اما آنچه بیش تر از هر چیز توجه نامو را به خود جلب کرده بود یک دختر کوچک بود او پیراهن آبی بر تن داشت و موهای انبوه خود را از دو طرف بالای گوشهایش جمع کرده بود زن با مهربانی به او لبخند می زد و نامو اندیشید که نان سفید و کره زرد برای آن دختر مهیا شده است...

در خیال نامو آن زن شبیه مادرش بود. او چهره ی مادرش را به یاد نمی آورد و البته هیچ کس هم تصویری از او نداشت اما زمانی که به آن عکس می نگریست در دلش غوغایی به پا می شد.

نامو منتظر نشده بود تا مجله کهنه شود به دور از دیدگان خاله چپیو فوری جلد مجله را پاره و آن را مخفی کرده بود خاله بسیار خشمگین شده و خواهرش را به سرقت آن متهم کرده بود اما حتی به فکر کسی هم نرسیده بود که شاید کار نامو باشد در هر صورت مدل جدید آرایش مو به چه درد نامو می خورد؟

نامو تظاهر کرد که مثلاً دارد در فنجان ها چای می ریزد به همان صورت تکه ای نان برید و بر آن کره مالید و گفت: مادر.... من از درخت انجیر بالا رفتم و کلی انجیر چیدم اما درون تمان آنها پر از کرم بود ناچار شدم بیشتر آنها را دور بریزم. بعد پرنده ی زرد رنگی را دیدم آن پرنده کرم ها را خورد به نظر شما آنها در بدن او رشد می کنند؟

نامو کمی صبر کرد تا مادر پاسخی بدهد و بعد به مادرش گفت:

« من هم تصور نمی کنم اینگونه باشد... راستی من یک دسته زنبور دیدم که بر فراز سرم در پرواز بودند... آره!... خیلی زیاد!... اما خوشبختانه پایین نیامدند.»

برخی اوقات نامو می کوشید تا پدرش را هم در این جمع تجسم کند، اما تقریباً درباره ی او چیزی نمی دانست. او حتی پیش از تولد نامو متواری شده بود. به گفته ی مادر بزرگ، او در معدن کروم زیمباوه مشغول کار بود. حالا چگونه به این موضوع پی برده بود، خدا می داند! پدر در مکانی به نام موروشانگا ساکن بود و مادر بزرگ می گفت او بالاخره یک روز باز خواهد گشت و جویای حال دخترش خواهد شد.

تصورش هم ترسناک بود؛ بیگانه ای که ممکن بود هر لحظه از راه برسد و تمام زندگی اش را که مال او بود، از او سلب کند. کسی هم مانع او نمی شد. شاید هم به قول خانه چپیو، تا حالا همسر دیگری برای خود برگزیده و همه چیز را در مورد دخترش از خاطر برده باشد.

تاریکی محیط، نامو را به خود آورد. آه!... مادر!... او آن قدر در تخیلاتش غوطه ور بود که زمان را از یاد برده بود. به سرعت همه وسایل را جمع کرد و درپوش سنگی گودال را بر روی آن قرار داد. به طرف پایین به راه افتاد و هیزم ها را به پشت خود بست. با این نور ضعیف، راه تقریباً دیده نمی شد. هوا به رنگ خاکستری عجیبی بود و درختان سبز، نقره گون شده بودند. زمان خروج حیوانات شکارچی، از کمین گاه شان برای صید شبانه بود. نامو گوش سپرد تا صدای رودخانه را بشنود. هوا آن قدر بی حرکت بود که حتی بوی رودخانه هم به شمام نمی رسید. تنها صدای ضعیف شر شر آب شنیده می شد. او همان طور که با عجله از بین بوته ها عبور می کرد، بیش تر از همیشه سر و صدا ایجاد می کرد. در عرض چند ثانیه کنار رودخانه بود. جریان آب از تابش نور مهتاب پرتلاؤ بود و کف رود قابل دیدن نبود. این ساعت از شب مورد علاقه تمساح ها بود. آن ها زیر آب شناور بودند، جایی که چشم های زرد و ماتشان هر موجودی را که نزدیک می شد، می توانست ببیند. نامو نجواکانان گفت: « وای!... »

پشته ی هیزم را بر سر خود قرار داد و آرام آرام به رودخانه نزدیک شد. آب، سرو صدا کنان خود را به کناره ی رود می کوبید؛ گویا می خواست بیرون بزند. در میان راه، بین بوته ها، شبح خال داری دیده می شد که روی پاهایشان نشسته و در این نور اندک به دشواری دیده می شد...

نامو وحشت کرد!... چیز خوبی در انتظار او نبود... اگر راه رفته را باز می گشت، شبح حتماً در پی او می رفت. این راه هم وجود داشت که هیزم ها را به سوی شبح بیاندازد و امیدوار باشد که با این عمل موجب هراس او شود، یا این که همان جا بماند و منتظر باشد. شاید مردم دهکده در پی او بیایند... آیا واقعاً می آمدند؟! نامو اطمینان نداشت.

تیرگی به آسمان چیره شد. بسیار ناگهانی حالت عجیب نقره فام آسمان محو شد. هلال ماه نور بر جاده پاشید و نامو دید پلنگی که در نظرش مجسم شده، تنها تلی از سنگریزه و برگ های کنار آب است. شبح، تصور ذهنی او بود. اکنون قادر بود تا حدی درون آب را ببیند. سنگریزه های کف رود بسیار گسترده بودند، بدون آن که هیچ تماسی بر آن شناور باشد. نامو با مهار ترس خود، به دشواری از آن جا عبور کرد و به درون آب رفت. اکنون در هوای خنک عصرگاهی، آب گرم تر به نظر می آمد. هیزم ها را بالاتر گرفت تا در آب نیافتد و در کم ترین زمان به آن سوی رود رسید و با شتاب به سوی آتش های اجاق در پشت درختان دوید. وقتی نامو چوب ها را به زمین انداخت، خاله چیپو با خشم گفت:

« کجا بودی؟ »

خاله شوای هم گفت: « حتماً تا حالا زیر یک درخت خواب بوده؟ »

ماسویتا با علاقه پیاز ها و گوجه ها را برای خوردن همراه غذا خورد می کرد، او سرش را بالا گرفت و تبسمی حواله ی نامو کرد:

هوا خیلی گرم شده مادر!... من چندین بار به خواب رفتم.

خاله چیپو با دیدن کرم های درون انجیر که اماده می کرد، اخم کرد و گفت: جانور تن پرور!... دارن شکم خودشان را با این میوه های وحشی انباشته می کنند.

نامو حرفی نزد هیزم ها را تکه تکه کرد و با آنها آتش را گیراند. چند گام آن سو تر، سایر زنان کنار اجاق های صحرایی خم شده و شام شب را تهیه می کردند. مردان هم خسته از ماهیگیری، صید و زراعت، در گوشه ای که به آن پاتوق می گفتند گرد آمده بودند هر چند لحظه ای یک بار صدای خنده ی آنها توسط باد شبانه به گوشش می رسید کمی بعد هوای محیط انباشته از عطر غذا شد دهان نامو اب افتاد اما اجازه نداشت با چیزی از خودش پذیرایی کند در آغاز باید غذای مردان داده می شد و بعد مادر بزرگ و کودکان، خاله شوای در همان حال که با تقلای بسیار به دهان دو پسر کوچکش حلیم فرو می کرد نوزاد خود را شیر میداد. پسران بزرگتر همراه پدرهای خود در پاتوق بودند نامو به هر سه فرزند کوچک خاله چیپو غذا داد ماسویتا هم پارچ های نوشیدنی را به پاتوق برد و خواهر کرچکتر ماسویتا رورا ظرف های خالی را بازگرداند رورا به تازگی بدون کمک کسی غذا نی خورد زمانی که خاله چیپو، خاله

شوای، ماسویتا، رورا و نامو با ظرف های خود به دور آتش نشستند مادر بزرگ با فراغ خاطر نشسته بود و چیق خود را دود می کرد آن ها حلیم ذرت را به همراه گوجه فرنگی پیاز و سس، فلفل برگ های پخته ی کدو تنبل و بامیه با کره ی بادوم زمینی می خوردند. هر نفر تکه ای ماهی پز با کمی شیره ی گوشت هم داشت این خوراک، بسیار خوشمزه و کامل بود و تنها عیبش اش بی نمک بودنش بود. نمک باید از سواحل دور دست خریداری می شد و آنها در مصرف آن

صرفه جویی می کردند خاله شوای همانطور که آخرین لقمه ی غذایی را با کمی حلیم سفت شده به دهان برد اهی کشید و گفت:

آخ.....چقدر لذیذ بود!

خاله چیپو با خستگی گفت:نامو کاسه ی مرد ها بیار.....می توانی انها را بیرون بشویی.

تامو با شتاب رفت تا آخرین وظیفه روزمره ی خود را به خوبی انجام دهد وقتی قدم به پاتوق مردان گذاشت با احترام تعظیم کرد در این زمان شوهر خاله کופا داشت یکی از حکایات مورد علاقه ی خود را در مورد لجبازی و یک دنده بازگو می کرد دختری که اصرار داشت با مرد ناآشنایی بگریزد که پدر و مادرش علاقه نداشتند با او عروسی کند شوهر خاله کوفت گفت:

دخترک بت مرد بالای کوها رفت.....

سایر مردان و پسران باعلاقه به داستان گوش می دادند گفتند:خوب بعد

انها از پایان قصه باخبر بودند اما باز هم در انتظار به سر می بردند:همسرش به سرعت گام بر می داشت .....دختر جا ماند و صدا زد:صبر کن!

مردها و پسرها گفتند:خوب بعد!

شوهر به پشت سرش نگاه کرد و کم کم سرش بزرگ شد!.....دهان خود را تا انتها گشود

مردها و پسرها گفتند:آه.....!

-او سر دختر را در دهان خود گرفت و شروع بلعیدن کرد.....هام،هام،هام، سرش ، بدنش پاهایش وبالاخره تمام بدن دختر را بلعید

همه یک صدا گفتند:تمام بدنش را؟

داشت یکی از قصه هایش را بزگو می کرد.رووا انگش شست خود را در دهان قرار داده و می مکید.ماسویتا همانگونه که گوش به داستان داشت،بی اختیار بچه را در آغوش خود می جنباند.خاله چیپو،موهای دختر بزرگش را به سبک مدل های جدید که در مجله دیده بود،می بافت.پوست بدن ماسویتا از روغنی که قبلاً مالیده بود،برق می زد.زن ها مانند دانه های ذرت،به راحتی کنار هم نشسته بودند،اما برای نامو جایی نبود که بتواند خود را در ان میان جای دهد،به همین دلیل هم زمانی که مادر بزرگ در حال به پایان بردن داستانش بود،او بی قرار در درگاه گوش می داد.نامو دوست داشت از روح مادرش سؤال کند،اما نمی دانست که از کجا شروع کند.به یک باره فکری به ذهنش خطور کرد و گفت:"مادر بزرگ!...امروز غروب در رودخانه اتفاق بسیار عجیبی رخ داد."

خاله چیپو گفت:"نگاه کنید این کدو تنبل تو خالی چگونه شکم خودش را با سنگ ها به سر و صدا می اندازد!"

خاله شوای وساطت کرد و گفت:"آه...،اجازه بدهید حرفش را بزنند،او تا به حال سکوت کرده بود."

- "مادر بزرگ!من از جمع کردن هیزم باز می گشتم،زمان بسیاری گذشته بود و من دیر کرده بودم.هوا تاریک بود،نزدیک رودخانه بودم که در ان جا پلنگی را دیدم."

همه باهم فریاد زدند:"چی؟!"

اکنون او مرکز توجه همه شده بود.ادامه داد:"پلنگی بزرگ با پنجه های هولناک،جاده را زیر نظر داشت...در دلم گفتم:حالا من چگونه به منزل برسم؟کم مانده بود که هیزم ها را بر زمین بیاندازم،اما با خودم گفتم:آنها را به سوی پلنگ پرتاب کنم و پشته هیزم را به دندانهایش بکوبم."

نامو که از ان همه توجه مشعوف شده بود، شروع به شاخ و برگ دادن اضافه به قصه اش کرد: "حیوان با صدای هولناکی شروع به غرش کرد و بعد دم خود را بر زمین کوبید. تصور کنید... آن پلنگ قادر بود هیزم های مرا ببلعد و با این حال برای خوردن من هم در شکمش جا داشته باشد!"

دیدگان ماسویتا از تعجب گشوده شد و از تکان دادن بچه در آغوشش دست کشید. نامو در ادامه گفت: "فریاد زدم: مادر!... تو راهی مقابل پای من قرار بده!... مادر به کمک من بیا!... ناگاه، ماه پدیدار شد. نور ماه بر پلنگ افتاد و آن را به شکل یک بوته در آورد! تنها یک بوته دانه‌ی بری\* بود! زمانی که از کنار آن رد می شدم، به آن لگد زدم و مستقیم به منزل امدم."

نامو مترصد آن لحظه بود تا از سرنوشت مادرش سؤال کند، اما ناگهان پی برد که سکوتی غیرعادی بر ان جا حاکم شده است. مادر بزرگ، الهه چیپو، خاله شوای، ماسویتا، رووا و حتی سایر کودکان هم به او زل زده بودند. خاله شوای گفت: "من فکر نمی کنم لگد زدن به یک بوته کار درستی باشد!"

خاله چیپو با هراس گفت: "یک پلنگ واقعی!" نامو حرف خود را طور دیگری بیان کرد و گفت: "هوا تاریک بود. شاید از اول هم یک بوته بود." مادر بزرگ گفت: "نه، تو گفتی که آن حیوان غرش می کرد... این حرف کمی نیست... من باید این موضوع را با جادوگر قبیله مطرح کنم."

نامو ته دلش خالی شد. جادوگر در روستای مجاور ساکن بود و بدون حق الزحمه کاری انجام نمی داد. نظر خاله شوای این بود که:

"شاید پلنگ در حال رد شدن از انجا بوده!"

خاله چیپو، ماسویتا را به طرف خود کشید و گفت: "اما آن حیوان در انتظار نامو بود!" نامو گفت: "مادر مرا از شر ان پلنگ رهایی بخشید... روح او در این اطراف است... این طور نیست؟" مادر بزرگ با اندوه لبخندی زد و گفت: "درست است کدو تنبل کوچک." - منظور من این است که... منظور من..."

نامو قادر به مطرح کردن موضوع نبود: "یک پلنگ مادر را از بین برده، پس... بدن او..."

خاله چیپو عصبانی شد: "ببینید چه حرفهایی می زند!... پیش از انکه موجب گریه مادر بزرگ بشوی، به رختخواب خودت برو نامو!"

اما مادر بزرگ پیش از ان می گریست، اما بی صدا، او با اشاره از نامو خواست که در کنارش قرار بگیرد. خاله چیپو خود را میان خاله شوای و مادر بزرگ جای داد. حس کرد امواجی از اندوه بر وجود پیرزن فرو ریخته است. پس از لحظاتی مادر بزرگ گفت: "من باید پیش از این برای تو تعریف می کردم دخترک کوچکم! اما استخوان های مادرت را در میان جنگل یافتیم. او لاغر اندام بود و پلنگ می توانست او را به دندان بگیرد و ببرد. وقتی شخصی به این صورت از بین برود، ما با قربانی کردن یک گاو و دفن کردن آن در یک گور مراسمی برای او برگزار می کنیم. این جسد جای بدن مادرت را می گیرد و روح مادرت می تواند به منزل بازگردد."

نامو حیران بود. احشام در دهکده بسیار ارزشمند بودند و تقریباً هرگز کشته نمی شدند. مادر بزرگ تا چه حد عاشق دخترش بود که دست به چنین کاری زده بود؟! به آرامی قطرات اشک از گونه هایش به پایین غلطیدند. مادر بزرگ ادامه داد:

"روح مادرت توانسته از تو در مقابل ان حیوان درنده حمایت کند."

نامو قصد داشت که بگوید ماجرای غرش پلنگ را از خودش ساخته، اما دیگر دیر شده بود! مادر بزرگ او را در آغوش کشید. تا آن لحظه نامو هیچ محبتی را به خود ندیده بود و این احساس را دوست داشت. دوست نداشت که مادر بزرگ او را از آغوش خود دور کند. مدام از خود پرسید چرا خاله هایش به او علاقه ای ندارند، اما شاید این مسئله به پدرش مربوط می شد. تا به آن روز کسی حرفی از پدرش نزده بود. نامو حتی از علت فرار او چیزی نمی دانست. اما مادر از دنیا رفته بود، زیرا پدرش ان جا حضور نداشت که از او دفاع کند. بالطبع اگر مادر فوت می کرد، فرزند به خانواده پدری واگذار می شد. نشانه یک کودک از ناحیه پدر است، پس اصل و ریشه هر کسی به پدر منتهی می شود، اما نامو به خانواده پدرش سپرده نشده بود. برخی اوقات در این مورد حس خوبی نداشت. اقوام حقیقی اش باید او را می پذیرفتند. او آرزو می کرد در اوقات دیگری همانند امشب مورد مهر مادر بزرگ قرار بگیرد. خاله شوای گفت: "وقت خوابیدن است."

نامو، ماسویتا و روو دخترهای کوچکتر را برای خواب به اتاقک هایشان بردند. پسر بچه ها را هم برادرهای بزرگترشان می بردند. نامو با چشمانی بی خواب در بستر دراز کشید و کوشید تا افکار خود را متمرکز کند. یعنی ممکن است در مورد شیخ دچار اشتباه شده باشد؟ اطمینان داشت که خطای دید بوده، اما سایرین شیخ پلنگ را خیلی جدی گرفته بودند! پیش از سپیده دم بود که ماسویتا از کلبه دختران بیرون رفت. این سحر خیزی تا به آن روز پیش نیامده بود. نامو به سرعت لباس خود را پوشید و رفت تا خبری به دست بیاورد. او به همه جا سرک کشید، اما دختر حاله اش را نیافت. برادر مادر بزرگ - تاکاویرا - در اتاق خود سرفه و ناله می کرد. لحظاتی نگذشت که کسی را صدا زد تا او را به طرف بوتها ببرد. نامو با دقت زمین را زیر نظر گرفت تا رد پاهای ماسویتا را دنبال کند. جای پا تا درون کلبه مادر بزرگ می رفت. عجیب بود! مادر بزرگ در دهکده تنها فردی بود که اغلب هر کاری را به ماسویتا نمی سپرد! او معمولاً کمتر جلوی چشم مادر بزرگ ظاهر می شد.

- "به من کمک کنید!"

این صدای ناراحت تاکاویرا بود که شنیده می شد. به سرعت سروکله یکی از پسرها از اتاقک شان پیدا شد. توقف در آنجا، آن هم وقتی که لازم بود پیرمرد به دستشویی برود و خود را راحت کند، به بار آمدن هزاران حرف و حدیث بود! نامو با عجله رفت تا به کارهای روزمره خود سر و سامان بدهد. او فوراً در یک کتری آب رو جوشاند. برگ های چای را در دستش اندازه کرد و آن ها در کتری خالی کرد. چای در دهکده یک نوشیدنی تجملی بود. اکثر اوقات تنها مادر بزرگ و برادرش چای می نوشیدند. آن ها چای را بسیار شیرین دوست داشتند و برای همین، نامو شش قاشق غذا خوری پُر شکر پیمانه کرد و درون قوری برگرداند.

شوهر خاله و سایر مردان برای معامله اجناس با چای، شکر، نمک، پارچه و کبریت به بازار ماهیانه می رفتند. نامو تا به آن روز آن جا را ندیده بود. هر ماه یکبار، تراکتوری آهسته از مسیری قیر اندود به این بازار می رسید. مکان آن بازار در جایی قرار داشت که دهکده های مختلف هم به آن جا منتهی می شدند. این تراکتور مملو از اجناس مختلف بود. به عقیده شوهر خاله کوفایک بچه قادر است تندتر از این تراکتور راه برود، اما قطعاً یک تراکتور هرگز از پا نمی افتد. پس از تحویل اجناس و معامله، تراکتور به طرف دهکده دیگری می رفت، برای همین بود که شکر هم مانند

نمک بسیار نایاب بود و نامو جرأت نمی کرد آن قدر که دوست دارد برای خودش شکر بریزد. خاله چیپو آذوقه و خوراک منزل را به دقت زیر نظر داشت.

تا آماده شدن چای، نامو خود را به لیسیدن خاکه های چای سرانگشتانش مشغول کرد. تاکاویرا در بیرون کلبه روی سکویی نشسته بود. نامو برای او چای ریخت. پیرمرد غر زد: "من شیر می خواهم."

اما از بدشانشی، هیچ کدام از گاوها در آن لحظه شیر نمی داد. او انگشتان پر چروک خود را به دور فنجان حلقه کرد. ماسویتا با مادر بزرگ از کلبه بیرون آمد. هر دو خندان بودند. ماسویتا با شتاب به طرف رودخانه رفت. مادر بزرگ به طرف اجاق آمد تا چای خود را بنوشد. او حرفی به نامو نزد.

وقتی نامو، دختر خاله اش را در حال مهیا کردن سبزی دید، به او تشر زد:

"خوب... چه خبر شده؟"

ماسویتا با تبسمی گفت: "می خواهم نزد عمه ام بروم و آن جا بمانم."

عمه ماسویتا در دهکده مجاور در پنج مایلی آن جا ساکن بود:

"به چه دلیلی؟"

ماسویتا با تکبر گفت: "برای اینکه من در حال حاضر یک خانم جوان هستم!"

پس ماجرا از این قرار بود که نخستین عادت ماهانه ماسویتا شروع شده بود و او در حال رفتن نزد عمه اش بود تا رمز و رموز خانه داری را فرا بگیرد؛ پس نیشخند او بیهوده نبود!

نامو فهمید که موتیموی\* ماسویتا زیر پیراهنش مخفی شده است. تمام پسران و دختران، یک شال پنهان دور کمر می بستند تا قدرت باروری آن ها محفوظ بماند. شال ماسویتا طی مراسم و آداب باشکوهی باز می شد، زیرا او اکنون قدرت خود را برای باروری به نمایش گذاشته بود. برای نامو دشوار بود که از دختر خاله اش بیزار باشد. او بسیار مهربان خوش خلق بود، اما نامو احساس می کرد یک زخم پنهان از روی حسادت در وجودش نقش بسته است. زیرا دختر خاله اش قبل از او رودخانه بخت را پشت سر گذاشته بود.

نامو سؤال کرد: "تا کی آن جا خواهی ماند؟"

ماسویتا پاسخ داد: "تا پایان ماه، در این صورت شاید هر شب جشنی داشته باشیم."

"قطعاً خواهید داشت!... جشن و شادی و غذاهای خوشمزه!"

ناگهان مادر بزرگ درون کلبه آمد و گفت: "نامو، بلند شو برو صبحانه بچه ها را آماده کن."

غذا دادن به کودکان نوپا، وظیفه ماسویتا بود. طبعاً نامو از وظیفه ای که به او واگذار شده بود شاد بود، اما مسرت ماسویتا شادی او را محو می کرد. او آن قدر در دادن حلیم به بچه ها بی دقتی کرد که صدای آن ها به آسمان رفت و گریه سر دادند که ماسویتا را می خواهند. نامو به آن ها گفت که اگر هوس کتک خوردن ندارند، بهتر است سکوت کنند! آن ها هم با چشمان از حدقه درآمده او را می نگریستند. حتی کودکان هم عاشق دختر خاله اش بودند!... این منصفانه نیست!

تقریباً دو ساعت مانده به ظهر، مادر بزرگ شال گشوده شده از دور کمر ماسویتا و دسته یکی از هاون ها را در آستانه در منزل خاله چیپو و شوهر خاله کופا قرار داد. پدر و مادر با وقار از روی آن عبور می کردند تا نشان دهند که دختر خود را در سفر به خانه بخت همراهی کرده اند. شال قدیمی به آتش کشیده شد و ماسویتا که در کلبه مادر بزرگ

مخفی شده بود، با شال تازه خارج شد. او تا زمانی که ملاقاتش با عمه اش به پایان برسد، حق نداشت به دیدار پدر و مادرش بیاید.

لحظه ای که ماسویتا از آن جا رفت، نامو به آرامی و بی صدا به طرف روستای متروک حرکت کرد. اهمیتی نمی داد که خاله چیپو او را کتک بزند! روی گودال آب خم شد و اندام خود را در آب نگریست. هنوز شبیه یک خانم جوان نبود و نشانه های بلوغ در او هنوز به چشم نمی خورد. وقتی اشیاء و تصویر درون حفره را بر زمین گسترده، به مادرش گفت: "لااقل نباید به این زودی ازدواج کنم. شاید ماسویتا نامزد کسی بشود که پیش از این دو همسر داشته است!... آن ها هم در نبود همسرش او را اذیت خواهند کرد."

او منتظر پاسخ ماند: "آه!... من رنج ماسویتا را نمی خواهم."

نامو با صداقت گفت: "راستش تنها اندکی... اما گاهی آرزو می کنم کار بدی از او سر بزنند. در این صورت بسیار شاد می شوم که دلیلی برای دوست نداشتن او بیابم."

بعد او چند برش از کیک خامه ای را برید و مثلاً آن ها را بستنی خورد. او هرگز یخ هم ندیده بود، چه رسد به بستنی! بعد، یک ظرف مرغ بریان بر سر سفره قرار داد. او و مادر قصد داشتند امروز جشن مفصلی برپا کنند. آن ها غذای خود را با شربت آبلیمو به پایان بردند که شیرینی آن دل آدم را می زد!

نامو به مادرش گفت: "زمانی که من یک خانم جوان بشوم، یک پارچه پیراهنی تازه و گردن آویزی با مهره های آبی خواهم خرید. کفش های پلاستیکی خودم را مانند کفش های خاله شوای که از بازار ماهانه خرید، سوراخ سوراخ کرده و تزئین خواهم کرد و وقتی از خانه عمه ام بازمی گردم، جشن و پایکوبی به پا خواهم کرد."

افکار متفاوتی در ذهنش می چرخیدند. عمه ماسویتا قطعاً خواهر شوهر خاله کופا بود. اما عمه او چه کسی بود؟ پدرش اصلاً خواهری دارد؟ او کجاست؟ در هیچ دهکده ای که نامو می دانست ساکن نبود. فرزند به اقوام پدرش سپرده می شد. اهمیتی نداشت که نامو تمام طول عمر خود را با فامیل مادری سر کرده بود. زمان ازدواج که میرسید، پدر شیر بها را تعیین می کرد....

نامو با مادرش به گفتگو ادامه داد: "مادربزرگ، پدر را باخبر خواهد کرد. مادربزرگ حتماً می داند که او را چگونه خبر کند."

صدایی از شکم نامو به گوش رسید! نمایش خوردن کیک و مرغ بریان به طور کلی خوب بود، اما حقیقت این بود که معده نامو از زور گرسنگی به کمرش چسبیده بود. او گنجینه اش را جمع کرد، از تخته سنگ پایین آمد و در زمین کناره رود آتشی روشن کرد. نامو اطراف مزارع متروک را جستجو کرد تا اینکه چند سیب زمینی شیرین برای کباب کردن یافت. بعد، نه از شعف بازگشت به منزل، بلکه بیشتر از روی گرسنگی، پشته ای از چوب برای خاموش کردن عصبانیت خاله چیپو جمع آوری کرد و آرام آرام به طرف رودخانه رفت.

او با تشویش و هراس قدم به دهکده گذاشت. ساعات متمادی از رفتن او می گذشت. پارچ های آب خالی بودند، کدوها آبیاری نشده بودند و ذرت ها هم آرد نشده بود. قطعاً خاله بسیار عصبانی بود! نامو چوب ها را خارج از کلبه پخت و پز بر زمین نهاد و برای رویارویی با خاله چیپو خود را آماده کرد، اما به جای خاله، مادربزرگ از کلبه خارج شد! خاله چیپو درون کلبه، به حالت قهر دهانش را بسته بود. او حرفی نزد. مادربزرگ از نامو خواست دنبال او بیاید. نامو با تعجب دید رووا و سایر دختران دارند با زحمت از چشمه آب می آورند. مادربزرگ صحبت خود را شروع کرد:

«هیچ طوری نمی شود که برای یک بار هم کمر آنها خم شود! من امروز به کمک دختر بزرگم احتیاج دارم.»

نامو قادر نبود زبان خود را نگه دارد و گفت: «ماسوینا دختر بزرگ شماست.»

«بله، اما او دیگر پوست خود را چرب می کند و دهان خود را با غسل شیرین می نماید! در هر صورت دختر تنبل کوچک! ... بعضی اوقات من دوشیزه ماسوینا را مانند یک کودک احمق می بینم.»

نامو از شنیدن این حرف مبهوت ماند! نخستین بار بود که کسی به ماسوینا کنایه می زد. مادر بزرگ نامو را به کلبه ی خود برد و به او بهترین بهترین ها را هدیه کرد: لیموناد با شکر! همان چیزی که نامو تظاهر به نوشیدن آن به همراه مادرش کرده بود.

مادر بزرگ در حالی که نامو را از خیالات خوشایندش خارج می کرد، گفت: «مادرت به آرامی رشد می کرد. آن زمان من بسیار دلوپس بودم، اما آدمها مانند گیاهان هستند، برخی مانند علف های هرز خودرو سریع رشد می کنند و بعضی هم مانند درختان میوه دیر به بار می نشینند، اما در نهایت درختان میوه ارزشمندترند.»

به عقیده نامو این حرف درست بود. ماسوینا علف هرز بود:

«مادرت، روناکو، آنقدر ارزشمند بود که برای بالندگی اش منتظر بمانم. راستی می دانستی که او با سواد بود؟!»

نامو سرش را تکان داد. موضوع لحظه به لحظه عجیب تر می شد:

«من و پدر بزرگ در نایانگا در زیمبابوه ساکن بودیم. هوای آنجا سرد است. در زمستان آب یخ می بندد.»

نامو سعی کرد یخ زدن آب را در اندیشه اش تصور کند:

«پدر بزرگ کارگر یک مزرعه دار سفیدپوست بود و برای او درخت اره می کرد. چه درختان فوق العاده ای!... آنها قد برافراشته بودند و برگهای سوزنی داشتند و مانند سبزیجات در یک ردیف می روییدند. هر هفته همسر مزرعه دار یک کیسه آرد ذرت، شکر، روغن و گوشت به ما می داد و در سال یکبار به من لباس می داد. زمانی که مادرت و چیپو به قدر کافی رشد کردند و بزرگ شدند، روپوش مدرسه هم می داد. آن ایام شوای هنوز خردسال بود.»

نامو با گنجی کلمه ی ناشناس را بر زبان آورد و پرسید: «روپوش... چیست؟»

مادر بزرگ گفت: «نوعی لباس، تمام دختران در مدرسه درست شبیه هم یک جور لباس بر تن می کنند. مشاهده ی آنها با چهره های تمیز و موهای مرتب در یک ردیف، بسیار دلنشین است.»

مادر بزرگ سکوت کرد و نامو فهمید که او در گذشته ها غوطه ور شده است. مادر بزرگ زمانی که به مادر می اندیشید، می گریست، به همین دلیل نامو همواره می ترسید در مورد مادرش پرسشی بکند. او دوست داشت بداند که مادر به مدرسه رفته است یا نه، شاید بستنی هم می خورده است!

«مادرت بسیار باهوش بود! مدیر مدرسه می گفت شاید روزی او به دانشکده برود، اما چیپو بسیار زود همه چیز را از یاد می برد...»

مادر بزرگ ساکت شد. نامو لیموناد خود را آرام آرام و جرعه جرعه می نوشید تا آن را به پایان ببرد. خارج از کلبه، کلاغ ها قارقار می کردند و یک نفر، بر سر آنها فریاد می زد. شاید قصد حمله به باغچه را داشتند.

«یک روز که پدر بزرگ در کنار جاده حرکت می کرد، ماشینی با او برخورد کرد. مزرعه دار حقوق آن ماه او را که ده دلار بود، به من داد و ما را از خانه بیرون کرد! همسرش دو پیراهن مندرس و یکی از عکس های خودش را به من داد. همین که از برابر دیدگانش دور شدم، عکس را تکه تکه کردم! ما نه جایی برای ماندن، نه پولی برای گذراندن

زندگی و نه کاری داشتیم. این دهکده تنها مکانی بود که به ما امکان زندگی می داد. وقتی کتابهای روناکو را به مدرسه پس فرستادم، گریه کرد.»

مادربزرگ دوباره ساکت شد. کمی بعد صدای خروپفش به هوا بلند شد. نامو به آرامی به او کمک کرد تا دراز بکشد و خودش هم روی حصیر دراز کشید تا کمی فکر کند.

ماسوینا روز چهاردهم ماه بازگشت. سرش تراشیده شده بود و لباس تازه ای بر تن داشت. زمینه ی لباس زردرنگ بود و ماهی های آبی تیره بر آن نقش بسته بودند وحاشیه ای سرخ داشت. خاله چیپو به افتخار خواهر همسرش و سایر فامیل که از دهکده ی دیگری با زنبیل های پر از خوراکی رسیده بودند، مرغی را سر برید. این ضیافت یک نوع اجتماع خانوادگی درشب چهاردهم ماه بود، اما همه با خبر بودند که این میهمانی دراصل جشن گرفتن وضعیت جدید ماسوینا بود. همه بر یک عقیده بودند که او در آینده خانم زیبایی می شود. او سر به راه و خجالتی بود. هرگز تظاهر نمی کرد، بلکه با احترام موقعیت خود را با سایرین در یک اندازه حفظ می کرد و با تکبر و غرور بی جا دیگران را ناراحت نمی کرد. تامو با سینی عصرانه از بین تعدادی دیگر از میهمانان عبور می کرد و از آنها پذیرایی می کرد. تاکاویرای کهنسال زمانی که پسرش آکاردئون می نواخت، با صدای زیری آواز می خواند. یکی هم طبل می زد. پاهای نامو با ضربآهنگ موسیقی به رقص درآمد. در این هنگام، شوهر خاله کופا او را برای آوردن موز به مزارع موز کنار دهکده فرستاد. او قادر بود جشن را از میان درختان موز در تاریکی نظاره کند. اگر با دستان خود دایره ای می کشید، تمام دهکده در آن جای می گرفت. میهمانان شاد بودند و با هم گفتگو می کردند. بوی غذا و ذرت برشته در فضا پراکنده بود. از جنگل تاریک پشت سرش صدایی شنیده شد. نامو نمی بایست حتی لحظه ای درنگ می کرد. او از میان درختان موز خارج شد و با سرعتی غیرقابل باور متواری شد. او به عقب به طرف آتش های برافروخته فرار کرد و در برابر دیدگان متعجب میهمانان بر زانوانش افتاد. تعداد بسیاری از میهمانان که از جای خود پریده بودند، فریاد زدند:

«نامو!... چه اتفاقی افتاده؟»

نامو در حالی که از ترس زار می زد، بر زمین نشست. سرانجام نفس تنگ شده اش رها شد: «پلنگ!» هر کس به سرعت باد تکه چوبی از بین آتش به دست گرفت و دوید که مواظب آغل احشام باشد. برای لحظاتی همه حیران بودند. مردان هیاهو به پا می کردند، زنان بچه ها را به درون منازل می کشیدند... بعد، آرام آرام هیاهو خاموش شد. مردی در همان حال که تکه چوب نیم سوخته اش را به درون آتش می انداخت گفت:

«از بس که بیهوده این طرف و آن طرف دویدم، احساس تشنگی می کنم!»

دوست کنار دستی اش که کنار پارچ آب نشسته بود، سخنان او را تأیید کرد و گفت: «من هم همینطور!»

شوهر خاله کופا با صدای لرزانی گفت: «من که هیچ اثری از پلنگ پیدا نکردم.»

نامو که کنار مادربزرگ مچاله شده بود گفت: «درون جنگل... پشت درختان موز بود.»

خاله چیپو گفت: «اگر از من سوال می کنید، او این حرف را از خودش درآورده است. او مدام دوست دارد مرکز توجه دیگران باشد.»

مادربزرگ به شانه های نامو دست کشید و گفت: «نگاه کنید که چطور از ترس می لرزد؟... نه... از خودش نساخته است.»

ماسوینا با لحنی مهربان اضافه کرد: «باغ های موز بسیار تاریک است... من هم از آنجا می ترسم.»

شوهر خاله ابرو به هم آورد، اما حرفی نزد. دوباره همه می خواندند و می خندیدند. مادر بزرگ نامو را نزد خود نشاند و اجازه نداد پی کار دیگری برود.

بعد از ساعاتی، مسیر گفت و گو تغییر کرد و از پلنگ به شیربها بازگشت. پدران در مورد پولی که بابت شیربهای دختران خود اخذ می کردند، برنامه ریزی می نمودند. به جز برگزیدن همسر برای این دختران بی خاصیت، از چه راه دیگری می توانستند خانواده را سرپرستی کنند؟! پس چگونه قادر بودند برای پسران خود همسری برگزینند و اطمینان داشته باشند که سرانجام آنها هم پدر بزرگ و مادر بزرگ می شوند؟ گاهی اوقات پرداخت شیربها، چندین سال زمان می برد. نامو فهمیده بود که قدر و ارزش یک زن را مقدار شیربهایش معین می کند. خواهر شوهر خاله کوفداستانی را در مورد فردی که یک گله را به عنوان شیربها برای خانواده اش گرفته بود، صحبت می کرد. آن فرد سالیان سال کار کرده بود تا شیربهای همسرش را بپردازد. او ادامه داد:

«از طرفی برای برخی از زنان حتی یک بزغاله هم زیاد است!»

خاله شوای گفت: «اما در مورد ماسوینا طور دیگری خواهد بود.»

تمام میهمانان تأیید کردند. حتی در مورد رووا هم گفتند که او چاق و زیباست! رووا با خجالت سرش را پایین انداخت. این پرسش برای نامو ایجاد شد که: «برای من چه؟... من که از رووا بزرگ تر هستم... پس برای من چه؟» او در انتظار ماند تا مادر بزرگ صحبتی از او به میان بیاورد، اما مادر بزرگ تنها به خاله شوای تذکر داد تا پاهای او را ماساژ بدهد. بعد هم زیاد طول نکشید که نامو و سایر دختران را برای خواب صدا زدند.

\*\*\*\*\*

نامو از لرزشی که بر بدنش مستولی شده بود، چشم گشود و ماسوینا را دید که می گفت: «بیدار شو!» نامو برخاست و چشمان خود را مالید تا خواب را از آنها دور کند. هوا هنوز تاریک بود، با این همه صدای خروس به او خبر می داد که تا طلوع خورشید چیزی نمانده است:

«چه اتفاقی افتاده؟... پلنگ حمله کرده؟»

«نه، عمه ام ناخوش شده... می خواهند کسی را دنبال جادوگر بفرستند.»

نامو به سرعت از جا برخاست. دهکده ی آنها جادوگر و طبیبی نداشت و بیماران ناچار بودند برای درمان بیماری هایشان پنج مایل راه بروند. عمه ی ماسوینا باید بسیار بدحال باشد که از جادوگر قبیله ای بخواهند تا از دهکده اش برای درمان او بیاید.

هنگامی که در تاریکی صبحگاهان قدم برمی داشتند، ماسوینا گفت:

«دیروز پیاده روی او را خسته کرد. ما مجبور بودیم هر یک مایل و یا همین حدود اندکی استراحت کنیم. تصور کردم شب قبل حال او بهتر شده است، اما بعد از جشن استفراغ می کرد.»

اکنون دیگر در منزل خاله چپیو بودند. زن بیمار درون منزل بر روی حصیر مچاله شده بود و خاله شوای با پارچه نمناکی عرق صورت اش را پاک می کرد. نامو به سرعت درک کرد که او حال مساعدی ندارد.

«نامو!... برو کمی علف خشک پیدا کن، برای رختخواب به آن احتیاج داریم.»

خاله شوای پارچه را به درون آب فرو کرد و بعد آن را بر دست ها و سینه ی بیمار قرار داد:

«او تب بسیار بالایی دارد... تصور نمی کنم مسموم شده باشد.»

نامو داسی به دست گرفت و با شتاب بیرون رفت. نخستین انوار خورشید رنگ ابرها را به سرخی متمایل می کرد، طوری که او قادر بود مقابل پای خود را تا حدودی تشخیص دهد. هیچ کس اثری از پلنگ نیافته بود، اما نامو هیچ تردیدی در وجود درنده نداشت.

او به سرعت به علف های خشک رسید و آن اندازه که قابل حمل باشد، علف چید. وقتی بازگشت خاله شوای و ماسوینا ملحفه ای را زیر زن بیمار مرتب می کردند. خاله چیپو سعی می کرد به او آب بخوراند، اما بیمار تنها ناله می کرد و دست او را عقب می راند. او مثل مار به خودش می پیچید، گویا از دل درد شدیدی عذاب می کشید. رنگ از صورت اش پریده بود و چشم هایش را محکم بسته بود و می فشرد. خاله چیپو بر سر نامو فریاد زد: «نامو!... همانطور آنجا ایستاده ای؟! ... برو صبحانه و چای بچه ها را آماده کن دختر خانم!... فکر نکن امروز هم می توانی بی خبر به سوی جنگل متروک بروی!»

نامو به دور خود چرخید و رفت. سخنان خاله چیپو که تصور می کرد نامو در لحظات مهم از زیر کار شانه خالی می کند، مانند نیشتری در قلب او فرو رفت. او هرگز خود را از دید خاله مخفی نکرده بود، مگر همان روز صبح زود که برای کندن علف از آنجا دور شده بود. نامو با لبخندی گنگ با خود گفت: «مثل این که آنها حرف های مرا در مورد پلنگ باور کرده اند.»

او در خاکستر و ذغالهای شب گذشته فوت کرد و با زحمت کتری پر از آب را به روی اجاق گذاشت. از طلوع تا غروب، از یک کار در پی کار دیگری جان می کند. درون منزل خاله چیپو، ماسوینا عمه اش را باد می زد و دختر خاله های نامو با دلوپسی به او نگاه می کردند. شوهر خاله کوفه قاصد دیگری در پی جادوگر قبیله روانه کرد تا از او درخواست کند که زودتر خود را به آنجا برساند. نزدیک ظهر، ناگهان چیپو و ماسوینا از شدت گریه به ناله افتادند. خاله شوای در حالی که به موهای خود چنگ می زد، با شتاب از منزل خارج شد. او زاری کنان گفت: «او مرده!... او از دست رفته!»

خاله شوای روی زانو بر زمین افتاد. نامو هم تحت تأثیر او نالید. سایر زنان هم دوان دوان آمدند تا گریه سر دهند. نامو زمانی که دست به سینه مدام به عقب و جلو می رفت در دلش می گفت: «زن بیچاره!... همین شب قبل در مورد شیربها شوخی می کرد... چقدر شاد بود!»

مردم دهکده با عجله رفتند تا خبر را به دهکده های مجاور برسانند. یکی از زنها از اقوام زن مرده نام می برد که در دهکده ی بسیار دوری ساکن بودند و نمی توانستند در مراسم خاکسپاری حاضر شوند. آن زن خاکسترها را درون یک هاون خالی کرد و کوید و با صدای بلند گفت:

«پسرعمو کودا، عمه میسودزی، عمو تندای... هیچ هراسان نشوید... یکی از بستگان شما در اینجا فوت کرده است. ما می دانیم که اگر برای شما مقدور بود، به طور حتم می آمدید.» سپس خاکسترها را بر باد داد که پیغام را به آنها برساند.

اما در هنگام عصر، خبر بدی به گوش رسید. در دهکده های دیگر هم مردم بسیاری فوت کرده بودند. حتی جادوگر طبیب هم در کلبه اش در بستر بیماری افتاده بود و نمی توانست از جا برخیزد. شاید هیچ یک از اقوام شوهر خاله کوفه هم قادر به آمدن نبودند. نامو به آرامی در گوش ماسوینا نجوا کرد:

«این دیگر چه مرضی است؟»

ماسوینا آهسته به نامو پاسخ داد: «مادر بزرگ می گوید "وبا" است.»

چشمان نامو گرد شد:

«او می گوید ما باید آبهای خود را بجوشانیم، باید دستان خود را کاملاً بشوئیم و در صورتی که مجبور شویم... باید از دهکده دور شویم!»

نامو سر خود را تکان داد. پس از این قرار آنها ناچار بودند برای تاکاویرا یک ظرف مجزا آماده کنند. ماسوینا ادامه داد: «اما به نظر پدر این یک جادو است!»

نامو نفسش بند آمد. مفهوم این جمله، بر پا کردن مراسم "جادوگرایی" بود! او تا به آن روز چنین مراسمی ندیده بود، اما در مورد آن چیزهایی شنیده بود. هولناک ترین نکته در مورد این بود که امکان داشت یک نفر جادوگر باشد و حتی خودش باخبر نباشد! جادوگر نحس، چه مرد بود و چه زن... که اغلب زن بود - شبها بر گفتار سوار می شد و امراض را همه جا منتشر می کرد، اما روز بعد چیزی به یاد نمی آورد:

«تا پس از خاکسپاری کار خاصی نمی توانیم انجام دهیم. قرار است عمه های دیگرم بر سر جنازه حاضر شوند، در غیر اینصورت همه ما می فهمیم که آنها هم از بین رفته اند.»

گریه ی ماسوینا دوباره از سر گرفته شد و نامو با شکیبایی صبر کرد تا او گریه اش ره پایان برسد. احساس گریه کردن در او نبود. اگرچه به خوبی درک می کرد که اشک نریختن نشانه ی عدم دلبستگی قلبی است، اما او با این زن به تازگی آشنا شده بود و به او دلبستگی خاصی نداشت.

خاله چیپو بدن مرده را غسل داد. او شال زن مرده را گشود و آن را به کناری نهاد تا به هر کدام از دختران یا زنان آشنا که زنده می ماند اهدا کند. با این عمل آخرین حلقه وابستگی او به زندگی جدا می شد، او دیگر به به باغچه اش سرکشی می کرد و نه برای خانواده اش غذا می پخت، دیگر او کنار آتش در انتظار نمی نشست تا وقتی که همسرش از شکار باز می گشت به او با احترام تعظیم کند، اکنون او دیگر به دنیای ارواح رفته بود و تا ابد در سرزمین اجدادی اش ساکن می شد.

خاله چیپو بدن زن مرده را در پارچه ای پیچید تا برای تشییع آماده باشد. آن شب، اضطراب و دلهره ی ناشی از این بلا بر اهالی دهکده سایه انداخت. مردها در سکوت در پاتوق همیشگی خود شام می خوردند. زنان هم مشوش و مبهوت درون منازل خود نشسته بودند. این مرگ، عادی نبود و قطعاً مصائبی با خود به همراه داشت.

شوهر خاله کوف و یکی از برادرانش با دمیدن صبح برای حفر قبر حرکت کردند. آنها پیش از این یک تپه موربانه را در فاصله نیم مایلی برگزیده بودند. در آغاز، گودالی عمیق حفر کردند و بعد هم از کنارها، خاک رس سفت را گسترده کردند. هنگامی هم که بازگشتند، شکافی در دیوار منزل خاله چیپو به وجود آوردند - زیرا مرده نمی بایست مانند زندگان از همان در منزل را ترک می کرد - بعد جنازه ی زن را بر روی یک تخته صاف خارج کردند. مردم عزادار در ردیف های تک نفره در پشت جنازه حرکت کردند تا جادوگران را از مشایعت جنازه شان منع کنند. جادوگران با خبر بودند که آدم های بسیاری برای خاکسپاری می آیند... آخر آنها برای نیات شوم خود جنازه های تنها را می ربودند.

همسر خاله چیپو حصیری را در گور گسترده. او یک کاسه ارزن، یک بسته توتون، لوازم آشپزی و یک ظرف کدو قلیانی لبریز از نوشیدنی بالای سر مرده قرار داد. سپس بدن زن را به طرف راست و دستش را زیر سر درون قبر قرار داد، چنانکه گویا خوابیده است. صورت اش باز بود و پوشش نداشت. هر کدام از اقوام و بستگان مشتی خاک بر

روی او پاشیدند. آنها زیر لب آرام می گفتند: «خداحافظ!... در سرای تازه ات مکانی هم برای ما نگه دار، چون ما حتماً با

یکدیگر دیدار خواهیم کرد.»

بعد گور به طور کامل از خاک انباشته شد و تمام درز و سوراخ ها پر شد. سنگ ها بر روی او نهاده و خاک اطراف هم صاف شد. این قبر روز آینده برای یافتن اثری از جادو، مورد بازرسی قرار می گرفت.

\*\*\*\*\*

ماسویتا در حالی که در اتاق دختران دراز می کشید گفت: «بسیار خسته ام، اما خواب به چشمانم نمی آید.»  
نامو گفت: «مثل من.»

«مدام هفته ی پیش در نظرم مجسم می شود... عمه مرا به بازار هفتگی برد... به تو گفته بودم؟»  
«نه.»

«افراد زیادی را در آن جا دیدم. تراکتور تازه به آنجا رسیده بود. زمان کافی داشتم تا از بین صدها طرح و مدل، پارچه ای برای پیراهن خود انتخاب کنم. صاحب پارچه ها یک مرد از اهالی پرتغال بود. پوست بسیار سفیدی داشت و صلیبی طلایی بر گردنش آویخته بود. وقتی عمه ام نان روی پیشخوان را با دست خود امتحان می کرد، سر او فریاد کشید... حالا از خودم سؤال می کنم آیا او تنه است؟»

نامو گفت: «چه کسی؟»

«عمه ام... او جایی آن بیرون است.»

«به او فکر نکن.»

«نمی توانم به او فکر نکنم...»

ماسویتا دوباره به گریه افتاد. نامو فکر کرد: «روح آن زن کجاست؟... یعنی امکان دارد کنار جاده ها حرکت کند و فرزندان را صدا بزند؟... یعنی ممکن است مادر به دیدار او آمده باشد؟... نه، آن قدر ترسناک است که قابل فکر کردن نیست... بیا

برایت داستانی تعریف کنم.

او این جمله ی آخر را با صدای بلند برای از بین بردن ترس خود بر زبان آورد. ماسویتا گفت: تو راهی می شناسی که به این چیزها فکر نکنم؟

«من همیشه به داستان های مادر بزرگ گوش میدهم. او می گوید یک قصه ی خوب تا اندازه ی زیادی موجب می شود که همه چیز بهتر به نظر برسد.

ماسویتا آه کشید و غلتی زد. نامو صدای تشکش را می شنید کلبه پر از دختر بود از کوچک و بزرگ و صدای آرام نفس هایشان موجب می شد نامو اطمینان خاطر بیابد نامو قصه اش را آغاز کرد:

در روزگاری دور زن و مردی که صاحب گله ی بسیار و کشتزار حاصلخیزی بودند صاحب فرزند نمی شدند زن نزد جادوگر قبیله رفت و او از خمیر ارزن نوزاد کوچکی برای او به وجود آورد و به زن گفت: این را به کلبه ات ببر و با او طوری رفتار کن که انگار فرزند خودت است. اعتقادات و مقدسات خود را به او بیاموز آن گاه صاحب فرزند خواهی شد اما باید مراقب باشی که صدمه ای به آن وارد نکنی زن قبول کرد اما یک روز طفل خمیری از دستش بر زمین افتاد زن فریاد کشید: خدایا... خدایا... فرزندم به دو نیم شد با این حال کاری از دست او ساخته نبود جز این که

دونیمه را دوباره به هم متصل کند پس از نه ماه زن دو فرزند به دنیا آورد یک پسر و یک دختر اکنون خوشحالی پدر و مادر به اندوه و مصیبت مبدل شد چون طبق قانون قبیله دوقلوها بدیمن هستند و باید از بین بروند پدر و مادر تا شش سال کودکان را در میان جنگل مخفی کردند در آن شش سال همه در آن منطقه دچار شوربختی شدند رودها خشکیدند باران نمی بارید احشام و مردم از امراض مختلف از بین رفتند... تا این که پادشاه امر کرد تمام مردم را در برابرش حاضر کنند جادوگر یاب او دستان همه را می بویید و پی می برد چه شخصی موجب این همه مصیبت است پدر و مادر می دانستند که دیگر قادر به پنهان کردن فرزندان خود نخواهند بود. پدر آنها را به سوی چاه عمیقی در پشت آبشاری برد و آنها را به درون چاه پرتاب کرد. بعد با سینه ای مالامال از اندوه نزد همسرش بازگشت اما آب دختر و پسر را با خود جایی در زیرزمین برد. این سرزمین آسمانی آبی همچون ما داشت کشتزارها رودها و دهکده های زیادی هم داشت اما مردم و احشام آن جا همه به نوعی آسیب دیده بودند. آنها با بال ها پاها یا قلب های شکسته داشتند... اما با این حال شادمان بودند و به استقبال دوقلوها رفتند دختر و پسر سوال کردند: این جا کجاست؟ مردم و حیوانات آن سرزمین پاسخ دادند: این جا مکان تمام آنهایی است که از دنیای بالا طرد شده اند دوقوها زمان طولانی در آن سرزمین زندگی کردند. روزی کنار تپه ای سرگرم بازی بودند که روزنه ای در آن تپه پیدا شد. آن ها پدر خود را دیدند که در آن سوی روزنه بالا رفتند و با او به منزل بازگشتند مادرشان از غم دوری پیر شده بود اما وقتی دوباره فرزندان خود را دید از شادی گریست.

آنها هرچه خواستند پدر و مادر فراهم کردند آنها هرگز با فرزندان خود بدرفتاری و یا زورگویی نکردند با این حال بچه ها احساس خوشایندی نداشتند آنها گفتند ما دیگر متعلق به این دنیا نیستیم به همین دلیل شبانه منزل را ترک کردند و به آبشار برگشتند. آنها در حالی که دست تکان می دادند فریاد زدند: خداحافظ... پدر... مادر.... ما متأسفیم ولی ما به دنیای موجوداتی که دل شکسته و طرد شده اند تعلق داریم آنها به درون گودال پریدند و به سرزمین قبلی بازگشتند... پدر و مادرشان هم دیگر هرگز آنها را ندیدند....

نفس آرام ماسویتا بیانگر این بود که به خواب رفته است او هرگز داستانی به این درازا تعریف نکرده بود و از پایان آن خوشحال بود اما شنونده ی بی ذوقش او را در نیمه راه تنها گذاشته بود.

به نظر مادر بزرگ از بین بردن دوقلوها نادرست است اما خاله چیبو و خاله شوای عکس این عقیده را داشتند این کار باید انجام می شد تا دهکده از شر موجودات بدیمن محفوظ بماند نامو در لذت حضور اطمینان بخش دختران دیگر کنار ماسویتا به خواب رفت.

روز بعد شوهر خاله از سرگور خواهرش بازگشت و گفت: رد پاهای یک پلنگ بر خاک های دور قبر به جای مانده است....

ماسویتا نجوا کنان و به آرامی کلمه ای را زیر لب زمزمه کرد: جادو

در حالی که دختران دیگر هم با دیدگان هراسان به او نگاه می کردند. یک فتیله در ظرفی کوچک از روغن تنها نوری بود که کلبه را روشنی می بخشید بوی فتیله موجب آب ریزش بینی نامو می شد تازویونا دختری تنومند که با پاهای پرانتری متولد شده بود گفت: آنها اطمینان دارند؟

نامو این نکته را می دانست که جادوگران موجب معلولیت می شوند اما تا به حال کسی در نیافته بود چه کسی موجب شوربختی تازویونا شده است. شاید مقصر آنا بود همان که با کروکودیل گاتس قایقران ازدواج کرد. طینت آنها شوم بود و همه باخبر بودند که مادر مادر بزرگش جادوگر بوده است ماسویتا آرام گفت: آنها در پاتوق شان در مورد این

مسئله حرف می زدند پس از آوردن غذای اصلی آنها را از بیرون شنیدم پدرم می گوید جادوگران حیواناتی را که می فرستند که اجساد را از درون گورها خارج کنند.

رووا با صدای بلند گفت: آنها عمه را با خود نبرده باشند؟

نه نه مطمئن هستم پدر دور تا دور گور را با شاخه های یاس وحشی استتار کرده تا آن ها را دچار سرگردانی کند. نامو اندیشید رووا در خواب راه می رفت و این می توانست نخستین علامت جادوگری باشد. قطعت خاله چیپو از این مشکل رووا مطلع بود و هرگاه او در خواب راه می رفت دختر خود را تنبیه می کرد اما پذیرفتن این مسئله که دخترش یک جادوگر هولناک باشد دشوار بود. به هر حال مادر بزرگ می گفت: به مرور زمان او این عادت را ترک می کند در ضمن آنها باید بیشتر مراقب رووا باشند که نکند موقع راه رفتن در خواب از یک جایی پرت شود. ماسویتا سخنان مادر بزرگ را به این صورت کامل کرد: به خصوص که اکنون پلنگ هم در این اطراف پرسه می زند. نامو گفت: چی؟... متوجه حرفهایت نمی شوم.

این روزها صحبت از پلنگ مدام شنیده می شود... اولین بار آن پلنگ زنده ی کنار رودخانه بعد هم آن یکی در مزرعه ی موز

من که حقیقتاً یک پلنگ زنده ندیدم... آن فقط تصویری اشتباه بود.

ماسویتا به آرامی به نامو متذکر شد: اما گفتی آن پلنگ غرش کرد

نامو احساس کرد گیر افتاده است اگر اکنون مخالفت می کرد همه خیال می کردند او قصد پنهان کردن موضوعی را دارد رووا این بار سوال کرد:

پدر قاصدی در پی جادوگر قبیله خواهد فرستاد؟

ماسویتا گفت: جادوگر دیگر چاره ساز نیست بزرگان قبیله در نظر دارند تا صبر کنند اقوام عمه برسند و بعد یک فرد متخصص بیاورند.

تازویونا نفس زنان گفت: میخواهند مواکی بیاورند؟

به نظر نامو این کار درست بود مواکی در نزدیکی بازار مکاره ساکن بود مکانی که افراد بسیاری رفت و آمد می کردند و شاید برای مشورت نزد او می رفتند او قادر بود با خواندن افکار شوم جادوگران بوی آنها را احساس کند. گفتن دروغ نزد او بیهوده بود تازویونا با کمی مکث گفت:

من .... شنیده ام که او نیروی ماورائی اش را از راه نادرست کسب کرده است.

با بیان این جملات سایر دختران با اشتیاق سرشان را جلو کشیدند و تازویونا در ادامه گفت: او با پزشک معروفی در مایوتو تحصیل کرده است دکتر به او گفته که باید یکی از اقوام نزدیکش را به قتل برساند تا بتواند روح او را وادار کند در اختیارش باشد.

دخترها یک صدا گفتند: وای

نامو سوال کرد: او کدام یک از نزدیکانش را از بین برد؟

پسر ارشدش را

سکوتی ناشی از ترس به همه سایه افکند. این طور نشان می داد که گویا جادوگر خود مواکی است. نامو گفت: من تصور می کنم جادوگر قادر به برطرف کردن مشکلات ما باشد. مادر بزرگ می گوید کشتن جادوگر راهی است تا از دست افرادی که هیچ کس به آنها علاقه ای ندارد راحت شویم. به گفته ی او این کار در زیمباوه غیر قانونی است.

همه متعجب به نامو نگریستند بیان کردن سخنان غیرعقلانه برای مادر بزرگ عیبی نداشت اما برای دختری مانند نامو عیب بود که همان حرف ها را بر زبان بیاورد. تازویونا گفت: برای این که خودت با چشم خودت پلنگ را دیدی این طور صحبت می کنی

-این حرف من نیست .....اگر حرف مرا قبول ندارید از مادر بزرگ بپرسید

ماسویتا گفت: آرام تر بزرگ ترها صدای مارا می شنوند

تازویونا گفت: قطعا تو دوست نداری جادوگر کشی را بپذیری

نکند تصور می کنی من باعث نقص عضو تو شده ام ؟ وقتی این حادثه روی داد من حتی متولد هم نشده بودم.

اما مادرت که زنده بود.

نامو به طرف او حمله ور شد و تازویونا که بزرگ تر از او بود با مشت محکم به شکم او ضربه ای زد. این کار او خشم

نامو را شعله ورتر کرد.او گوش های تازویونا را پیچاند آن هم برای کسی که از تمام عالم برای او ارزشمند تر بود.

بعد بر سرش فریاد کشید: آن چه در مورد مادرم بر زبان آوردی پس بگیر

تازویونا با جیغ پاسخ داد: او زن خوبی نبود همه از آن باخبرند.

سایر دختران خود را برای میانجی گری میان آن دو آماده کردند تا درگیری ادامه نیابد. در همین میان بود که رووا

شمع روشنی را بر روی تشک خواب واژگون کرد و تشک فوراً شعله ور شد . ماسویتا با لگد در را گشود و پیش از

آن که آتش به تمام کلبه سرایت کند تشک را خارج کرد بیرون کلبه همه در تکاپو بودند تا آتش را مهار کنند تشک

در حال سوختن شرق شرق صدا می کرد. شعله های سرخ آتش بر چهره ی تک تک آنها سایه افکنده بود. خاله

چیپو همان طوری که می دوید فریاد کشید: شما دخترها مایه ی شرمساری هستید ما هیچ کدام روزگار خوشی

نداریم و شما هم می بایست در این اوضاع هیاها به پا کنید....دخترهای نادان

شوهر خاله کوفاً با خشم گفت: چه کسی موجب این جارو جنجال شده است دختران سکوت کردند اما پیدا بود که

چه کسانی مقصر اصلی هستند نامو و تازویونا به تندی نفس می کشیدند. تازویونا گوش خود رامی فشرد و نامو

خراش های واضحی بر دست و بازوی خود داشت. مادر تازویونا دست او را گرفت و او را با خود به مکانی خلوت برد

تا ادبش کند و خاله چیپو هم نامو را به یک انباری خالی فرستاد خاله چیپو سرنامو را میان پاهایش فرو برد و او را با

یک شلاق چرمی به حدی تنبیه کرد که دست هایش خسته شد:

اکنون می توانی همین جا بخوابی این جا دیگر کسی نیست مگر این که با موش ها دعوا راه بیندازی

بعد در انبار را محکم بست و از بیرون قفل کرد.

نامو در ابتدا توجهی به زخم های شلاق های خاله چیپو نداشت دلش به درد آمده بود اما آرام آرام که هیجان و

عصبانیت اش فروکش کرد درد در تمام بدنش پیچید کنار دیوار نشست و زانوانش را تا نزدیک سینه بالا آورد و به

بغل گرفت و در همان حال گفت: از این که پای تازویونا ناقص است خوشحالم

اما بلافاصله صدای مادر در گوشش نجوا کرد: این آرزوی قلبی تو نیست...تو ناراحت هستی چون او به تو اهانت

کرده ...

نامو گفت: باید هم خشمگین باشم شما آدم بدی نبودید

البته که نه از این که از من حمایت کردی به تو افتخار می کنم

درون انبار آن قدر تاریک بود که نامو قادر به دیدن چیزی نبود. اگر افکار خود را جمع و جور می کرد قادر به تجسم مادرش بود که آن طرف انبار مقابل او قرار داشت. مادر یک پیراهن آبی روشن بر تن داشت با صندل های پلاستیکی صورتی و یک روسری گلدار هم به موهایش بسته بود. نامو حرکتی به بدنش داد و زمانی که جای زخم های شلاق به کف انبار تماس پیدا کرد بدنش لرزید. اکثر دختران از تنها ماندن در چنین مکانی واهمه داشتند اما نامو آنقدر عاشق این تنهایی بود که حتی اجازه نداد که خاله چپو به این مسئله پی ببرد.

او دردمند و غمگین با خود گفت: نمی دانم آیا آنها موای را خبر می کنند یا نه... شاید شوهر خاله پس از محاسبه ی هزینه ی دکتر در این مورد به ردستی بیاندیشد زیرا او مجبور است که دکتر را از مکان دوری بیاورد و در این مدت از او پذیرائی کند تا سرانجام کار مشخص شود شوهر خاله کوفای بسیار ناخن خشک است.... او حاضر است شپش پخته بخورد اما حلیم خود را آن قدر نگه دارد تا بگنجد.

نامو در اندیشه بود: حقیقتا امکان داشت دکتر برای کسب نیروی ماورایی خود پسرش را به قتل برساند؟... آیا این فرد دوباره به این فکر نمی افتد که فرد دیگری را از بین ببرد؟ چه بلایی بر سر افرادی که او با بوییدن آنها پیدایشان کرده بود آمده است؟

نامو داستانی در مورد یک جادوگر شنیده بود که چشمانش را با چاقو در آورده بودند او از مادر سوال کرد: آنها دیگر چنین اعمالی انجام نمی دهند می دهند؟

اما روح مادر در سکوت از آن جا رفته و کلبه خاموش بود.

دومین نفر تا کاپورا بود که بر بستر بیماری افتاد و به یک روز نرسید که از دنیا رفت همه می گفتند که او بسیار مسن بوده و پایش لب گور بوده اما وقتی تنها قایقران روستا کروکودیل گاتس هم بیمار شد همه حیران شدند. کسی جرات نمی کرد با قایق سفر کند چرا که ممکن بود اسب های آبی قایق را واژگون کرده و یاشاید تمساح ها افراد را از روی قایق به درون آب بکشند. غیر از او کسی در شنا مهارت نداشت قایقران تورهای دستباف را در مکانی نه خیلی دور از ساحل می گسترده و ماهی های بریم چاق و ببر ماهی های خالدار را صید می کرد. همه از خوردن ماهی بریم لذت بردند اما ماهی خالدار پرطرفدار نبود آنها در گرما به سرعت فسادپذیر بودند بعضی روزها قایقران پس از مات شدن چشمان ماهی ها قصد فروش آنها را داشت اما مردم گول نمی خوردند.

اگر او راهی برای رهایی از دست ماهی هایش نمی یافت تنها می خندید. او مردی تنومند با صدایی گرفته و خشن بود که خودش هم ماهی بسیار دوست داشت به همین دلیل هم به او لقب کروکودیل داده بودند چون تمساح قادر بودند گوشت فاسدی را که چند روز در آب مانده بود ببلعند بدون آن که حتی بیمار شوند گویا قایقران هم این توانایی را داشت.

مردم به دور آتش گرد آمده بودند و در گوش هم زمزمه می کردند:

اگر او بیمار شود پس دیگر کسی سالم نخواهد ماند.

از آن جا که گاتس هر روز بیش تر از روز گذشته از شدت بیماری رنجور می شد اهالی دهکده با هراس به او نگاه می کردند. چشم هایش همانند ماهی خالدار که زیر آفتاب مانده باشد بی رنگ و مات شد و بعد فوت کرد.

آنا همسر او از اندوه بسیار گریست کسی تصور نمی کرد او تا این حد دلبسته ی همسرش باشد. آنا آنقدر بدخلق و بهانه گیر بود که همه منتظر بودند از شادی پایکوبی کند اما آنا برای کروکودیل گاتس به تلخی می گریست و بعد او هم مانند همسرش بیمار شد و از دنیا رفت.

با تمام مراقبت های مادر بزرگ زمانی فرارسید که وبا به درون دهکده هم رسوخ کرد برخی از مردم بسیار جزئی ابتلا یافته بودند و بسیاری دیگر را هم بر بستر انداخته بود تعداد اندکی هم بودند که اصلا مبتلا نشدند خاله شوای فقط یک هفته طاقت آورد و نوبت به ماسویتا رسید... او آرام آرام لاغر و رنجور شد تا حدی که از شدت بیماری نمی شد او را شناخت خاله چیپو که خودش هم بسیار بدحال با خواهش از دخترش می خواست که گریه و ناله های جگرسوز را تاب بیاورد تا این که به پیشنهاد مادر بزرگ در کلبه ی دیگری خوابید.

مادر بزرگ نامو و شوهر خاله کوبا افراد خوش اقبالی بودند که مبتلا نشدند. آنها آب را به جوش می آوردند و شکر و نمک را که بسیار کمیاب بود در آن حل می کردند تا بیماران ناتوان و رنجورتر را تغذیه کنند. مادر بزرگ می گفت که این محلول قوای آدم را حفظ می کند تا مجدداً مهیای خوردن غذاهای معمولی بشود نامو با دقت و حوصله قطره قطره از آن مایع در دهان ماسویتا می ریخت. به مرور زردی چهره و رنگ باختگی ماسویتا ناپدید شد و تب سوزان بدنش

خاموش شد. او به تکه ای پوست و استخوان تبدیل شده بود و موهایش که پس از تراشیدن در جشن باروری بلند شده بود اکنون ریخته بود. نامو از دویدن بسیاری از بالین یک بیمار به بالین بیمار دیگر آنقدر خسته شده بود که به دشواری گام برمی داشت. در بعضی از کلبه ها اجساد دفن نشده بر زمین باقی مانده بود زیرا کسی قدرت دفن آنها را نداشت رووا بیمار نبود اما از ترس و اندوه مشاعرش مختل شده بود. او ساکت در کنار ماسویتا زانو می زد و از خوردن و نوشیدن هرچیزی اکراه داشت.

کمی پیش از آن نامو او را به زور از ماسویتا جدا کرد تا با خانواده ای در آن سوی دیگر دهکده به سر ببرد او اکثر اوقات به دیدارش می رفت تا دخترخاله ی خردسالش را در آغوش بگیرد و در همان حال که اشکهایش بی صدا از چشمان خودش سرازیر می شد او را در آغوشش به جلو و عقب حرکت بدهد. نامومثل یک حیوان اهلی که کشیدن گاری برای او دشوار باشد با گامهای سنگین از یک کار سخت در پی کار دشوار و طاقت فرسای دیگری می رفت نامو برخی اوقات از شدت خستگی در میان راه می نشست تا نفسی بگیرد نامو به آرامی در گوش رووا نجوا کرد:

"گویا حال ماسویتا رو به بهبود است. مادرت هم دیگر بیمار نیست. دوست داری برایت قصه بگویم؟"

تعریف کردن داستان برای نامو وقت گیر بود اما همان اندازه لازم بود که رووا در زمان دوری از خانواده اش احساس امنیت کند و نامو هم در همین فاصله از کارهای دشوار رهایی یابد. این داستان ها رووا را کمتر به یاد مادرش می انداخت که حتی پس از بهبودی هم به او بی توجه بود خاله چیپو کاملاً رووا را از یاد برده بود گویا اصلاً فرزند دیگری ندارد.

نامو گفت: "در روزگاری دور یک صیاد بود که دو تا سگ داشت نام یکی از سگها تیزچنگ و نام ان دیگری تیزدندان بود"

رووا سوال کرد: "آنها چه رنگی بودند؟"

نامو که بر دامنش یک کاسه حلیم قرار داده بود و همین که دخترک دهان باز می کرد او یک قاشق پر از حلیم را به سرعت در دهانش می ریخت سریع گفت:

"قهوه ای با دم هایی که نوکشان سفید بود یک روز صیاد به شکار رفت و یک خرگوش کوهی دید که بر فراز تخته سنگی نشسته است. درست در زمانی که قصد داشت آن خرگوش را شکار کند یک پرنده هانی گاید ( Honney

Guide)

( پرنده ای جادویی که عسل می خورد و انسان را به طرف خوشبختی هدایت می کند معادل فارسی آن را می توان " همای سعادت " دانست.)

بر فراز سرش به پرواز درآمد و جیغ زد: ای صیاد!... آن خرگوش را رها کن... کمی جلوتر چیزهای عالی تری وجود دارد " صیاد سگ هایش را کنار کشید و به مسیرش ادامه داد "

نامو قاشق دیگری در دهان رووا خالی کرد و ادامه داد:

"... مدتی بعد صیاد به یک خرگوش دیگر رسید. کمانش را کشید اما در آن لحظه مجددا پرنده هانی گاید جیغ زد و گفت: ای صیاد!... آن خرگوش را رها کن... کمی جلوتر چیزهای بهتری وجود دارد. او به سخنان پرنده گوش داد و طولی نکشید که به یک گوزن رسید و گفت: عجب گوزن چاق و فربه ای! قطعاً این صید از همه بهتر است! اما پرنده بازهم جیغ زد و حرفهای قبل را تکرار کرد. صیاد با ناراحتی به راه خود ادامه داد تا اینکه یک گاومیش را دید. حیوان چند لحظه قبل بر تخته سنگی افتاده و مرده بود. صیاد با شادی فریاد کشید: چه عالی! حتی یک تیر را هم نباید

بیهوده هدر دهم! او به زمین نشست تا گاومیش را قطعه قطعه کرده و آن را کباب کند اما پرنده دوباره بر فراز سرش پدیدار شد و حرفهای قبل را به او گفت: صیاد بسیار عصبانی شده بود. با خودش گفت: پرنده فضول! من در عمرم شکاری به این خوبی ندیدم. ممکن نیست چیزی بهتر در پیش باشد! ولی با این همه از اینکه به سخنان پرنده توجه نکنند نگران بود زیرا آن پرنده موجودی جادویی بود. در دلش گفت: فکری در سر دارم. گاومیش را در یک غار مخفی می کنم و وقتی او از اینجا دور شد باز می گردم و آن را بر می دارم. او به درون غاری رفت همانطور که جلو می رفت کوه بزرگتر و بزرگتر می شد. پشت کوه دهکده ای بود که تا به آن روز کسی قدم به آن جا نگذاشته بود دهکده ای با کلبه های زیبا و آغل های گاو و گوسفند و بز. بزرگ دهکده زن بسیار کهنسالی بود که تنها یک دندان تیز و بلند داشت و فقط زنان در آن دهکده ساکن بودند پیرزن تمام مردان را خورده بود زیرا آن ها غذا محبوب او بودند!

پیرزن صیاد را ورنداز کرد و گفت: خوش آمدید! خوش آمدید! خواهش می کنم شب را میهمان من باشید. او کاسه ای غذا به صیاد داد و یک رختخواب نرم در اختیارش گذاشت. اما در طول شب دندان درازش را تیز می کرد... قرچ، قرچ، قرچ... و آماده خوردن صیاد می شد. سگ ها تیز دندان و تیزچنگ، مقابل صاحب خود ایستاده بودند و پارس می کردند تا با اینکار از صاحب خود محافظت کنند. برای همین آن شب پیرزن به جای مرد یک بز خورد. صبح فردا، او به صیاد گفت: در جنگل یک درخت خشکیده وجود دارد. به من کمک می کنید تا از شاخه های آن هیزم تهیه کنم؟

صیاد جوان گفت: حتما...

\_ اما شما نباید آن سگ ها را همراه بیاورید آنها بسیار وحشی هستند و شاید به من حمله ور شوند...

مرد سگ ها را در آغل بز انداخت بعد او و پیرزن به سوی جنگل رفتند و زمان بسیاری در جنگل راه رفتند تا اینکه به درختی خشکیده رسیدند پیرزن به صیاد گفت: از نوک درخت آغاز کنید! مرد هم از درخت بالا رفت تا به نوک درخت رسید. او شروع به کار کرد شاخه ها را می برید و به پایین پرتاب می کرد در این میان پیرزن دندان درازش را با سنگی تیز می کرد... قرچ، قرچ، قرچ و در این اندیشه بود که درخت را قطع کند. با خود گفت: او بر زمین خواهد افتاد و گردنش خرد خواهد شد بعد من می توانم برای ناهار او را بخورم...

در همین لحظه پرنده اورا دید که در حال تیز کردن دندان است. پرنده از آنجا به غار رفت و به زنان گفت: زودتر سگها را رها کنید! زنها سگ ها را رها کردند و سگها به سرعت به سوی جنگل دویدند آنها خود را به پیرزن رساندند و اورا به زمین کوبیدند و تمام استخوان هایش را خرد کردند. صیاد به غار بازگشت و تمام زنان به پیشوازش رفتند آنها آغل های گاو ها و گوسفندها و بزها و خوک ها و قفس مرغ ها و جوجه ها را به او نشان دادند تمام انبار غلات و رودهای زلال را به او نشان دادند و گفتند : لطفا همسر ما شوید پیرزن جادوگر همسران همه ما را بلعیده است به این صورت صیاد جوان رئیس قبیله شد و همواره به یاد داشت که برای پرنده عسل نگه دارد..."

اکنون کاسه حلیم تهی شده بود رووا در آغوش زن صاحبخانه به خواب رفته بود. زن از نامو تمجید کرد و گفت : " تو داستان سرای ماهری هستی "

نامو تبسمی کرد و برخاست بدنش کرخت شده بود احساس می کرد قادر به حرکت نیست اما باید حرکت می کرد. باید به ماسویتا غذا می داد و چندین کار طاقت فرسای دیگر که در انتظارش بودند نامو بازگشت و خاله چپیو را دید که بر روی رختخواب ماسویتا خم شده است مادر بزرگ همانطور که نشسته بود بادام های زمینی را در هاون نرم می کرد. مادر بزرگ به خاله چپیو تشر زد:

" اورا راحت بگذار! تو با ناله و فغان بیمورد خود بیشتر اورا بیمار می کنی "

خاله چپیو نالان گفت: " چقدر دختر زیبایی بود! "

\_ او زنده است نیست؟ دوباره موهایش رشد می کنند و بلند می شوند.

خاله چپیو با حق هق گفت: " شبیه یک قوری بند زده! "

\_ تو چقدر احمقی! وقتی درون شکم من بودی باید تورا از بین می بردم!

خاله به سرعت پاسخ داد: " همین بله مدام مرا سرزنش می کنی! تو همواره به روناکو و شوای بیشتر توجه داشتی "

نامو با وحشت به دیوار تکیه داد. او هرگز بزرگ ترهایش را ندیده بود که اینگونه حرف بزنند.

\_ روناکو ده برابر شما ارزش داشت... او حتی شایستگی رفتن به دانشگاه را داشت.

\_ بله حتما... چه کسی بود که با فرزندى در شکم و یک همسر نالایق به خانه بازگشت؟! روناکو خانم باهوش! حیف

که او و شوای مرده اند و تنها من برای تو باقی مانده ام!

با شنیدن این سخنان مادر بزرگ به تلخی گریست: " دیگر طاقت شنیدن ندارم! دختران نازنین من از دستم رفتند و

این هم که برای من باقی مانده قصد نابود کردن مرا دارد! "

خاله چپیو فریاد زد: " تو لیاقت دختری مثل مرا نداری "

بعد به حق هق گریه را سرداد:

" از صبح تا شب به تو خدمت می کنم برای من چای بیاور برای من شکر بیاور پاهای مرا ماساژ بده!... به جز من

هیچکس این همه خودخواهی را تاب نمی آورد! "

خاله چپیو از خاطر برده بود که تمام این کارها را نامو انجام می داد!

در میان هیاهوی آنان ماسویتا با ناله ای گفت: " خواهش می کنم دعوا نکنید من طاقتش را ندارم "

نامو به سرعت خود را به او رساند و اورا نوازش کرد، انگاری که کودک وحشت زده ای را تسلی می دهد. او آرام

گفت: " چیزی نیست همه خسته شده اند... آنها که دعوا نمی کنند "

او کنار ماسویتا بر زمین نشست و دست خود را به دور کمر او حلقه کرد کار دیگری از دستش بر نمی آمد.

هیاهوی بزرگترها با یکدیگر و بیماران اطرافش همه و همه او را گیج کرده بودند ناگهان نامو بدنش به لرزه درآمد. نفسش را حبس کرد و به ماسویتا پناه برد؛ گویا می خواست او را از چنگال شیر خلاص کند. شوهرخاله کופا به درون کلبه آمد و مادر بزرگ را دید که بر زانوهایش چپ و راست می شود. خاله چیپو مثل یک سگ زوزه می کشید. شوهرخاله آرام آرام عقب رفت و راه جنگل را در پیش گرفت تا ساعاتی دیگر بازمی گشت غائله ختم می شد و همه مجدداً به حرفهای عادی خود مشغول می شدند گویا وبا بود و نبود را از جسم اهالی دهکده گرفته بود و دیگر چیزی نیافته بود که به آن هجوم بیاورد غیر از روحشان.

هنگامی که این فاجعه به پایان رسید و بیماری ریشه کن شد نامو احساس کرد که قوایش دارد تحلیل می رود. مردها گوری دسته جمعی در جنگل حفر کردند و اجساد را با احترام و آئین خاص مانند سایر مردگان به خاک سپردند. دوباره مادر بزرگ و خاله چیپو با عشق و محبت با یکدیگر رفتار می کردند. ماسویتا نگهداری از فرزندان خاله شوای را عهده دار شد وظیفه و مسئولیتی که با وجود رنج جسمی بیش از حد توانش از انجام آن خوشحال بود. اینطور به نظر می رسید که همه چیز بر وفق مراد است اما نامو احساس می کرد مشکلی در این میان وجود دارد که او قادر به بیان آن نیست.

گفتگو در پاتوق بسیار آرام بود. دیگر زن ها به صورت گروهی دورهم جمع نمی شدند. انگار میان آنها فاصله افتاده بود. دهکده پریشان شده بود و نامودر اعماق وجودش نمی دانست که چگونه این پیوندهای گسسته را بهم وصل کند.

\*\*\*

گام هایی که نامو به دشواری برمی داشت ماسویتا را ناچار ساخت تا بپرسد که آیا آن سبد خیلی سنگین است؟ نامو در جواب گفت: "نه... گمان نمی کنم سنگین باشد. اگر به کمک تو احتیاج داشتم می گویم" اما در حقیقت آن سبد از هر سبدی که نامو تا به آن روز حمل کرده بود سنگین تر بود اما نامو نمی توانست از دختر خاله اش بخواهد که کمی از بار او را حمل کند چون ماسویتا بسیار رنجور و ضعیف بود او فقط چند هفته ای بود که از وبا رهایی یافته بود و هنوز لاغر و ناتوان بود. این لاغری از کمبود غذا نبود به هر طرف که سر می چرخاند دستی پیدا می شد که به او غذا بخوراند. خاله چیپو یکی از مرغ های فربه و چاق خود را سر برید و ماسویتا را مجبور کرد که تمام آن را بخورد. مادر بزرگ هم برایش دانه های کدو تنبل را با نمک بو می داد اما در این میان شوهرخاله کופا از همه بیشتر ایثار می کرد.

او به همراه نامو به جنگل رفت و یک کندوی زنبور عسل طبیعی پیدا کرد. زنبورها در یک لانه قدیمی موریانه جمع شده بودند شوهرخاله کופا شکاف را بند آورد و با بیل حفره دیگری کنار آن ایجاد کرد. او با استفاده از برگها و علف ها آتش پردودی درست کرد تا با دود آن زنبورها را گیج و بیحال کند اما باز با این حال برخی زنبورها آنقدر سر حال بودند که او را نیش بزند.

نامو همانطور که نگاه می کرد از ترس زبان خود را به دندان گرفت. وقتی شوهرخاله کופا با لجajt و سعی بسیار کندوی عسل را خارج کرد. اشک از دیدگانش جاری شد او عسل ها را در یک ظرف آب قرار داد تا زنبورها مجدداً آن را پیدا نکنند. اکنون وظیفه نامو بود که ظرف را منتقل کند. دستان شوهرخاله به حدی متورم شده بود که قادر به برداشتن بیل نبود. نامو به او کمک کرد و بیل را برداشت قبل از اجتماع دوباره زنبورها آنها به سرعت از انجا فاصله

گرفتند. خاله چپو عسل را از موم جدا کرد و آن را با آرد ارزن پخت تا کلوچه ای خوشمزه تهیه کند. هر دفعه ذره ای از کلوچه ها را به دهان ماسویتا می گذاشتند اما او رغبتی به خوردن نداشت. هنوز به قدر لازم سر حال نشده بود و نگران کننده تر این که هنوز عادت ماهانه اش مرتب نبود. مادر بزرگ به خاله چپو می گفت: "او هنوز به رشد کامل نرسیده است. اکثر دختران در این سن عادت ماهانه ی نامنظمی دارند."

خاله چپو با یاس گفت: "اما من فکر می کنم او نازاست... من هرگز صاحب نوه نخواهم شد."

مادر بزرگ با ناراحتی لبهای خود را گزید.

برای یک زن چیزی بدتر از ناباروری نبود. نامو خیلی برای دختر خاله اش دلسوزی کرد. امیدوار بود که بتواند در این مدت درمانی برای بیماری ماسویتا بیابد.

اگرچه جادوگر کشی برای تمامی آنها با خطرات مختلفی همراه بود و شاید یک جادوگر موجب تمام این بیماریها و مرگ و میرها شده باشد. اما آنها می خواستند به این موضوع پی ببرند و آن فرد را بشناسند.

ماسویتا فرزند خاله شوای را به پشت خود بست و یک سبد بسیار کوچک را روی سرش جای داد. کودک مدتی قبل از شیر گرفته شده و از خوردن حلیم رقیق و آب جوش ناخشنود بود و مدام گریه می کرد و این گریه ها موجب ناراحتی نامو می شد.

نامو در مورد عدم رضایت شوهر خاله کوفای در پرداخت مواکی اشتباه می کرد. بیماری دخترش او را بسیار نگران کرده بود. او حتی در مورد آمدن مواکی به دهکده هم اشتباه می اندیشید. جادوگر عادی شاید از روی ناچاری به منازل مردم سر بزند اما مواکی این کار را نمی کرد او فرد مهمی بود. مردم می بایست خود به نزد او بروند و حتی ممکن بود بسیار در انتظار بمانند تا او را ملاقات کنند.

خاله چپو همسرش مادر بزرگ و نامو در انتظار بودند که سایرین به آنها بپیوندند. شاید بیش از نیمی از اهالی دهکده به دلیل سرایت بیماری وبا یک نفر از اقوام خود را از دست داده بودند. بقیه مردم در دهکده می ماندند که از فرزندان خود مراقبت کنند. سرانجام یک گروه بیست نفره جمع شدند و به سوی پایین جاده به راه افتادند پس از چند قدم نامو در گردن خود دردی احساس کرد، اما دندان های خود را برهم فشرد و درد را فراموش کرد. آنها در طول راه مدام استراحت می کردند زیرا مادر بزرگ و ماسویتا قادر نبودند همگام آنها شوند قبل از غروب آفتاب به روستای بعدی رسیدند جایی که محل سکونت خواهر شوهر خاله کوفای بود. شوهر عمه ماسویتا سوال کرد:

"چرا اینقدر دیر رسیدید؟"

او قصد همراهی آنها به نزد مواکی را داشت. شوهر خاله کوفای آرام جواب داد:

"به خاطر ماسویتا!"

و در همان حال ماسویتا تلو تلو خوران به سمت تنه درختی برای نشستن رفت. او آرام از شوهر خاله پرسید: "او ماسویتا است؟!... او را نشناختم!"

نامو کودک را از دختر خاله اش گرفت و با دست حلیم در دهان او گذاشت پوست کودک شل و وارفته بود چنان که گویی از هم اکنون تسلیم ناخوشی های زندگی شده است. ماسویتا با بغض گفت: "دوست دارم فرزندان عمه ام را ببینم"

نامو گفت: "زمان بازگشت می توانیم این کار را انجام دهیم"

او دوست نداشت دوباره ماسویتا را گریان ببیند:

ازبازر برایم بگو... باید جای بسیار جالبی باشد

ماسویتا دوباره از تراکتور و پارچه های مختلف حرف زد و آن مرد پرتغالی که در قفسیک طوطی به رنگ زرد و ابی داشت، طوطی بجز زبان پرتغالی زبان دیگری نمی دانست و به هر کسی که انگشت خود را از میان میله ها به درون قفس می برد نوک میزد.

آن ها شب را در دهکده عمهی ماسویتا سپری کردند و صبح فردا دوباره حرکت کردند. نامویی برد تعدادی از آنها زانگو داشتند. اگرچه همهی آن ها پیش از آن نهوارهای مخصوص عزا بست<sup>9</sup> بودند مردان به دور سرو زنان به دور گردن به غیر از این مردان اندک ریشی به صئرت داشتند زیرا آنان اجازه نداشتند تا پایان مراسم سوگواری صورت خوت را بترانند اکنون نامو می دید که بسته هاید قرمز و ابی کوچکی که درون آن از ریشه و پره های جادویی پر شده بود دست به دست می شود و شوهر خاله کوفاهم یکی از این بسته ها را به دور بازوی خود بسته بود حتی فرزند خاله شوای هم یکی به دور کمرش بسته بود.

نامو بیا خود گفت: این گروه باسید شب قبل با جادوگر ملاقات کرده باشند آن ها را ترس جادو و سحر چه کسی از خود حفاظت کرده اند؟

تمام وجودش لبریز از ترس شد کسیکه به او از آن بسته ها نداد. جهان پیش چشمانش تیره و تار شد. باسید سنگینی که بر سرش داشت تلو تلو خوران ایستاد با این جال ممکن نبود چیزی را حس کند او همان فردی بود که آن ها از او می ترسیدند و فکر می کردند نیمه های شب او سوار بر گفتارها می شود.

ناموبه قدری پریشان بود که رش با درختی برخورد کرد. پوست درخت پیشانی اش را زخمی کرد. اما او عکسالعملی نشان نداد مبهوت غوطه ور در اندیشه هایش بیحرکن ماند.

- خواهش می کنم اجازه بده<sup>9</sup> من هم کمی به تو کمک کنم

صدای ماسویتا بهارامی شنیده شد:

- کودک فعلا در اغوش مادرم است من می توام به تو کمک کنم.

زمانی که دختر خاله شا چندید بسته ی سنگین ارد ذرت را از سبدش برداشت و به دوش کشید نامو ناراحت نشد:

- اگر این خرت و پرت های من هم بر دوش تو باشد به آرامی زیرانهای خورد می شوی! بیاتا یک زانگو به بازوی ببندم من یک بسته ی اضافی دارم.

ناموئ مانند افراد مسخ شده به ماسویتا میئن گریست که بسته ی ابیرنگ جادویی را به دور بازویش می بست. او با دوب رگخراش پیشانی اش را پاک کرد تبسمی بیحان تحویل دختر خاله شا داد ماسویتا با اضطراب گفت:

به گمانم گرمانا راحت کرده

- نه نه حال من کاملاً خوب سات.

ناموباز هم رمیقی برآیرفتن نداشت اما خیلی زود برای زانگوی اهدایی ماسویتا جواب پیدا کرد. شوهر خاله کوفاه زانگو را به دخترش داده بود و توقع داشت دخترن او به دختران کوچکتر از خود هم بدهد. آن ها برای دیار با مواکی می رفتند همان فردی که برای کسب نیروی جادویی پسر خود را از بین برده بود شوهر خاله کوفاه می خوسات اطمینان پیدا کند که زمان بازگشت به منزل تعداد جادوگران بیش تر از زمان آمدن نباشد.

نزدیک عصر به بازار ماهانه رسید. باین که سفر برای آن ها سرگرمی و خوشین بود اما همه با شناطو شاداب بودند. بازار بسیار شلوغو پر دود بود دهها چادر کوچک دور تا دور برپا شده بود. کپه های آتش دود سیاه رتنگی را از میان درختان

موزارا به اسمان می فرستادند. زن های دشرت اندام به سربند های روشن کنارمغازه ی مرد پرتغالی پشت کوهی نشسته بودند صورشان از روغنمالیده شده بود برقی زد.

مردان از ساقه های حصیر سبد یم بافتند. صیادان سبدهای ماهی خشک شدۀ را گردانده بودند. دوره گردان ذرت و بادام زمینی برشته کردند. عطران ها تا حد زیادی نامورا سست کرده بود اوبدا اشتیاق سرش را به اینسوان سو یم گرداند تامی تواسن همه چیز را زیر نظر بگیرد مرد دهقانی چنگمی نواختو در همان حالمنتظر بود کهکسی بیاید و جوجه هایش را اخرداری کند برای خود ترانه<sup>9</sup> می خواند مرغها با پاهای بسته در یک ردیفکنار هم نشسته بودند. مردی برپلکلان بازاربا اهنکی خوشایند درفلوت خودمی دمید مرد دیگری با گیتار پرتغالی بااو هم اهتنگ بود صدی گیتار تا کنو به گوش نامو نرسیده بود و اهنکی که می شنید محسورش می کساخت. درحالیکه به دشواری قادر بود زیبا بیصدا را بپذیرد خاله چیپو بر سرش داد زد که حرکت کند!

ان ها نزدیک رود اطرافکردند ناموباری مهیا کردن آتش غذا دُر پی سنگ بود او زمین را پاک سازیکرد تا جاهی خواب را هم مهیا کند به زحمت از رودخانه آب می آورد و مشغول کار طولانی تهیه ی غذا شد مهمن بود که خسته است هنوز وظایفی داشت که باید انجام می داد...

اما هنگامیکه تمامیکارها به پایان رسید او انقدر هیجان زده بود که قادر به استراحت نبود با شتاب به بازار برگشت نوازندهی یگیتار رفته بود اما چیزی به جذابیت همان گیتار رونماییشده بود این بار مغازهدارر پرتغالی رادیوی خود را روشن کرده بود با صدایی بسیار بلند هیچکس قادر نبود چنین هیاهویی به پا کند نامو حس کرد اگر به رادیو تکیه کند تماماندامش خواهد لرزید بهنظرش تماموجودش لبریز از موسیقی بود و رادیو برایش چه جاذبه ای داشت. مات و مبهوت انجا ایستاده بود تا این که کسی دست او را گرفت و با زور او را به کناری برد. نامو با شفتگی از انجا فاصله گرفت و در همان دور و بر در سایه منتظر ماند.

فروشنده ی پرتغالی به زبان عامیانه ی شونا بر سرش داد زد:

-به منزل برگرد پیکانین این ها برای بچه ها به سن تو مناسب نیست

نامو کم کم درک کرد که منظور مرد چیست

چراغهای نفت سوز - که از اجناس عجیب دیگر بودند - در همان حال که قلاب های بالای ایوان معلق بودند فس فس می کردند زیر چراغ ها دسته ای از زنو مرد با ظرف های آب جو جمع بودند یکنوع احساس خطر ناشناخته بر فراز سر گروه در پرواز بود گرچه نامو قطعاً دلیل انرا نمی دانست

او با افسوس به نزد گروه باز گشت وقتی رسید شنید که دختر خاله کوفاً فریادی کشید: مواکی تا چند هفته مارانمپیذیرد او حتی حاضر به گفت و گو با من نیست آخر تا کیدر انتظار بمانیم؟ حدس می زنم قصد دارد قیمت را بالا ببرد فرزند کشیست!

خاله چیپو التماس کنان گفت: فریاد زن تو که خبر نداری چه کسی سخنانمارا می شنود

شوهر خاله به سرعت حرف خود را قطع کرد و به اطرافش به تاریکی میان درخت ها نگریست او ارام گفت: راست می گویی به این نکته توجه ندشاتم که شاید جاسوس هایبهمداشته باشد

شب نامو وقتی در کنار ماسویتا دراز کشید سوال کرد: چه نوع خبر چینهایی؟

ماسویتا کمی اندیشید و گمانکرد شاید جغد ها باشند نامو در حالیکه به اسمان پرستاره خیره شده بود منظور او را درک کرد او خوابیدن در محیط باز را دوستداشت حتی اگر تعداد زیادی هم در کنارش باشند.

نامو به واکي میاندیشید مادر بزرگ می گفت: جادوگرهای بسیار خوب هم اکثر اوقات وسوسه می شوند که از نیرویشان در مسیر ناصحیح بهره ببرند ان ها یکبار این کار را انجامدادند شما باید به همان اندازه که از سگ ها دوری می کنید از انها هم دوری کنید

از دور دست صدای رادیو و فریادهای ردان مست به گوش میرسید. موسیقی موجب شده بود نامو فکر کند به یک مکان بسیار عجیب و ناشناخته پرهیجان آمده است با خود گفت: چقدر خوب است که باید در انتظار بمانیم.

هر روز نامو به چیزهای تازه ای پی می برد تعدادی از سربازان فرلیمو خارج از بازار سخنرانی می کردند ان ها به همه می گفتند امنون که اشغالگران پرتغالی شکست خورده اند مردم موازیبیک باید متحد شوند و با هم تلاش کنند تا کشور نوین را احیا کنند. نامو مفهوم ملتو کشور را نمیدانست اما با احترام به سخنان آنان و ش می داد تعدادی از سربازها خانتم بودند اما لباس مردانه بر تن و مانند مردان اسلحه بردوش داشتند و از مستعین حفاظت میکردند شوهر خاله کوف با نگاهی به زنان اسلحه بردوش به شوهر خواهرش گفت:

نمیدانم قیمت شیربهای آنان چقدر است؟

و شوهر خواهرش جواب داد: حتی یک سکه... اعضای فرلیمو می گویند دادن پول برای زنان کار صحتی نیست. مهمتجب شدند برای زنان پولی نمی پردازند؟ پس پدر چگونه می تواند از عهده ی هزینه های بزرگ کردن دخترش بر بیاید؟

خاله چیبو گفت: ان ها چیز یاز حیوانات کم ندارند از دواهایی که مخارجینداشته باشد ناند ظرو فکهنه می شکنند و ناپایدار هستند.

در یک یاز شبها سربازان فرلیمو برای شادیو سرگرمی فشفشه پرتاب می کردند و در اسمان نور می افشاندند گلوله ها مانند صاعقه منفجر میشدند و به طرف ستارها پرواز می کردند صدای جرقه و تیراندازی موجب شده بود که نامو ماسویتا یکدیگر را از ترس در اغوش بگیرند مادر بزرگ غرولند کنار گفت سربازان احمق.

او اکنون اکثر اوقات خشمگین و بدخلق بود نامومی دانست دلیل این تند خو یاز پیاده روی طولانی است یا از اندوه غم اما به نظر می رسید مادر بزرگ هر روز پیرتر می شود او دیگر مانند گذشت پیر تحرک نبود و مدام کنار درختی چمپاته می زد و به رودخانه خیره می شد ماسویتا هم که از رنجوری نانوانینروی کار کردن نداشت اغلب در کنار مادر بزرگ می نشست به همین دلیل نامو از روی می کرد تا هر چه زودتر بانو کی دیدار کنند هر چند از آنچه قرار بود که موای بگوید هراسان بود.

روزی به مادر بزرگ گفت: مادر بزر

خود را از ترس خیس کردند»- نامو به معنای دردرس است، درست می گویم؟ اما به گمان من او دختر خوبی است، من در دسری در وجود او نمی یابم، مادر بزرگ مشتاقانه گفت: «او یک کدو تنبل کوچک و عزیز من است! او تنها یادگار روناکوی من است، اما خوب... به دنیا آمدنش در درس ساز شد.»- «چه اتفاقی افتاده؟»

در همان حال شاگرد خود را فراخواند تا از آشپزخانه برای آنها چند لیوان چای و عصرانه بیاورد. نامو از شنیدن این حرف شادمان گردید، چون از شدت گرسنگی سرو صدای شکمش شنیده می شد. «روناکو بسیار باهوش و با ذکاوت بود، پس

از مهاجرت ما از زیمباوه به اینجا، مدیرش نامه ای به دهکده ما ارسال کرد. اوقید کرده بودمن با راهبه های مدرسه ی کاتولیک حرف زده ام و آن ها پذیرفته اند که هزینه تحصیل روناکو را تقبل کنند. تصور کنید! این یک نوع هدیه بود، آنها هزینه خواب و خوراک، کتاب و تمام چیزها را پذیرفتند. من بسیار ذوق زده بودم. به سرعت او را راهی کردم. آن موقع روناکو فقط پانزده سال داشت. «سروکله ی شاگردمغازه با سه ظرف بزرگ غذا پیدا شد. به همان اندازه که نامو مسحور داستان تولدش شده بود، به همان مقدار هم میل داشت نیم نگاهی به ظرف غذا داشته باشد. حلیم ذرت سفید بود و بسیار عالی جا افتاده بود. این عصرانه به هیچ غذای کاملی که تا به حال دیده بود شباهت نداشت. یک نوع سوپ مقوی گوجه فرنگی هم بود که با ادویه های مختلف و عجیبی طعم دار شده بود و مقدار زیادی گوشت مرغ در آن بود.

نامو که به ندرت گوشت می خورد، اکنون می بایست بسیار مراقب باشد که مودبانه غذا بخورد. مادر بزرگ هم همانند نامو از دیدن غذا خوشحال شد و دوقاشق از آن غذا را پشت سر هم به دهان گذاشت. باز یک نفر سوال کرد: «حال می توانیم رادیو گوش کنیم؟» مغازه دار فریاد زد: «شما مسخره ها دهانتان را ببندید؛ به چه دلیل باید اجازه دهم شما احمق ها در مقابل مغازه من بنشینید؟ لیاقت شما آن است که با امثال خودتان خوش بگذرانید» مادر بزرگ همان طور که ته ظرفش را با آخرین لقمه های حلیم پاک می کرد، گفت: «کاش روناکو را به مدرسه نمی فرستادم... در آن جا با پسری آشنا شد... نام او پرود جانگو بود.» مادر بزرگ کلمات را با اکراه به زبان می آورد: «پرود... دوست دارم بدانم او به چه چیزش مغرور بود؟ باید اسم او را "به درد خور" می گذاشتند.» مغازه دار گفت: «شاید خوش سیما بود.» مادر بزرگ با آهی گفت: «درست است، روناکوی بدشانس! گویا خیلی زرنگ بود، اما معروف است که دختران پس از رسیدن به بلوغ وزن شدن، تازه به تکامل عقلی می رسند.» یکی از مردها گفت: «کامل درست است، این یک امر واضح است.» مغازه دار فریاد کشید: «تو خفه شو!» - آنها در یک کلیسای کاتولیک پیوند زناشویی بستند، جوانهای سبکسرو سربه هوا! «مغازه دار که کمی دلخور شده بود و گفت: «از دواج در کلیسا که کار زشتی نیست» - این عمل برای شما خوب است، چون پرتقالی است. درویان مارسم است که داماد باید اجازه ی خانواده دختر را کسب کند، بعد هم شیربها تقدیم کند. یک روز روناکو را در مسیر دیدم که به طرف دهکده می آمد؛ فریاد زدم چه اتفاقی افتاده؟ راهبه ها تو را اخراج کردند؟ بعد هم متوجه شکمش شدم، مادر بزرگ کمی سکوت کرد تا نوشیدنی اش را به پایان ببرد، اما او بطری چهارم را کنار زد و ناموا این عمل مادر بزرگ خشنود شد. مادر بزرگ ادامه داد: «درست پشت سر روناکو قدم برمی داشت... روباه مکار! نه حتی سکه ای در جیب هایش... نه حتی یک گاو به نامش!» «مرد پرتقالی گفت: «اغلب اوقات مرد بدبخت بعدها کار می کند تا پول شیربها را بپردازد... این که عیبی ندارد.» - «به این شرط که مرد تلاش کند! من که هرگز کاری از پرود جانگو ندیدم. آه در مغزش پراز نقشه های مختلف بود، جستجوی طلا... خانه ی چار گوش می ساخت، مانند منازل زیمباوه... خانه ای که زیاد مناسب ما نبود، اما تنها هنراو، خالی کردن لیوانهای نوشیدنی بود! مادر بزرگ به مردان مست زل زد و آن ها با اکراه صورت خود را به طرفی برگرداندند.» - تا این که شبی...»

مادر بزرگ بسیار سوال برانگیز سکوت کرد؛ آن قدر که همه به پشت سرشان برگشتند تا به او بنگرند. نامو نفسش بند آمد. کسی تا به امروز از پدرش حرف نزده بود. وقتی کسی از پدرش صحبت می کرد، اگر نامو از راه می رسید، همه فوراً مسیر صحبت را تغییر می دادند و اکنون مادر بزرگ داشت اسرار پدرش را برای تمام بیگانگان برملا می کرد. - «یک شب پرود به کافه دهکده رفت...»

مادر بزرگ کمرش را صاف کرد. دست هایش را بر کمرش قرارداد. نور درخشان و خیره کننده ی فانوس ها بر صورتش منعکس شد. مردان سرشان را پیش آوردند تا راحت تر صدای مادر بزرگ را بشنوند. مادر بزرگ به آرامی گفت: «اوبامردی به نام گوره متوکو درگیر شد. آن ها هر دو به دردخور واز اوباش بودند. گوره، پرود را بر روی ذغالهای سرخ و داغ پرتاب کرد و پرود آن قدر عصبانی شد که... که به سرعت سنگی به دست گرفت و به شدت بقرسراو کوبید» مشتری ها با تعجب زمزمه کردند: «اه... اه... اه...» نامو دوست داشت فریاد بزند، اما آن قدر بغض کرده بود که حتی قدرت نفس کشیدن نداشت. پس سر نوشت پدرش اینگونه بود! او یک قاتل بود! حال بدی داشت. پس به این علت خاله چپو و شوهر خاله کوفایا بویزار بودند. مادر بزرگ در ادامه گفت: «پرود مانند یک حیوان بیمار فرار کرد، او حتی از همسرش هم خداحافظی نکرد. پس از مدتی شنیدم که به مدرسه کاتولیک ها بازگشته و از راهبه ها پول قرض کرده...» به آن ها گفته بود که پول را برای همسرش می خواهد. او برای کار در معدن کروم به موروشانگو رفت.» پس این بود پدری که او تصور می کرد باز می گردد تا مقدمات ازدواج او را ترتیب دهد! نامو دندان هایش را محکم برهم فشار داد تا حرفی نزنند. مادرش شیربهایی نداشت که برای او پرداخت شود. او یکی از همان زنانی بود که عمه ماسوینا می گفت حتی شایستگی یک بز بیمار را ندارند. به غیر از او، تمام مردم دهکده از این موضوع مطلع بودند. نامو از شرم می خواست موهایش را چنگ بزند. او در حالی که دستانش را در هم قفل کرده بود، کنار صندلی مادر بزرگ کز کرد. «مادر بزرگ! ما برای شما خیلی دلوپس شده بودیم.» این صدای شوهر خاله کوفایا بود که شنیده می شد. نامو از زیر چشم به محوطه ی بازار نظری انداخت. تنها صورت شوهر خاله در تاریکی به دشواری قابل شناسایی بود و همین طور خاله جیپو که در کنارش ایستاده بود. خاله جیپو با صدای بلند گفت: «ما گمان کردیم شما در رودخانه غرق شدید.» مادر بزرگ گفت: «گویا چنین دیوانگی ای هم از من سر زده است!» او همان طور که در حال برخاستن بود، تعادل خودی را از دست داد و نامو به سرعت دوید که به یاری اش بشتابد. مادر بزرگ در حالی که دست هایش را به نشانه سپاس به هم می فشرد، به مغازه دار گفت: «متشکرم دوست من!» مرد پرترقالی با صورت درهم به مشتریان خود نگریست و گفت: «مادر بزرگ مهربان! مغازه به شما تعلق دارد. شما مادری مهربان و با کمالات هستید... مانند این مردک ها نیستید...» کسی با التماس گفت: «حالا اجازه داریم رادیو گوش کنیم.»

\*\*\*\*\*

زمان بازگشت، مادر بزرگ سنگینی بدنش را به نامو تحمیل می کرد. خاله چپو به آرامی گفت: «تونوشیدنی، نوشیده ای؟» مادر بزرگ باتندی گفت: «خوب... مگر چه شده؟» وقتی آنها از بازار کاملاً فاصله گرفتند، شوهر خاله کوفایا آرام گفت: «گویا قرار بود هرگز حرف همسر و ناکو را به زبان نیاوریم؟» «قرار است لال بشوم؟ آن روزها که بعضی ها خودشان را خیس می کردند، من برای خریدن گاو و گوسفند می رفتم، امروز آن ها می خواهند به من آموزش بدهند» خاله چپو با شک و هراس گفت: «مادر...» «بله من مادر تو هستم این را همواره به خاطر داشته باش!» زمانی که آنها در تاریکی به کندی جلو می رفتند، تا مدتی هیچ کس کلامی بر زبان نیاورد. نامو آن قدر مشوش و اندوهگین بود که زیاد به آنها توجهی نمی کرد. اما فهمید اوضاع زیاد هم عادی نیست، اگر نوشیدن نوشیدنی در بین زنان عادی نبود، اما عجیب هم نبود، مادر بزرگ در همه حال استقلال داشت. او پپ هم می کشید، حتی اوقات در پاتوق مردها می نشست، او فراتر از هر زن دیگری که نامو می شناخت بر اموال و احوال خود مسلط بود. با این حال شوهر خاله کوفایا و خاله بسیار ساکت بودند. نامو به جریانی از عدم رضایت پی برد که ابن بار متوجه او نبود.

به یکباره مادر بزرگ گفت: «گفتگو کردن با مردم هیچ اشکالی ندارد.» شوهر خاله با بیانی زننده که نشان از عصبانیت نداشت، گفت: «بله... اما مگر تو نمی دانی چه فردی در آن جمع بود؟» مادر بزرگ می اندیشید. تمام این مصائب به سالها قبل باز می گشت. سکوت تداوم بیشتری یافت. اندوه پنهان سر بر آورد. بالاخره وقتی به محل اطراق خود رسیدند، نامو مادر بزرگ را تا بستر همراهی رد. بعد؛ در آشپزخانه سیار آماده شد ظرف ها را بشوید. از این همه اتفاق دچار سرگیجه شده بود. او به دشواری صدای بقیه دختران را می شنید و در نخستین فرصت بر بسترش دراز کشید. وقتی ما سویتا کنارش قرار گرفت، تظاهر کرد متوجه حضور او نشده است، پدر نامو یک مرد را کشته بود و او پیش از اینکه تنبیه شود فرار کرده و این بار به مفهوم کلی یعنی خانواده گوره متوکو، از او انتقام نگرفته اند، چنین جنایتی مستحق کیفر و عقوبت بود. نامو به خاطر آورد که مادر بزرگ داستانی را تعریف کرده بود... در مورد مردی که همسرش را در زیمباوه کشته بود. او به زندان سفید پوستان فرستاده شد. همه می دانستند که روح همسرش از این مجازات راضی نخواهد شد. بالاخره هنگامی که قاتل از زندان رهایی یافت، دست به اعمال عجیبی می زد. او لباس زنانه بر تن می کرد و با صدای ظریفی حرف می زد، خواهران خود را مخاطب قرار می داد و می گفت: «به چه دلیل برادر شما مرا به قتل رساند؟» بنابراین همه فهمیدند که او توسط روح همسرش اسیر شده است. مادر بزرگ می گفت، او همیشه این سو و آن سو سرگردان بود تا این که با اتوبوسی تصادف کرد. مادر بزرگ با خشنودی گفت: «روح زن همسرش را وادار کرد خود را به زیر اتوبوس بپاندازد.»

شاید روح گوره هم اینک پدرش را دنبال می کرد. آیا مادر بزرگ می بایست به خانواده مقتول خون بها می داد؟ این منصفانه نبود، اما شاید دیگران روناکو را مقصر قلمداد می کردند. مادر بزرگ باید هر از دستش برمی آمد برای دخترش انجام می داد. از آنجا که نامو مانع ریزش اشکهایش شده بود، بغض گلویش رامی فشرد. یک دختر به خانواده پدرش تعلق داشت. شاید خیلی از مردم پس از فوت مادر، فرزند را به منزل اقوام پدرش بفرستند، اما ماد بزرگ این کار را نکرده بود. مادر بزرگ به سرپرستی او اصرار کرده و با او بسیار به مهربانی رفتار می کرد و او را "دخترک تنبل کوچک" صدا می زد. با یادآوری تمام این ها نتوانست مانع ریختن اشکهایش شود و دندان هایش را به هم فشرد تا صدای گریه اش بلند نشود. تمام وجودش می لرزید، اما کوشید ماسویتا را بیدار نکند. ماسویتای خوش اقبال، خوش اقبال!... معنای اسم او "سپاسگزارم" بود. از به دنیا آمدن او به گرمی استقبال کردند و با وجود تمام مصائب و بلایا، همه به دور او می گشتند تا حدامکان فردای بهتری را بای او رقم بزنند.

\*\*\*\*\*

– «بالاخره درست شد!» این فریاد ماسویتا بود که در حال کنار زدن نی های کنار رود به هوا برخاست. نامو نشسته بر سنگی، به نتیجه تلاش خود در درون تور ماهیگیری که به تازگی بافته بود، می نگریست، از ماسویتا سوال کرد: «چه چیزی درست شد؟» – «صحبت با مواکی را می گویم.» ماسویتا که در طول راه دویده بود، ناچار شد برای استراحت بر زمین بنشیند: «او گفت که برای دیدار با فردا می توانیم برویم... چه دم و دستگاهی دارد!» ناموقوز کرد، از درون تور مخروطی شکل ماهی تقریباً کوچکی را با مهارت برداشت و درون سبد انداخت، قلبش به شدت می زد، اما نمی خواست دختر خاله اش به این موضوع پی ببرد که او چه قدر ترسیده است: «از خبری که آوردی متشکرم!... بافتن این تور را در بازار یاد گرفتم. آن جا مردی بود که تقریباً همه چیز را می بافت... راستی، ماهمه باهم می رویم؟» – «آه! بله، ما باید حضور داشته باشیم و گرنه... صدای ماسویتا به آرامی خاموش شد. نامو فهمید: «و گرنه مشخص می شود که کدام یک از ما جادوگر هستیم!» ماسویتا سبد نامو را به دست گرفت و ماهی های درون آن را شمرد و گفت: «خیلی خوب

شد، چون از عذابش رهایی پیدا می کنیم، دوست دارم به منزل برگردم. فکر کردم مسافرت لذت بخش است، اما واقعا تنها کاری که دوست دارم انجام دهم این است که یک جا بمانم و دیگر، هر گز هیچ چیز تازه و پیش بینی نشده ای نبینم! نامو با به یاد آوردن خاطرات پدرش، آرام نجوا کرد: «من دیگر به اتفاقات تازه علاقه ای ندارم.» وقتی آن ها به اقامتگاه خود باز گشتند، همه سرگرم جمع آوری وسایل خود بودند. اگر همه چیز مطابق پیش بینی جلو می رفت، کمی بعد به دهکده ی خود بازمی گشتند. شوهر خاله به بازار رفت تا برای کودک خاله شوای شیر خشک تهیه کند. حال کودک به سرعت در حال بهبود بود. تازه صورتش تپل شده و رنگ و رویی پیدا کرده بود و به نظر می رسید که ماسویتا رابه عنوان مادر جدیدش قبول کرده است. همین نکته اثرات بسیاری بر روح و جسم ماسویتا گذاشته بود. نامو اندیشید: «اکنون ماسویتا شبیه یک مادر است. او تقریبا پنج سال از من بزرگ تر است، با این حال مانند علف خودرو به سرعت رشد کرد.»

حرف های مادر بزرگ پیش از این سبب خنده ی او شده بود، اما اینک همان حرفها تنها دردی ضعیف را در قلب او ایجاد می کرد. با خود گفت: «امروز دیگر برایم فرقی ندارد پنج سال دیگر تبدیل به چه شوم... چه کسی دلش می خواهد با دختر یک قاتل عروسی کند؟ مگر چنین چیزی امکان دارد؟»

\*\*\*\*\*

صبح فردا با دقت خاصی لباس پوشیدند. ماسویتا موهای نامو را شانه زد و به صورتش کرم مالید. دست های ماسویتا سرد بود و نامو فهمید که او هم ترسیده است، درست زمانی که گلوله خورشید به رنگ سرخ کم رنگ در پشت درختان موزازاسر بر آورد، آن ها حرکت کردند. زمین زیر پاهای عریان نامو مرطوب بود و جنگل لبریز از سارهای رنگارگ با پره های سبز لاجوردی و چشم های سرخ بود. منازل روستایی در طول راه نزدیک رودخانه برپا شده بودند. خانه ی مغازه دار پرتقالی هم در کنجی در نزدیکی منزل مواکی قرار داشت. درسوی دیگر، اردوگاه سربازان فرلیمو قرار داشت.

نامو و سایرین در امتداد رودخانه حرکت می کردند. شوهر خاله کوفای پیشاپیش در حرکت بود و مردان هدایای را برای مواکی حمل می کردند. پس از طی کردن یکی دو مایل، سرانجام به باغ مواکی رسیدند. او خانه ای چهار گوشه با سقفی از سفال قرمز داشت و باغش مملو از درختان پربار موز و پاپایا بود. در میان راه پسری که تعدادی از بزهای ماده قشوشده رابه پیش می راند، از کنار آنها گذشت. پستان هر کدام از بزها به وسیله ی کیسه ای پارچه ای پنهان شده بود تا شیرشان به یغما نرود. بزرگ ترها پیش از ورود به باغ یک صدا فریاد زدند: «تا کو تو کاچی رмба» نامو مفهوم این جملات را نمی دانست، اما مادر بزرگ گفت، که این آداب و رسوم داخل شدن به خانه ی مواکی است. مواکی بالا پوش سفیدی مانند تصاویر مجلات برتن داشت و در ایوان پشت میزی نشسته و در حال خوردن صبحانه بود. نامو که شیفته ی رفتار او شده بود، دید که او به جای استفاده از دست هایش از کار دو چنگال استفاده می کند. به ناگاه مواکی سرش را بالا گرفت و مستقیم به نامو زل زد. نامو حس کرد که استخوان هایش در حال ذوب شدن هستند. او با صدای بلند گفت: «وایو کوو!»

بعد کارد و چنگال را به کناری نهاد و خدمتکار بشقاب او را از سر میز برداشت. مواکی در همان حال که در حال بر زبان آوردن نام واقعی مادر بزرگ بود گفت: «برای ملاقات با شما لحظه شماری می کنم نیاماساتسی عزیز، و شما کوفای گرامی!»

هنگامی که او تمام گروه را به نام خطاب قرار می داد، نامو احساس کرد یک غاز به دستانش نوک می زند. او نام آن ها را از کجا می دانست؟ در صورتی که پیش از این با آن ها ملاقات نکرده بود. بعد، او آرام و باطمینان، مقابل دیدگان آن ها نام تمام کسانی را که فوت کرده بودند، یادداشت کرد. نام هر کسی که آورده می شد، همه با صدای بلند می گفتند: «ومیا!»

او به چمن زار انتهای باغ اشاره کرد و به یک باره به اتاق دیگری رفت. نامو آرام پرسید: «حالا چه می شود؟! مادر بزرگ به آرامی پاسخ داد: «آن جا چمن زار مقدس اوست. ما باید به آن جا برویم و در انتظار بمانیم تا او کاملاً لباس هایش را بر تن کند.»

همه به شکل دایره وار کنار هم نشستند. مواکی به سرعت از اتاق خارج شد؛ هنوز بالاپوش بر تنش بود، اما این بار با دو روبان رسمی که به شکل ضربدر بر سینه اش یکدیگر را قطع می کردند و در پشت کمرش به هم می رسیدند، دیده شد. او با یک کلاه از پوست پلنگ بر سر و گردنبندی از استخوان های ریز و مهره های رنگین شیشه ای برگردنش و یک دیگچه سفالی در دست وارد شد. نامو با هراسی شدید با خود گفت: «یعنی این همان ظرفی است که روح پسرش را در آن حفظ می کند؟!»

اما مواکی حصیری بر زمین گسترده و چهار چوبدستی از دورن دیگچه خارج کرد. نامو به وضوح می لرزید. پس از مواکی، پسرکی آمد، کنارش زانو زد و منتظر شد. مواکی گفت: «من پیش پرداخت کار خود را می خواهم.» شوهر خاله کوفه با سرعت سه مرغ پا بسته را از سایر روستاییان گرفت و آن ها را مقابل مواکی نهاد. پسرک گفت: «من آن ها را برای شما حفظ می کنم بابا.» او مرغ ها را زیر سایه درختی قرار داد. نامو با خود گفت: «پس آن پسر یکی از پسران مواکی است. نمی دانم وقتی برادرش از کشته شد، او چه احساسی داشت.» مواکی دو تا از چوب ها را در دست و دو تا در دست دیگری گرفت. او از چوب ها سؤال کرد: «این مردم نزد من آمده اند... نزد پسر یک جادوگر و می خواهد آگاه شود چه کسی سبب مرگ اقوام آن ها شده است؟ پاسخ مرا بده که آیا «روح خبیث» آن ها را به کشتن داد؟»

در این حال دست های مواکی گشوده شد و چوب ها بر حصیر افتاد. او به سرعت بر روی آن ها خم شد، اما نامو دید که دو تا از چوب ها به رو و دو تای دیگر به پشت افتادند. او می دانست که هر یک از چوب ها یک طرف منقوش و یک طرف صاف دارند. سه تا از طرح ها نامشخص بود. اما چوب چهارم طرح یک تمساح را داشت. نامو مفهوم این ها را درک نمی کرد.

مواکی چوب هایش را مخاطب قرار داد و گفت: «این تشخیص صحیح است؟» و مجدداً چوب دستی های جادوگری را بر زمین انداخت. این بار سه تا از چوب ها به رو و یکی به پشت افتاد. او گفت: «چوب ها خوانا نیستند... آیا «روح خبیث» موجب این مرگ و میرها نیست؟» مواکی در ادامه کار خود درصدد بود تا بفهمد که آیا سبب این مشکلات «روح سرگردان» است یا خیر. برای همین، مجدداً چوبدستی ها را بر زمین انداخت تا بفهمد آیا با هم جور می شوند یا نه. پاسخ «نه» بود. مواکی پرسید: «آیا «روح انتقامجوی خشمگین» موجب این گرفتاری است؟» سه تا از چوب ها به پشت و چوب چهارم به رو - که عکس تمساح را نمایان می کرد - بر زمین افتادند. «چه بد شانس عجیبی! یعنی این درست است؟!»

مجدداً چوب‌ها سه تا به پشت و یکی به تصویر تمساح بر زمین افتادند. بله آنها با هم جور هستند. پس این کار «روح انتقامجوی خشمگین» است!

همه آهی سر دادند و گفتند: «وای... وای... وای!»

اکنون مشخص شده بود که جادوگر از میان خودشان نبود. مواکی ادامه داد:

«یک مرد کشته شده است... روح او سرگردان است... او یک روح انتقامجوی خشمگین شده است، بدون قبر و هیچ وارثی. او در اندیشه انتقام است. او همان فردی است که اقوام شما را از بین برده است؛ یعنی پدر یکی از حاضران موجب این مرگ و میرهاست!»

مواکی پس از گفتن این جملات، مستقیم به نامو خیره شد. نامو چنان به یکباره ترسید که مقابل پای ماسویتا بر زمین افتاد.

روح او فریاد می‌زند: «چرا مرا از بین بردید؟ آیا اقوام من نباید در اندیشه خونخواهی باشند؟»

مادربزرگ معترضانه گفت: «ما که خون بها دادیم.»

همه یک صدا و آرام گفتند: «ساکت!... ساکت!»

ماسویتا به کمک نامو آمد تا برخیزد. آنها محکم یکدیگر را در آغوش داشتند. مواکی سؤال کرد: «چه کسی به فرمان چوبدست‌ها معترض است؟ آیا او احضار کننده روح است؟ من که او را نمی‌شناسم.»

«ده سال قبل خون بها را پرداخت کردم. من حتی از بستگان آن مرد که دست به قتل زده بود، نبودم. با این حال من خون بها را پرداختم. پدر مقتول ده رأس گاو طلب کرد، برای هر کدام از انگشتان پسرش، یکی! چنین خسارتی آن هم برای یک قاتل که تنها کارش بی‌آبرو کردن یک دختر بود!»

خاله چیپو با زاری گفت: «لطفاً دیگر تماش کنیدا!»

مادربزرگ با بی‌قراری و پریشانی دخترش را کنار زد تا مداخله نکند. مواکی با آرامش پرسید: «و شما هم ده رأس گاو را دادید؟»

مادربزرگ رو ترش کرد: «خوب، چگونه می‌توانستم با این سرمایه‌ای اندک این کار را انجام دهم؟!... به غیر از آن اگر قاتل او را بر دغال‌های بر افروخته نکوبیده بود، چنین حادثه‌ای روی نمی‌داد. اگر حقیقت را می‌خواهید، آن‌ها هر دو مقصر بودند.»

«پس شما چه دادید؟»

صدای مواکی به آرامی حرکت یک مار در نیزار بود. مادربزرگ اقرار کرد:

«دو رأس گاو!»

«دو گاو برای جان یک انسان؟!... دو گاو برای ناکام کردن آدمی از این که پدر شود و یک روز به دنیای اجداد

پیوندد؟!... بی‌جهت نیست که روح او در قالب یک پلنگ بازگشته است!»

نفس‌ها در سینه حبس شد. مواکی لبخند شیرانه‌ای زد:

«آه! بله... شما در نظر دارید این موضوع را از من مخفی کنید، اما من فکر شما را خواندم. نیاماساتسی عزیز! دختر

شما روناکو با پنجه‌های یک پلنگ دریده شد، این طور نیست؟»

مادربزرگ زمزمه کرد: «درست است!»

«آن درنده وارد دهکده شد. حتی به یک جوجه یا بز آزاری نرساند. پیش آمد و از کنار نوزادی عبور کرد و در عوض مادرش را به دندان گرفت... این طور نیست؟»

دیگر مادر بزرگ قادر به تکلم نبود!

«بعد دوباره وقتی دختر به سن بلوغ رسید، باز هم همان پلنگ پدیدار شد. حیوان، نزدیک رودخانه به نظرش آمد - تنها به چشم او - و در شبانگاه در باغ موز به او غرید. رد پای حیوان هم در قبرستان ظاهر شد... شما همه آگاه هستید که توتم خانواده گوره متوکو، پلنگ است. علاج این کار هم کاملاً روشن است.»

خاله چیپو که پاهایش بی رمق شده بود، فریاد زد: «آی!... وای!... چرا مرا از بین بردید؟... مگر من در حق شما چه بدی کردم؟... هان؟»

او از این سو به آن سو حرکت می کرد، سیاهی چشمانش در پشت سفیدی پنهان شد. همه به سرعت از جای برخاستند. ماسویتا را از کنار بدن لرزان مادرش دور کرد. چیزی نمانده بود نامو قالب تهی کند. روح گوره متوکو در کالبد خاله اش حلول کرده بود و خاله از زبان او حرف میرزد! گوره متوکو درست در همان لحظه، آن جا حاضر بود و قصد انتقام داشت. این بار خاله فریاد کشید: «من برای پوشاندن بدنم لباسی نداشتم... بزی نداشتم تا بر سر گورم قربانی کنم... برای عزادارن خود غذایی نداشتم... اکنون من تمام این چیزها را مطالبه می کنم... همه را!»

شوهر خاله به کنارش رفت و سعی کرد با پارچه ای عرق صورتش را پاک کند، اما خاله چیپو با نیروی عجیبی او را کنار زد: «من پسری ندارم که برایم قربانی کند. من انتقام خود را می گیرم!... من دختر قاتلم را می خواهم!»

خاله چیپو فریاد پردردی کشید و بیهوش شد. هنگامی که روح گوره از کالبدش خارج شد، بدنش کاملاً بی جان شد. چندین زن با عجله آمدند تا دست ها و پاهایش را ماساژ دهند. شوهر خاله کوفاً از مواکی کاسه ای آب خواست. مواکی هم پسرش را در پی آب به منزل فرستاد.

ماسویتا می لرزید و نگاه می کرد، اما نامو انگار مسخ شده بود!... چیزی نمی دید. در این میان تنها مادر بزرگ خوددار بود. او با صداقت به مواکی گفت:

«می پذیرم که دو رأس گاو خون بهای ناچیزی است، اما با تمام این حرف ها

خانواده مقتول باید وضعیت مرا در نظر بگیرند. آنها در زیمباوه هستند. من قاصدی برای آن ها فرستادم و در آن مسئله را برای آن ها به طور کامل شرح دادم، اما آن ها هیچ پاسخی به من ندادند.»

پسر مواکی با ظرف آب آمد و شوهر خاله کوفاً آن را بر سر و صورت خاله چیپو پاشید تا او را خنک کند. کمی بعد، او نالان دیده گشود. مواکی گفت:

«یکی از افراد خانواده قاتل در زیمباوه نیست.»

«من برای خانواده ی مقتول، غذا و پوشاک ارسال خواهم کرد و در عوض این دختر یک گاو به آن ها می بخشم. این کار به طور قطع خانواده متوکو را راضی می کند.»

مواکی با آرامشی خاص در صدایش پاسخ داد: «حرف بر سر این نیست که چه چیزی موجب رضایت خانواده متوکو می شود... این روح انتقام جو است که باید رضایت بدهد. در مقابل جان، باید جان اهدا شود.»

نامو از ترس یکه خورد! یعنی مواکی از قربانی کردن او صحبت می کرد؟ شاید این گونه نبود!

«دختر باید به برادر مقتول به عنوان همسر اهدایی داده شود. آن گونه که اطلاع دارید، در اصلاو عروس روح انتقام جو خواهد شد و نام او بر روی نخستین پسرش نهاده می شود!»

«خیر، ارواح انتقام جو خشمگین اجازه ندارند تا انسان ها را به جای تاوان طلب کنند! این رسم، غیر قانونی است و این کار احمقانه و بیرحمانه است! من قبول نمی کنم!»

شوهر خاله کופا خواهش کرد: «التماس میکنم، مادر بزرگ عزیز!... وضعیت را از این که هست خراب تر نکنید!»

«اوضاع ما در هم پیچیده نخواهد شد... مواکی، بگذارید به شما بفهمانم برادر گوره متوکو یک حیوان وحشی و بیمار است و حتی همسران بد اقبالش... فرض کنیم که من تنها خاطره ی روناکویم را به آن حیوان واگذار کنم! زمانی نمی گذرد که عمر من به سر می آید و بعد شما با یک روح خشمگین انتقام جوی دیگر مواجه خواهید شد!... تک تک شما یک شب هم در آرامش نخواهید بود!... مرا به حال خود بگذارید!»

چند زن از حاضران سعی کردند مادر بزرگ را آرام کنند. آن ها طوری که انگار قصد آرام کردن کودک خشمگینی را داشته باشند، سخنان آرامش بخش در گوش او زمزمه می کردند. یکی از آن ها گفت: «او حال خوشی ندارد مواکی! لطفا او را ببخشید.»

مادر بزرگ غرید: «من کاملاً سر حال هستم! ما در دنیای نوین به سر می بریم و دختران نباید مانند برده ها خرید و فروش شوند. در هر حال تو چه مواکی ای هستی؟ همان فردی که قاتل پسرش است برای این که به این نیروی جادویی دست یابد؟ بله... این کار تنها از جادوگران ساخته است!»

خاله چیپو فریاد زد: «مادر!»

شوهر خاله کופا هم گفت: «او بیمار است... نمی داند چه بر زبان می آورد!»

نامو می ترسید. شاید بدترین نامی که می شد بر کسی نهاد، جادوگر بود. از حالت صورت مواکی چیزی قابل درک نبود، اما مشتش های گرده کرده اش بیانگر عصیان بود که در وجودش می جوشید. حتی مادر بزرگ از حرف های خود در آن لحظه خشنود به نظر نمی رسید.

مواکی با خشم گفت: «اگر جادوگری در این جا حضور داشته باشد، صبح امروز آمده است!... و اگر کسی قصد داشته باشد مرا جادو کند، قدرت ارواح اجداد بدون شک جادویش را بی اثر خواهد کرد.»

او عصای خود را که به شکل یک افعی برجسته بود، به سوی مادر بزرگ پرتاب کرد. نامو جیغ زد. گمان کرد عصای سنگین به صورت مادر بزرگ برخورد خواهد کرد، اما عصا از کنار صورت مادر بزرگ عبور کرد و در چند قدمی او بر زمین

افتاد. با این حال مادر بزرگ سرش را کشید و با تبسم استهزا آمیزی، بیزاری خود را نشان داد. بعد، بر دستان زنان اطرافش غش کرد.

ماسویتا شیون کنان گفت: «مادر بزرگ!»

شوهر خاله کופا به ماسویتا گفت: «کنار بروید!... بگذارید هوای تازه بیاید!»

زن ها مادر بزرگ را بر زمین خوابانیدند و خاله چیپو مشغول ماساژ دادن دست ها و پاهایش شد. پسر مواکی کاسه را به سرعت گرفت و دوید که باز هم آب بیاورد. دنیا در چشم نامو تیره و تار شد. تنها چیزی که قادر به دیدنش بود نیمرخ پر چین و چروک مادر بزرگ و چشمان باز و خیره اش بود. نامو صورت مادر بزرگ را مالید و دید که دندان های پیرزن زیر پوست چروکیده اش به هم قفل شده اند.

شوهر خاله کופا به مواکی گفت: «جناب مواکی، می شود به او کمک کنید؟»

مواکی گفت: «چرا باید به کمک کسی بروم که مرا جادوگر می نامد؟»

- «او پیرترین فرد دهکده ی ماست. او از عشق بسیار به نوه اش در عذاب است. او گناهی به غیر از این ندارد. البته من مخارج شما را تمام و کمال می پردازم.»

مواکی کمی صبر کرد تا به سخنان کوفای فکر کند:

- «کار درستی است که انسان ها از مسن ترها و بزرگترهای خود محافظت کنند، می بینم که شما داماد باشرافت و محترمی هستید! بسیار خوب من مرهمی تهیه می کنم که بیماری را رفع کند، اما شاید باید کسی را بیابید که بعد از بازگشت شما به منزل درمان را ادامه دهد. بیماری های این چنین زمان طولانی برای بهبود می طلبند.»

- «چه زمانی؟»

- «هفته ها، شاید هم ماه ها!»

مواکی به منزلش بازگشت تا دارو را آماده کند و شوهرخاله کوفای هم از درون بقچه هایی که روستاییان با خود آورده بودند، هدایای دیگری برداشت. او دو کج بیل جدید، یک چاقو که دور دسته هایش با سیم مسی مزین شده بود، یک قواره پارچه پیراهنی و کمی پول نقد خارج کرد. تنفس مادر بزرگ نامنظم بود، چیزی شبیه خرناس.

شوهرخاله کوفای به نامو گفت: «سریع به خانه ی مغازه دار پرتغالی برو و به او بگو تا وسیله ای برای ما بفرستد تا با آن مادر بزرگ را حرکت بدهیم.»

نامو تمام طول مسیر را دوید، اما مغازه دار هنوز مغازه اش را باز نکرده بود. برای همین او در مقابل مغازه اش نشست. بعد از آمدن مرد مغازه دار، او به سرعت کارگش را با یک تخت روان فرستاد و به نامو تأکید کرد: «او را به اینجا بیاورید... او را با آن مواکی جادوگر تنها نگذارید! امکان دارد او را قطعه قطعه کند و به جای ناهار ببلعد!»

نامو به وحشت افتاد، از این رو مغازه دار در ادامه سخنانش گفت:

«شوخی می کنم، دخترک بیچاره!... در هر صورت مادر بزرگ تو لقمه ی دندان گیری برای او نیست، گوشتش برای او بسیار سفت است!»

کمی بعد روستاییان با مادر بزرگ از راه رسیدند. یک طرف صورتش و بدنش را با گل قهوه ای رنگی که به خاکستری می زد آغشته کرده بودند. پیشانی سایرین هم با گل سفید علامت گذاری شده بود تا نشان دهند که مواکی از دستمزدش خشنود است و دیگر این که آنها هم از راهنمایی او رضایت دارند! مغازه دار به آنها گفت که مادر بزرگ را بر روی یک تخت در ایوان سرپوشیده ی مغازه قرار دهند. نامو آرام گفت: «او به خوابیدن بر تخت عادت ندارد، شاید بیافتد!»

مغازه دار به نامو تأکید کرد: «پس تو از او مراقبت کن! من روی زمین می خوابم، چون هزارپاها به درون دماغ می روند و آنجا خانه می کنند!»

این حرف آن قدر مضحک بود نامو با تمام اندوه خود تبسم بی جانی بر لب آورد.

- «اینطور بهتر است دخترک بدقبال! تو نزد مادر بزرگ بمان و وقتی هزارپاها سرشان را بالا آوردند، با چوب بر سر آنها بکوب!»

شوهرخاله کوفای از این که مغازه دار برای مراقبت از مادر بزرگ هیچ پولی نمی خواست متعجب شده بود، اما بسیار عجله داشت که در این مورد با او حرف بزند.

او عده ای از زنان را مامور مراقبت از مادر بزرگ کرد. آنها تمام طول روز می نشستند و بدن مادر بزرگ را ماساژ می دادند و گرم نگه می داشتند. تا غروب پیرزن توانست یک طرف بدنش را تکانی بدهد، اما طرف دیگر بدنش بی حس بود و نمی توانست حرف بزند. از سویی ممکن نبود تا بهبودی کامل او را حرکت دهند، وگرنه ممکن بود بمیرد. شب، زنان به محل اقامت خود در کنار رودخانه بازگشتند. فقط نامو ماند و با شکیبایی ملحفه ی زیر مادر بزرگ را تعویض کرد و قطره قطره آب در دهانش ریخت. نیمه شب، آن قدر خسته و ناتوان شده بود که دیگر توانی برای مراقبت و پرستاری از مادر بزرگ نداشت. او روی تشکی کنار تخت خواب مادر بزرگ دراز کشید و مچاله از هراس و اندوه به خواب عمیقی فرو رفت.

\*\*\*\*

روز بعد، شوهر خاله کوفه ماسویتا، خاله چپیو و کودک خاله شوای را به دهکده ی خواهرش فرستاد تا آنجا منتظر بمانند. شوهر عمه ماسویتا و مرد دیگری آنها را در این سفر همراهی کردند. سایر روستاییان ماندگار شدند تا وقتی که مادر بزرگ توانایی حرکت پیدا کند و با هم به دهکده بازگردند. نامو دختر خاله اش را در آغوش گرفت و هر دو شروع به گریه کردند و فرزند خاله شوای هم که به پشت ماسویتا بسته شده بود، با دیدن آنها شروع به گریه کرد. نامو همانطور که اشک های خود را پاک می کرد، گفت:

«این کودک، تندرست و شاداب به نظر می رسد. ریه هایش کاملاً سالم هستند.»

ماسویتا گفت: «زیباست... اگر من... روزی هرگز صاحب فرزند نشوم، حداقل می توانم این بچه را داشته باشم.» بعد، او دوباره شروع به گریه کرد تا این که خاله چپیو او را صدا کرد. نامو با احساسات متناقضی آنها را نگاه می کرد که در پایین جاده از نظر محو می شدند. از طرفی، از رفتن آنها اندوهگین بود و از طرف دیگر، هیچکدام از آنها از او انتظار نداشتند که از آن ملاقات هولناک با موای، سخنی به میان آورد. فقط ممکن بود شوهر خاله کوفه برخی اوقات به دیدارش بیاید تا ببیند مادر بزرگ در چه وضعیتی است. سایر زنان حتی یک کلمه هم با او حرف نمی زدند و به این صورت نامو مجال کافی داشت که به وضعیت خود بیاندیشد. پدرش یک آدمکش بود و روح انتقامجو فرمان داده او باید با یک مرد روانی که چند همسر دارد، ازدواج کند! قطعاً برادر گوره برای او شیربهایی نمی پرداخت و به همین

دلیل، او هیچ وجهه و احترامی در زندگی نوینش نمی یافت: شاید دیگر زنان گوره او را کتک میزدند. شاید همسرش هم او را میزد تا انتقام مرگ برادرش را بگیرد. از این به بعد او دیگر با ماسویتا یا رووا یا مادر بزرگ دیداری نداشت، حتی اگر مادر بزرگ زنده می ماند هم او هرگز موفق به ملاقاتش نمیشد.

آینده به حدی تیره و سیاه خود را نشان میداد که نامو از تصور آن هم اکراه داشت. تنها تظاهر کرد که در ایوان مغازه دار نشسته است. این تنها کاری بود که او در دهکده ی متروک پشت خانه میکرد. قطعاً او میدانست که آنجا، بر فراز تپه، مادر واقعا با او چای نمینوشد.

نامو خود را وقف نگهداری از مادر بزرگ کرد. هر لحظه که افکار پلید به مغزش هجوم می آوردند، سرش را حرکت میداد تا آن افکار از ذهنش خارج شوند. برای او چیزی به غیر از منزل مغازه دار، ایوان و بستر مادر بزرگ و یک حس پایان ناپذیر وجود داشت. او در طول روز، سه یا چهار مرتبه مرهم تهیه میکرد. موای این مرهم پودری شکل را از پوست یک درخت صاعقه زده تهیه کرده بود. به عقیده موای این بهترین درمان برای بیمار مبتلا به سکنه

مغزی بود. نامو پودر را در آب میجوشاند، آن را به پارچه ای آغشته مینمود و بر آن قسمت از بدن مادر بزرگ که از کار افتاده و فلج بود، میگذشت. اغلب پاها و دستان مادر بزرگ را ماساژ میداد و برایش حرف میزد. او نمیدانست آیا پیرزن به سخنان او گوش میداد یا نه. سایر زنان هم در طول روز به یاری مادر بزرگ می آمدند، اما آنها با یکدیگر هم صحبت میشدند و توجهی به نامو نمیکردند. هنگام غروب زمانی که مغازه دار به کار خود مشغول بود، همسرش نزد نامو می آمد. او یک زن فربه و خوش برخورد و مهربان به نام رزا (Rosa) بود. به گفته ی خودش: «پیش از ازدواج یک نام شونایی داشتم، اما بعد از عروسی با ژائو (Joao) نام خود را عوض کردم.» ژائو نام مرد مغازه دار بود.

- «این رسم آنهاست؟ تغییر نام زن را میگویم.»

رزا گفت: «اگر به دین مسیح ملحق شوی... من برای ازدواج با ژائو کاتولیک شدم. راستی! ... شنیده ام تو داستان سرای ماهری هستی.»

- «متشکرم، مادر بزرگ معلم من بود.»

نامو که از هم صحبتی با رزا شادمان بود؛ و البته از عصرانه هایی که این زن تهیه میکرد راضی تر بود. او تاکنون چنین خوراکیهایی ندیده بود! بعضی از این غذاها کنسرو شده بود، مانند ماهی های چرب خوش طمع و همین طور نخودفرنگی های پوست کنده و پخته شده ی لذیذ. رزا با بیسکویت های بسته بندی شده و شیشه های پر از عسل داشت. نامو اندیشید که عروسی با یک مغازه دار چقدر عالی است! برای بهره مندی از این امکانات نامو هم باید مسیحی میشد. باین حال، بقیه ی موضوعات مربوط به کاتولیک ها او را مشوش میکرد. رو به روی تختخواب رزا و همسرش صلب بزرگی بود که روی آن مردی را مصلوب کرده بودند و در سرش تاج خارداری دیده میشد. رزا میگفت نامش حضرت عیسی است. او میگفت افراد پلید او را کشتند، اما بعد از سه روز دوباره جان گرفت و زنده شد. نامو پرسیده بود: «آیا بعد از دشمنان خود انتقام گرفت؟»

- «آه، نه... او از گناه آنها چشم پوشی کرد، این از آیین مسیحیت است.»

نامو قصد بی احترامی نداشت، اما اندیشید آویزان کردن یک مرده روی دیوار اتاق خوابی، موجب وحشت میشود. همین طور به نظر او اگر خون بها پرداخت نشده باشد، حضرت عیسی باید به روح انتقامجویی خشمگین مبدل و سبب اندوه و عذاب دشمنانش شود. نامو سرش را به شدت تکان داد تا از اندیشیدن به روح انتقامجو ممانعت کند.

\*\*\*\*\*

حال مادر بزرگ کم کم رو به بهبودی رفت و توانست هر دو طرف بدنش را تکان دهد. با آنکه آنقدر ناتوان شده بود که نمیتوانست روی پای خود تکیه کند و حتی قادر به تکلم نبود، اکنون چشم هایش حالت پیدا کرده بود. آن ها نامو را رها نمیکردند و اغلب اوقات هم لبریز از اشک میشدند. نامو همان طور که اشک های مادر بزرگ را پاک میکرد، پرسید: «خیلی درد داری مادر بزرگ؟»

مادر بزرگ قادر به پاسخگویی نبود، چون اشک هایش بی وقفه می باریدند.

عصر یک روز شوهر خاله کופا به این نتیجه رسید که حال مادر بزرگ به حد کفایت بهبود یافته است و میتواند حرکت کند. او به پیرزن گفت:

- «حصیرباف بازار برای شما یک صندلی سفری درست کرده است مادر بزرگ! صندلی کناره های بلندی دارد که میتوانیم آن را بر دوشمان قرار دهیم. شاید باید کاملاً در آرامش باشید.»

و به نامو گفت تا تمام وسایل را جمع آوری کند تا فردا صبح حرکت کنند. زمانی که شوهر خاله با قدم های سریع از او فاصله گرفت، نامو متحیر و سردرگم برجای ماند. به ناگاه افکاری که از ذهنش رفته بود، دوباره بازگشتند. قرار نبود برای ابد در این ایوان سر کند. دیگر هیچ کس با محبت با او هم کلام نمیشد و یا دلواپس سعادتش نبود. او به خانه ی مرد ناشناسی میرفت، جایی که زنان خانه از او بیزار بودند و همسرش هم او را کتک میزد. حتی دوستان و اقوام خودش منتظر بودند که از شرش رهایی یابند. نامو بر زمین افتاد و به تلخی گریست و زار زد. در همان حال، رزا سراسیمه از منزل خارج شد، کنار نامو زانو زد و دختر بدقبال را در آغوش کشید و گفت:

«چی شده؟... بیمار شده ای؟»

نامو به حدی گریست که سرانجام خسته شد. رزا دست او را گرفت و به منزل خود برد و بر روی تختخواب بزرگی، مقابل صلیب حضرت عیسی خواباند. بعد در حالی که لیوان مملو از نوشیدنی سرخ تیره رنگی را جلوی دهان نامو قرار داده بود، آرام گفت: «این را بخور دخترک بیچاره...»

نامو چند جرعه از آن نوشیدنی سرخ تیره نوشید. بسیار تند بود، اما رزا تا زمانی کنار او ماند که نامو تمام لیوان را سر کشید. رزا در حالی که پیشانی نامو را نوازش میکرد، آرام گفت: «همین جا بمان و به راحتی استراحت کن!» مدتی بعد نامو یکباره از خواب پرید. نخستین تصویری که به چشمش خورد مرد مرده روی دیوار بود. او قربانی یک جنایت بود، پس به طور حتم به یک روح انتقامجو تبدیل شده بود! یعنی او هنوز حیران در کمین دشمنانش بود؟! نامو لحاف خود را جمع کرد و و کف اتاق قوز کرد و گوش ایستاد. از بیرون صداهایی شنید. انگار به زبان پرتقالی صحبت میکردند. سینه اش از گریه قبل درد میکرد. ناامیدی حتی بر دست و پاهایش اثر گذاشته بود و بسیار احساس سنگینی میکرد، اما فقط به این می اندیشید که مادر بزرگ به مراقبت احتیاج دارد. در لحظه ای که قدم از اتاق به ایوان گذاشت، مغازه دار او را صدا زد:

«دخترک بیچاره!»

او و رزا کنار مادر بزرگ نشسته بودند. نامو متعجب شد. اکنون روز بود و هنگام کار و تلاش، چرا بود مغازه دار تا پاسی از شب در مغازه اش باشد. مغازه دار برای نامو توضیح داد: «برای خاطر تو به منزل آمدم. رزا به گوش من رسانده بود که تو مدام در حال گریستن هستی. با این گریه های سلامتی ات را به خطر می اندازی. حالا او به تو میگوید که ما چه در سر داریم. رزا تو برای او توضیح بده!»

رزا شروع به صحبت کرد و گفت: «ما مواکی را به خوبی میشناسیم. او انسان بد ذاتی است!»

ژائو در ادامه گفت: «صد بار هم از بد بدتر است!»

«او به ملاقات کنندگان خود میگوید که وقت قبلی بگیرند و در این مدت، خبرچینان خود را برای کسب خبر می فرستد تا بفهمند آنان چه مشکلی دارند. بعد هم نزد بیمارانش تظاهر میکند که ارواح همه چیز را به او گفته اند. تمام این اعمال او حقه بازی و نیرنگ است.»

نامو دلواپس شد. بدگویی از مواکی خیلی خطرناک بود. شاید این حرف ها به گوش او میرسید و به ژائو و رزا آسیب می رساند. رزا ادامه داد:

«او همواره یک جاسوس در بازار دارد که از اسرار مردم خبر بیاورد، زیرا سرانجام دیر یا زود همه به دیدارش میروند.»

«من کار احمقانه ای کردم که با این پیرزن محترم درد دل کردم. این مواکی ساحر درباره تو حرف هایی شنیده نامو ... با تو شرط میبندم که با آگاهی از این مسائل آب از دهانش راه افتاده بود...»

رزا گفت: «پیش از این ما با مادر بزرگ آشنا شده بودیم، آن ایام که برای خرید و فروش دام و احشام و همین طور طلا می آمد. او زن متشخصی است، با ذکاوت و صاحب استقلال، بین که چطور مادرت را به مدرسه فرستاد. ما میدانیم که او دوست ندارد تو عروس روح انتقامجوی خشمگین بشوی!»

نامو سرش را پایین آورد. مغازه دار و همسرش محبت میکردند که از او دلجویی کنند، اما آنها از شیوه ی برخورد ناامید کننده ی روستاییان بی خبر بودند. رفتار آنها از ترس جانشان بود. شادمانی یک دختر برای آنها بی اهمیت بود.

«ما تصور میکنیم که مادرت پیش از ازدواج کاتولیک شد. اگر او کاتولیک شده باشد، فرزندش هم کاتولیک می ماند ناهو! آنها قادر نخواهند بود طبق مراسم غیر مذهبی تو را به همسری کسی در آورند.»

ناهو مبهوت سرش را بلند کرد. ژائو گفت: «ماریای کوچک ما از مرض وبا از بین رفت. رُزا بسیار غصه دار بود و می گریست. او فرزند دیگری ندارد. دوست دارد تو به جای فرزندش باشی و برای او بمانی.»

رُزا با چشمانی اشکبار دست نامو را گرفت. نامو حیران بود. یعنی این جا زندگی کند؟ با این زن و مرد مهربان؟ یعنی امکان دارد؟

رُزا گفت: «این باعث خوشحالی مادر بزرگ خواهد شد.»

نامو سرش را پایین آورد و به مادر بزرگ نگریست. پیرزن دستان پرچروکش را به هم نزدیک کرد، همان عملی که به علامت سپاس انجام می دهند.

نامو به آرامی گفت: «آه مادر بزرگ!...»

او گیج شده بود. آیا واقعا می توانست آن جا اقامت کند و تمام روز را با رُزا صحبت کند و به صدای گیتار گوش بسپارد و ماهی کنسرو شده بخورد؟! در آن صورت باید در باغ و کارهای آشپزخانه کمک کند. باید شب و روز تلاش می کرد تا به او محبت کنند... اما دیگر نمی توانست مادر بزرگ و ماسویتا را ببیند. پس مادر چه می شد؟ آیا باز هم می توانست با او چای بنوشد؟

رُزا | درک نگرانی او از افکارش گفت: «در هر صورت اگر این ازدواج هم انجام شود، اجازه داری خانواده ات را ببینی. در منزل شوهر غیر از بودن راهی برای نیست. تصور می کنی همسرت قبول می کند به دیدن کسی بروی؟ ... هان؟»

«همسر؟ ... چگونه کسی می تواند ه ازدواج با تو بیندیشد؟ به نظر نمی رسد بیشتر از یازده سال داشته باشی.»

نامو گفت: «من همسن ماسویتا هستم.»

«زمانی که در کنار او هستی شاید دوازده ساله به نظر برسی... اما باز چنین سنی برای ازدواج بسیار زود است.»

نامو گفت: «راضی ردن شوهر خاله کوفه غیر ممکن است!»

او جرئت نداشت زیاد به خود امید بدهد! مغازه دار گفت: «رضایت او با من. او را با دنیایی از هدیه های خوشمزه خوشنود می کنم. تا به منزل برسد به بزرگی یک اسب آبی شده است!»

اما مغازه دار شدت هراس شوهر خاله کופا را بی اهمیت جلوه داده بود. آن شب شوهر خاله کופا فریاد کشید: «نه!... نه!... روح انتقامجو اقوام و بستگان مرا از بین برد... او دخترم را نابارور کرد... اگر او راضی نشود، ما را هم از بین خواهد برد!»

عموی ماسویتا که در سایه ی ایوان در انتظار بود، با ناراحتی سخنان برادرش را تأیید کرد: «من با برادر گوره متوکو صحبت می کنم... پیشنهاد بهتری به او می دهم. اگر او رضایت بدهد، انگار گوره خشنود شده است. به گورستان باز می گردد... جایی که به آن تعلق دارد.»

- «تو درک نمی کنی؟ آن چه روح انتقامجو می خواهد، به دست آوردن یک فرزند پسر است. کسی غیر از نامو قادر به انجام این کار نیست.»

شوهر خاله کופا لحن صحبتش به گونه ای بود که انگار نامو و رُزا آن جا حضور نداشتند، با آن که آن ها درست رو به روی او ایستاده بودند. ژائو گفت:

«ازدواج برای نامو خیلی زود است. شما او را یکسال نزد ما بگذارید، بعد او ازدواج می کند.»

شوهر خاله کופا گفت: «کسی از او توقع ندارد که مثل یک خانم بالغ رفتار کند، اما او باید به منزل همسرش برود. روح انتقامجو باید بفهمد که فریبی در میان نیست. من از نیت شما پرتغالی ها باخبرم... اگر من این دختر را این جا بگذارم و بعد از مدتی برگردم، او را از من پنهان می کنید.»

برادر شوهر خاله از زیر سایه برخاست تا کنار ایوان بنشیند. اکنون امید نامو تبدیل به یأس شده بود. ژائو خواهش کرد: «مادربزرگ را خوشحال کنید! او بسیار پیر است و عشق زیادی به نوه اش دارد.»

مادربزرگ در همان حال که در بستر بود و به تمام جدال ها گوش می داد، مدام چشم از یکی برمی داشت و به چهره ی دیگری نگاه می کرد.

- «تمام دلواپسی من مادربزرگ است. او به سلامتی کامل نمی رسد، مگر این که روح انتقامجو خشنود شده باشد.»  
یکباره رُزا گفت: «گویا پدر نامو یک کاتولیک است!»

شوهرخاله به زن خیره شد و رو به او گفت: «این دختر در دهکده ای سنتی و بومی رشد کرده، او متعلق به این جاست، نه کاتولیک ها!»

او واژه ی «کاتولیک» را به گونه ای گفت که انگار ناسزا می گوید.

رُزا با لجاجت گفت: «اما او متعلق به خانواده ی پدرش است!»

نامو متأثر از سخنان گفته شده، اندیشید با تمام این حرف ها، شوهر خاله اش حق ندارد او را از سر باز کند. شوهر خاله در حالی که هنوز خشمگین بود گفت:

«مسبب این گرفتاری ها اوست... منصفانه این است که دخترش تاوان رفتار و اعمال چنان پدری را بدهد.»

رُزا فریاد زد: «دردرس شما وبا بود... هزاران نفر دیگر هم از بین رفتند... فکر می کنید روح انتقامجو مسبب هلاک تمام آن هاست؟»

- «من بی اطلاعم... این را باید از مواکی پرسید.»

- «همان خون آشامی که روح پسرش را درون یک دیگ نگه می دارد؟! هرکس با او مشورت کند یک احمق است!»

ژائو به بازوی رُزا چنگ انداخت: «رُزا...»

- «شما باید از کار خود شرمندۀ باشید که این بچه را گرفتار می کنید، برای این که جان بی ارزش خودتان را خلاص کنید!»

- «می بینم که همسرت فرمانبرداری و اطاعت مادران پیشین را فراموش کرده و یا... شاید این هم از تعالیم کاتولیک هاست؟!»

اگرچه شوهر خاله با لحنی معمولی با مغازه دار حرف می زد، اما نامو از رفتار و چهره ی آرام و بی توجه او می توانست دریابد که اگر کارد می زدند خونس در نمی آید. این بی اعتنائی متظاهرانه او عصبانیت رُزا را دامن می زد. او خود را پیش انداخت و در صورتش داد زد: «خودت را به آن راه زن... من تو را مجبور می کنم به حرف هایم گوش بدهی، حتی اگر مجبور شوم این کلمات را درون مغزت فرو کنم!» نامو دست بر گوش هایش گذاشت. ژائو دست همسرش را گرفت و او را به کناری کشید: «کافیه رُزا!... تو فقط داری مسائل رو پیچیده تر می کنی!»

شوهر خاله با اشاره به برادرش فهماند حرکت کند و به نامو گفت: «سپیده ی صبح، آماده ی رفتن باش!» بعد بدون حتی نگاهی به پشت سرش از ایوان مغازه خارج شد. رُزا که در میان بازوان همسرش تقلا می کرد، گفت: «تو نباید اجازه بدهی آن ها این دختر را ببرند.»

ژائو آرام گفت: «عزیزم... من نمی تونم مانع آن ها بشوم.»

- «نزد سربازان فرلیمو برو... همان زنانی که لباس مردانه بر تن می کنند و اسلحه بر دوش می اندازند.»

- «اصلا احتیاجی به اسلحه نیست عزیزم.»

- «فرلیمو با رسم و آیین های قدیمی مخالف است... آن ها مقابل این دبانگی می ایستند.»

- «خیلی خطرناک است!»

- «اگر جرات رفتن نداری خودم می روم!»

مغازه دار آه کشید: «باشد، بسیار خوب... اما عزیزم آن سربازان دوست ندارند پس از تاریکی هوا کسی به سراغ آن ها برود. شاید به سوی من تیراندازی کنند، تق! تق! آن وقت اگر با بدن سوراخ سوراخ شده بازگردم، تو غمگین نمی شوی؟»

رُزا که از میان قطرات اشک به همسرش می خندید، گفت: «تو نمی توانی به همین سادگی از این بار شانه خالی کنی! من به خوبی می دانم که همه ی آن ها به تو علاقه مندند!»

- «آه! بله... تهدید همیشگی برای تخلیه ی نوشیدنی ها در درون رودخانه!»

نامو با خبر بود که فرلیمو با مصرف مشروبات الکلی مخالف است، اما مامورین با ژائو کنار آمده بودند. آن ها می نوانستند او را زیر نظر بگیرند، چون مطلع بودند او مشغول به کار خلاف است و چه مکانی می توانند افراد الکلی را - در صورتی که بخواهند هیاو و جنجال بیا کنند - گیر بیندازند.

ژائو فانوس در دست به سوی پایین جاده حرکت کرد. نامو با کمک رُزا مادر بزرگ را به حمام بردند و به او آب گوشت مرغ و حلیم رقیق خوراندند، بعد، بسترش را مرتب کرده و خواباندند. نامو از رُزا سوال کرد: «تا اردوگاه نظامی مسافت زیادی است؟»

- «پیاده تقریباً یک ساعت، آن طرف بازار.»

- «مسیرش خطرناک است؟»

«ژائو که تنهایی نرفته... او شاگردش را هم با خود برده است.»

حرف های آن دو به پایان رسید. اعصاب نامو به شدت خرد بود. او دیگر هیچ دلخوشی ای نداشت. دوست داشت پیش رُزا بماند، اما از طرف دیگر نمی خواست خانواده اش در معرض خطر باشند. اگر اعضای فرلیمو از راه می رسیدند چه اتفاقی می افتاد؟... اگر او با برادر گوره متوکو عروسی نمی کرد، آیا روح انتقامجو سایر اعضای خانواده اش را از بین می برد؟

نامو بر کف ایوان، کنار بستر مادر بزرگ نشست و دستان سرد پیرزن را در دست گرفت و از او سوال کرد: «مادر بزرگ من باید چکار کنم؟ اگر تمایل به ماندن من نزد رُزا و ژائو دارید، خواهش می کنم انگشتان خود را حرکت دهید تا من بفهمم.» اما مادر بزرگ هیچ حرکتی نکرد، دلیلش درک نادرست سخنان نامو بود یا برای این بود که او هم قادر نبود تصمیم درستی بگیرد؟

نامو از دور دست صداهایی شنید و نورهایی را دید که میان درختان می لرزیدند. آن ها به سوی بازار در حرکت بودند. او فریاد زد: «رُزا..»

رُزا گفت: «معلوم نیست که سربازان باشند.»

مدتی بعد، عده ای گل ها و سبزه های مقابل در را لگدکوب کردند و مقابل در منزل به شکل نیم دایره ایستادند. نامو با دیدن صورت رنگ باخته ی ژائو ترسید. اعضای گروه شامل شوهرخاله کوف، روستاییان، مواکی، پسرش و خدمتکارهایش بودند. آن ها مشعل های روشن در دست داشتند. وقتی ژائو و شاگردش را بر زمین هل دادند، رُزا فریاد زد: «وای!»

آن ها دست ژائو و شاگردش را از پشت بسته بودند، مواکی با خشم فریاد زد: «با چه جرأتی رودر روی من می ایستید؟»

او تپانچه ای از پشت کمرش خارج کرد و آن را به سوی ژائو هدف گرفت. رُزا جیغی کشید. مواکی گفت: «تو اجازه نداری به من امر و نهی کنی!... نه تو پدر من هستی و نه من فرزند تو هستم... تو حق نداری در مسائل دیگران دخالت کنی، فهمیدی؟»

ژائو معترض گفت: «من می خواستم به بانک بروم.»

شوهرخاله کوف فریاد زد: «دروغ می گویی!... تو در حال رفتن به قرارگاه فرلیمو بودی... من خودم حرف های تو و و شاگردت را شنیدم.»

مواکی فریاد زد: «اگر شما کاتولیک ها تمایل به جنگیدن دارید، باشد، پس مبارزه می کنیم! خواهیم دید چه کسی برنده است، آن جسد که به تکه ای چوب میخس کرده اید یا ارواح زنده ی آفریقا!»

بعد از بیان این جملات، مواکی یک تیر هوایی شلیک کرد. نامو از ترس نفسش بند آمده بود. ژائو انگار به او وحی شده باشد، گفت: «من داشتم برای سربازان نوشیدنی می بردم.»

مواکی سکوت کرد و نظری به اسیرش انداخت. هر دو لحظات متمادی در چشمان یکدیگر زل زدند. نامو از صورت و نگاه آن ها چیزی نمی فهمید. مواکی با تمام حرف های هولناکش، زیاد هم ناراحت به نظر نمی رسید. ژائو هم این طور نشان نمی داد که زیاد ترسیده باشد. مواکی پرسید:

«فرلیمو که با مشروبات الکلی مخالف است؟!»

ژائو با زیرکی گفت: «ترسوهای لاف زن تظاهر می کنند که از مشروب بدشان می آید، اما این بدجنس ها دور از چشم دیگران هر کدام یک قوطی را خالی می کنند... چشمشان هم همیشه در پی زنان است!»  
یکی از روستائیان تایید کرد: «درست می گوید، باید گفت زنان فرلیمو یک مشمت آشغال هستند... آن ها مانند مردان شلوار به پا می کنند!»

- «پس تو در حال بردن نوشیدنی برای سربازان بودی و برای رهایی این دخترک، درخواست کمک نداشتی؟»  
شوهرخاله گفت: «رساندن مشروب، آن هم نیمه شب؟ این قدر ساده نباشید!»  
- «اگر در روز بروم که آن پست فطرت ها به من شلیک می کنند.»  
- «حرفش معقول است.»

مواکی تفنگش را کنار گذاشت. به یکباره نامو فهمید که میان مواکی و ژائو موافقتی حاصل شده است. آن ها ناچار بودند در این نقطه با هم زندگی کنند. این دو شاید از هم بیزار باشند، اما هردو کاسب هایی بودند که مشتریان یکسانی داشتند. تا زمانی که مواکی او را به اعضای فرلیمو ترجیح می داد، هیچ مشکلی نداشت که یک مغازه دار کاتولیک در آن اطراف مشغول کسب باشد. ژائو هم به نوبه ی خود، ناچار بود از رُزا حمایت کند. چون در هر حال شوهر خاله کופا یک غریبه که بیش تر نبود.  
شوهرخاله به مواکی گفت: «تصمیم ندارید او را ادب کنید؟»

مواکی به سخنان شوهرخاله توجهی نکرد. او پسرش را فراخواند تا برایش صندلی بیاورد. پسر به درون منزل مغازه دار رفت، انگار که منزل خودشان است و بعد در حالی که صندلی راحتی ژائو را به دشواری حمل می کرد، بازگشت. پس از این که مواکی خود را بر صندلی رها کرد، به خدمتکارانش گفت که دست های ژائو و شاگردش را بگشایند. در این لحظه رُزا سراسیمه به سوی همسرش دوید.

شوهرخاله کופا به توافق زیرکانه و پنهانی که در برابر چشمانش انجام شده بود، پی نبرده بود. او خشمگین و حیران به نظر می رسید، حالتی که نامو از آن خرسند بود. او فهمید که دعوا دیگر تمام شده... ولی اکنون روشنی از بخت نامو پر کشیده بود!

\*\*\*\*\*

مادر بزرگ بر روی صندلی چرخدارش نشست. او با بی خیالی نگاه می کرد. رُزا در آغوش ژائو می گریست و ژائو پشت سر رُزا به جنگل تیره نگاه می کرد. نامو صورتش را برگرداند و با تصمیم راسخ در پی صندلی مادر بزرگ در مسیر جاده به راه افتاد.

شاید ژائو و همسرش رفتن او را دیدند... شاید هم ندیدند! زیاد مهم نبود. آن چه مهم بود، فاصله ی میان آن ها بود که لحظه به لحظه بیشتر می شد.

\*\*\*\*\*

نوری که از بیرون به داخل کلبه می تابید، چشمان نامو را که به در خیره مانده بود می آزرده، اما درون کلبه خنک و تاریک بود. او از بستر پشت سرش صدای آرام و مداوم نفس های مادر بزرگ را می شنید. فردا، نخستین روز مراسم رفتن به خانه ی بخت بود. خمره های نوشیدنی به عمل آمده بود و همان جادوگر دهکده ی عمه ی ماسویتا از راه رسیده بود. طی مراسم، روح گوره او را در بر می گرفت و او نکاتی را که برای آسایش و عدم مزاحمت خانواده نامو

لازم بود، در جایی می نوشت. تمام قول و قرارها پیش از آن گذاشته شده بود و برگزار کردن مراسم یک کار تشریفاتی بود.

فردا، نامو و بستگانش برای برگزاری دومین قسمت از مراسم ازدواج به دهکده ی گوره می رفتند. او با قرار دادن شال سرخی بر سرش کنار پنجره ی منزل جدیدش می نشست. برای نخستین بار در طول عمر خود، از انجام کارها و مسئولیت های طاقت فرسای صبح تا شب احساس ناراحتی نمی کرد. انگار دهکده پیش از این با او وداع کرده بود. ماسویتا، تازیونا و دیگران هیزم می آوردند و باغچه ها را وجین می کردند. زمانی که نامو از کلبه ی مادر بزرگ بیرون می آمد، آن ها بسیار محترمانه با او صحبت می کردند، انگار از مدتی قبل دیواری میان او آن ها ایجاد شده بود. تنها اتفاق خوشایند و امیدوارکننده، شروع دوباره عادت ماهیانه ماسویتا بود. گویا روح انتقامجو تا حدودی از خشمش کاسته شده بود.

زندگی تازه اش چگونه شروع می شد؟ او می دانست که برادر گوره، زورورو، پیش از او سه بار ازدواج کرده است. همه ی آن ها از خاله چپیو هم مسن تر بودند و بنابراین به او حسادت می کردند. او این مرد را دیده بود. تمام موهایش سفید شده و سفیدی چشمانش به رنگ زرد مات بود. وقتی سگ شکاری شوهر خاله کופا به او پارس کرد، چنان لگدی به پهلوی حیوان زد که جانور بدبخت زوزه کشان به سمت جنگل فرار کرد. کاملاً روشن بود که زورورو حوصله ی کلنجار رفتن با مردم را نداشت و زود عصبانی می شد. تازه مادرش را چه می کرد؟ نامو از زمان بازگشتنش در این چند هفته، فقط یک بار به دهکده ی متروک رفته بود. خیلی مایوس کننده بود! از مادرش سوال کرده بود:

«میتوانم تو را هم به همراه خودم ببرم، مادر؟»

شاید عاقلانه ترین کار این بود که عکس را همان جا بگذارد و برود. این گونه او همواره قادر بود مادرش را تجسم کند. صدای ضعیفی از پشت سر به گوشش رسید: «دخترک تنبل کوچک!» نامو آن قدر ترسیده بود که نزدیک بود جیغ بزند. به اطراف نظری انداخت و مادر بزرگ را دید که از بستر خویش به او می نگرد. با صدای لرزان، سوال کرد:

- «چه... مادر بزرگ چیزی گفتید؟»

- «بیا پیش من!»

صدای پیرزن ضعیف، اما واضح بود: «دوست ندارم کسی حرف های ما را بشنود.»

نامو همان طور که می لرزید، کنار بستر مادر بزرگ نشست.

- «من مدتی است که قادر به حرف زدن هستم و خیلی وقت است که همه چیز را می شنوم... اما ناچار بودم در مورد تصمیمی که گرفته ام، کمی فکر کنم.»

خاله چپیو را از بیرون شنیدند. مادر بزرگ دراز کشید و چشمانش را بست خاله چپیو غذا و نوشیدنی آورده بود غذای خاصی از کنجاله های سبوب هم برای نامو در میان آنها دیده می شد. خاله با افتخار توضیح داد: «چون امروز آخرین روزی است که نامو در این خانه میهمان است، این غذا را برای نامو پخته ام!»

او دست مادر بزرگ را که بسیار سست بود، بالا آورد و با کشیدن آهی بر سر جای اول بازگرداند و رفت.

وقتی آنها دوباره تنها شدند، نامو غذای خود را با مادر بزرگ قسمت کرد، پیرزن گفت: «مجبور بودم به چیپو حقه بزنم. اگر کופا با خبر شود که من تو را راهنمایی می کنم ممکن است بعد از فرار تو به دنبال بیاید... البته امیدوارم تصور کند تو به همان بازار بازگشته ای.»

آنها با هم غذایشان را خوردند و بیشتر صحبت کردند، گویا دو دختر هم سن و سال بودند تا یک پیرزن سرد و گرم چشیده و یک بچه ی خام و بی تجربه؛ مانند همان روزی که در بازار به صدای گیتار گوش می دادند. اما سرانجام مادر بزرگ به نامو گفت در را ببند تا با هم خلوت کنند. او به نامو گفت:

« آن صندوقچه را از بالای رختخوابم برار.»

زمانی که نامو صندوقچه را بلند کرد، مادر بزرگ به او گفت که گودالی در کف کلبه خواهد یافت. حدود چند متر پایین تر از در کلبه، یک گلدان کوچک پر از قطعه و سنگ طلا بود:

« آن ها را از رودخانه جمع کرده ام. پیش از این با ژائو با این ها معامله می کردم. اما هرگز دیگر این کار را انجام نخواهم داد.»

نامو با التماس گفت: «این حرف ها را بر زبان نیاور.»

« من تنها واقعیت را می گویم وقتی نزد نیاکانم بروم، چیپو تمام خانه را زیر و رو می کند تا آنها را بیابد، اما در عوض یک گلدان مملو از کرم خاکی پیدا خواهد کرد. دوست دارم این ها برای تو باشد.»

نامو تکه های طلا را کف دستش ریخت. آنها سردتر و سنگین تر از آن بودند که او فکر می کرد. مادر بزرگ به نامو آموخت:

« آنها را درون کیسه ای پارچه ای بریز و به گردنت اویز کن و به خاطر داشته باش بدون مشورت آنها را نفروشی. برای این کار از راهبه ها کمک بگیر.»

نامو با به یاد آوردن جایی که مادرش تحصیل می کرد، پرسید: «در نایانگا؟»

«تو قادر نیستی آن همه مسافت را طی کنی، اما راهبه ها در تمام زیمبابوه هستند. تنها کافی است یکی از آنها را بیابی و به او بگویی که تو کاتولیک هستی. شاید نامه ای به پدرت بفرستند.»

پدر!... نامو او را کاملاً از یاد برده بود. به ناگاه نقشه ی جسورانه ی مادر بزرگ برای او روشن شد. نامو اقوام و بستگانی در زیمبابوه داشت؛ او صاحب نام بود، نامو جانگو، عضوی از خاندان جانگو که شاید شامل عموها، عمه های مهربان و حتی پدر بزرگ و مادر بزرگ باشد. مادر بزرگ همانطور که شوق نامو را از بین می برد گفت:

« او به همان غلات مورد قبول است که یک موش در انبار غلات... اما او تنها کسی است که تو داری.»

با این حال، مادر بزرگ حقیقتاً پدر را قابل احترام نمی دانست، اما شاید او خانواده ی بسیار خوب و مهربانی داشته باشد.

« دخترک تنبل کوچک من! حالا برو آماده شو. از انبار و غذا و هرچیز دیگری که می توانی بردار!»

نامو معترض شد: «اما این کار دزدی است.»

« این کار فرار از مهلکه و جان به در بردن است. من به عنوان بزرگتر، از تو می خواهم که این کار را انجام

بدهی. حالا برو، من خسته شده ام و باید استراحت کنم.»

مادر بزرگ چشمانش را برهم گذاشت و این بار حقیقتا به خواب رفت. نامو گوشه ای از شال سرخ را که قرار بود در مراسم ازدواج بر سر کند، پاره کرد تکه های طلا را در آن ریخت. او با تبسمی تلخ به خود گفت: «این شیربهای من است.»

بعد برای انجام دادن سفارشات مادر بزرگ رفت. تمام کارها به اسانی و سهولت غیر قابل باوری انجام شد. قایق گاتس هنوز در ساحل میان نی ها قرار داشت و ریسمان کمکی هم به قایق وصل بود. نامو یک کیسه ذرت آرد شده خشک از انباری برداشت. به کلبه خاله چپو هم سرکی کشید و هر خرت و پرتی را که لازم داشت برداشت نامو می دانست که دزدی یک عمل زشت و نادرست است، اما ناپسندتر از آن، گردن نهادن به حرف یک بزرگتر است، به همین دلیل با اسودگی خیال دست به این کار زد.

در طول این مدت هیچکس حتی برای حرف زدن هم مزاحم او نشد. او در دهکده خودش مانند یک روح تصور می شد که اکنون او را به اسم "عروس روح انتقامجو" می شناختند. تنها ماسویتا برای لحظاتی موجب اندوهش شد. زمانی که نامو بر کودک خاله شوای خم شده بود و او را می بوسید، دختر خاله اش با دیدگانی اشکبار گفت:

« دلم خیلی برایت تنگ خواهد شد... دوست دارم این را درک کنی... اگر این ازدواج به پایان خوبی نداشته باشد... اگر او سنگدل باشد... باز گرد! من تحمل ندارم رنج و عذاب تو را ببینم. من با پدر حرف می زنم تا اجازه دهد تو در اینجا بمانی... البته در هر صورت تو برای تولد اولین فرزندت به اینجا باز خواهی گشت.»

مانو می دانست که ماسویتا هرگز این جسارت را نخواهد داشت که با پدرش بحث کند، اما از آن همه مهر و عشق او سپاسگزاری کرد. او کمی احساس گناه می کرد، چون همان لحظه یک ظرف کلوچه مخلوط ارزن و عسل را که خاله برای تقویت بنیه ی دخترش کنار گذاشته بود، دزدید. نامو همه ی وسایل را در قایق جابه جا کرد. او به هنگام عصر، به روستای متروک رفت و سری به مادرش زد. سرش را بر دیگچه ی سفالی قرار داد و آرام زمزمه کرد:

« هیچ وقت قادر به درک این موضوع نخواهی بود که من دست به چه کاری زده ام. شاید کارم نادرست باشد، اما این خواسته مادر بزرگ است.»

با این حال، وقتی تیرگی بر همه جا حاکم شد و زمان رفتن رسید، نامو مردد شد. به نظر می رسید مادر بزرگ سرشار از اعتماد به نفس و حتی شرارت بود. اکنون فضای میان درختان از سایه های خاکستری متمایل به ابی پوشیده شده بود. وقت آن رسیده بود که نامو با قایق کروکودیل گاتس راهی شود.

کوبی لاه به طرف اشیانه های خود در نی زار در پرواز بودند. لحظه ای که شب جای روز را نگرفته بود، لحظه ای که جنگل پر رمز و راز به چشم می خورد. یک گوزن با یک پای جمع شده، بی حرکت کنار رورخانه ایستاده بود. میمونی نشسته بر درخت الوی وحشی به نامو زل زده بود. نامو همانطور که دیگچه ی سفالی حاوی عکس مادر را به دست داشت، کمی درنگ کرد. بعد، هوا کاملاً تاریک شد. گوزن خرناسه ای کشید و از آنجا دور شد میمون از شاخه ی درخت پرید و فرار کرد. نامو با خود نجوا کرد: «آه، مادر، من خیلی می ترسم.»

او دیگچه را در گوشه ای از قایق قرار داد و اطراف آن را برای محافظت با علف محصور ساخت.

به محض اینکه نامو قدم به کلبه ی مادر بزرگ گذاشت، خاله چپو با اعتراض گفت: «مانند همیشه برای کمک دیر رسیدی تصور نکن با این سهل انگاری ها از دست همسر جدیدت رهایی می یابی. او کسی است که به خوبی می داند چه کار کند.»

او با کاسه ای حلیم ذرت و چاشنی آن به دیوار تکیه داد. ماسویتا محتاطانه قاشق غذا را به دهان مادر بزرگ می برد. او گفت:

« انگار حالش رو به بهبود است، به نظر تو این طور نیست؟ من گمان می کنم او سخنان ما را درک می کند.»

– «مادر بیچاره ام!... اگر به خاطر نامو نبود، او نسبت به مواکی عصبانی نمی شد...»

نامو کنار پنجره ی مادر بزرگ، با یک ظرف چاشنی و یک ظرف حلیم ذرت از خودش پذیرایی می کرد. خاله گفت: «سپیده ی صبح آماده باش!... به جنگل نروی ها!»

ماسویتا از نامو تقاضا کرد: «خواهش می کنم امشب به کلبه دخترها بیا. من از تزوینا درخواست می کنم از مادر بزرگ مواظبت کند.»

– «من دوباره با تو دیدار خواهم کرد ماسویتا... اما نمی دانم ایا باز هم مادر بزرگ را خواهم دید.»

ماسویتا با شوق گفت: «پس من امشب کنار تو می خوابم.»

خاله چیپو غر زد: «آه! نه، تو نمی توانی در آرامش بخوابی. حالا که او در حال

رفتن به منزل تازه اش است، تو باید وظایف او را انجام بدهی.

او موضوع را طوری نشان می داد که انگار نامو با میل و رضایت خود با زور و عروسی می کند. ماسویتا تقریباً با کمی لجباجت به بحث پایان داد. او آرام به نامو گفت:

"دلوایس نباش. بعد از عروسی تا آن جا که ممکن است به دیدارت می آیم."

نامو تردید داشت که ماسویتا به دیدارش بیاید. او قلب رئوف و پر مهری داشت، اما مادرش زن سرسختی بود. اما مهم نبود...

بعد از رفتن خاله چیپو و ماسویتا، نامو شتابان رفت تا بقیه ی کارهای روزمره ی خود را انجام دهد. او به کمک مادر

بزرگ رفت تا بر خیزد و بنشیند تا بتواند ادرار کند. کلبه را سرو سامان داد و مرتب کرد و با گذاشتن یک پارچ آب

کنار رخت خواب مادر بزرگ، خیالش را راحت کرد. او فهمید که مادر بزرگ می تواند لیوان به دست بگیرد و بدون

کمک کسی آن را بنوشد. او با قدردانی به مادر بزرگ گفت: تو موجب سردرگمی همه شده ای.

پیرزن با خیالی راحت تبسمی کرد: تا دو سه روز آینده به صورت شگفت انگیزی سر حال می شوم.

نامو از میان تاریکی به اطراف خانه نگاه کرد:

"مادر بزرگ، اگر من فرار کنم، روح انتقام جو دیگر آسیبی به کسی نمی رساند؟!"

مادر بزرگ قبل از این که پاسخ سوال نامو را بدهد کمی مکث کرد:

"من زمان طولانی ای است که دارم به این مسئله می اندیشم... نه تنها از خانواده ی من، بلکه تعداد زیادی از وبا تلف

شده اند. به عقیده ی من رزا درست می گفت. امکان نداره گوره تتوکو موجب این بیماری شده باشد.

– "اما مواکی..."

– "اشتباه می کرد."

وقتی چشم های نامو از حیرت خیره شد، مادر بزرگ گفت: "می دانم که این حرف عجیبی است... باید بدانی که احضار

کنندگان روح، مرد ها و زنان معمولی ای هستند که روح آن ها تسخیر نشده است. اکثر آن ها هم وقتی نمی توانند

حقایق را ابراز کنند، سخنی از خودشان سرهم می کنند."

نامو کاملاً شوکه شده بود: "دخترک تنبل کوچک، من عمر طولانی ای داشتم. من برای جادوگران قبیله احترام ویژه ای قائلم و عقیده دارم آن ها می توانند آن چه نیاکانمان می خواهند به ما بنمایانند، اما تعداد کمی - بسیار اندک - هم هستند که درستکار نیستند. هر چند وقت یک بار یک نفر در میان آن ها به چشم می خورد که بسیار پست و کثیف است."

- "شبه مواکی؟!"

- "کدام انسان پاک سرشتی فرزند خود را به قتل می رساند؟ مصادب بزرگی مانند قحطی و خشکسالی، یا حمله ی گله ی ملخ ها به یک نقطه یا امراض مسری توسط موندورو به وجود می آید و روح مواکی در قیاس با موندورو، تنها به یک فضله ی مگش شبیه است!"

سخنان مادر بزرگ دلواپس کننده بود. نامو هیچگاه نشنیده بود که کسی اقتدار و نیروی یک جادوگر را زیر سوال ببرد، البته به غیر از ژانو و رزا، اما آن ها کاتولیک بودند. پس عقایدشان زیاد مهم نبود. ناگهان فکر به ذهن نامو خطور کرد:

"خاله چیپو! روح گورخ او را تسخیر کرده بود!"

مادر بزرگ غمگینانه گفت: "آه! بله... حواست را جمع کن دختر کوچک من! آن چه که قصد گفتنش را دارم، اندوه بار و مایوس کننده است، اما باید تو از آن با خبر باشی... خاله ات از لحظه ی تولدت از تو تنفر داشت. او از مادرت هم بیزار بود. روناکو دختری بود که همه می گفتند بسیار زیباست... او یک دختر موفق در درس و کسب علم بود، اما بالاترین جرمی که روناکو مرتکب شده بود این بود که یک ماه پیش از به دنیا آمدن ماسویتا یک نوزاد به دنیا آورد. این نوزاد توجه همه را از چیپو گرفت و معطوف به خودش کرد."

نامو با خود گفت: «زیبا!... آنها تصور می کردند که من زیبا هستم؟!»

- «او همواره قصد داشت از دست تو خلاص شود و وقتی ما به ملاقات مواکی رفتیم، این فرصت برایش پیش آمد.»

- «یعنی می گوئید که او دروغ می گفت؟»

- «این طور نشان می داد.»

آه از نهاد نامو برآمد. مادر بزرگ در آغاز مواکی را به جعل حقایق و سر هم کردن حرف های دروغین متهم کرده بود و اکنون می گفت که خاله چیپو تظاهر می کرده که روح گوره او را تسخیر کرده است! زمانی که سلسله اتفاقاتی پشت سر هم روی می دهد، آدم نمی داند که کدام حرف را بپذیرد. مادر بزرگ با مهربانی ادامه داد:

«اما تو نباید اکنون فرصت را به هدر بدهی.»

- «یعنی الآن حرکت کنم؟!... اما من قصد رفتن ندارم.»

مادر بزرگ آه کشید و گفت: «اما تو باید بروی... اگر پای رفتن داشتم، با تو همراه می شدم... خوب، من همه چیز را در مورد زورورو می دانم. حرف مرا قبول کن، یا تو را در حد مرگ کتک می زند و یا یکی از همسرانش تو را مسموم می کند... به یک سال نمی رسد که طاقت تو تمام می شود... تنها راه نجات تو، رفتن است. من سال ها قبل این فرصت را به روناکو هدیه کردم و امروز هم همین فرصت را به تو می دهم... فقط کاش کمی بزرگتر بودی.»

نامو در حالیکه از آغوش مادر بزرگ جدا نمی شد، به شدت گریست:

«من می ترسم...»

مادربزرگ بر موهای نامو دست کشید و نامو احساس کرد قطره اشکی بر سرش چکید:

- «می دانم این سفر سخت ترین کاری است که تا به امروز انجام می دهی، اما این دشواری ارزشمند است... فقط در اندیشه ی یافتن پدرت باش... فکر نمی کنم این سفر بیشتر از دو روز به طول بیانجامد. ما تا مرز فاصله ی چندانی نداریم. به خاطر داشته باش وقتی به رودخانه ی موسنگزی رسیدی، برخلاف جریان آب پارو بزن. نزدیک مرز، رودخانه به دو شاخه تبدیل می شود، اما زیاد فرقی ندارد که از کدام مسیر بروی. هر دوی آنها به زیمبابوه می رسند.» نامو سؤال کرد: «آن طرف مرز چه رودخانه ای است؟»

«دریاچه ی کابوراباسا. رود موسنگزی پیش از این به رودخانه ی زامبزی می ریخت، تا این که پرتغالی ها سد راه آن شدند. امروزه زامبزی یک دریاچه ی وسیع شده است. تو حتی نمی توانی ته آن را ببینی.»

نامو به علامت تأیید سرش را تکان داد. مادربزرگ با مهربانی دستان نوه اش را از گردنش گشود و او را به سمت در هل داد. نامو ناراحت بود:

- «شاید شما امشب حالتان بد شود.»

- «من خوب می شوم... به خاطر داشته باش دخترک تنبل کوچک، روح مادرت محافظ توست. او تو را از هر خطری حفظ می کند.»

- «من دیگر هرگز شما را نخواهم دید!»

- «ساکت باش!... شاید کسی صدای ما را بشنود. اگر من قبل از این که دوباره با همدیگر دیدار داشته باشیم نزد نیاکانم برگردم، روح من به خواب تو خواهد آمد. به تو قول می دهم،»

نامو وقتی به آرامی از کلبه بیرون آمد، غوغایی از اندوه در درونش برپا بود. او چراغ نفتی کوچک را که به درون کلبه نور می پاشید، برداشت و در چوبی را به گونه ای بست که مانع ورود جانوران موذی شود. زمانی که پیرزن دوباره بر جای خود دراز کشید، او صدای آه مادربزرگ را شنید.

منازل تاریک دورتادور دهکده را احاطه کرده بودند. ماه در آسمان هفته ی اول، آن قدر پر نور نبود که کسی را برای بیدار ماندن تا دیر هنگام وسوسه کند. نامو چراغی به دست داشت تا مسیر خود را روشن کند. در دوردست، صدای غرش خفیف شیری شنیده شد. دخترک می دانست او یک شیر خطرناک نیست، البته به غیر از جفتش که آرام و نرم در میان بیشه به دنبال شکار می خرامید!

کوچکترین صدایی سبب می شد نامو از ترس میخکوب شود و بدنش از عرق خیس گردد. خش خش هر برگی او را به یاد آغوش مادربزرگ می انداخت، اما آغوش مادربزرگ یک محل امن دائمی نبود. همانطور که آرام بر سر پنجه هایش راه می رفت، زیر لب گفت: «مادر... لطفا از من مراقبت کن!»

بالاخره او ساقه های نی را کنار زد و قایق گاتس را دید که درست در همان نقطه ای که گذاشته بود شناور است. قدم به درون قایق نهاد. آه!... قایق مثل شاخه ی درخت لرزان بود. او تا به آن روز سوار قایق نشده بود و از شور و هیجان این سواری راضی نبود. درحالیکه طناب را می گشود و دست هایش بر کف قایق بود، آبی که در کف قایق بود گوشه ای از پیراهنش را خیس کرد. برای اولین بار با فراغ خاطر پارو را برداشت و با حرکاتی شبیه گاتس قایقران از ساحل دور شد.

قایق حرکت کرد. در آغاز به کندی جلو می رفت، اما همین که به وسط رودخانه رسید، با سرعت وحشتناکی شناور شد. نامو دو لبه ی قایق را محکم چسبید. زمان زیادی تا سپیده نمانده بود. او قادر بود آسمان را بالای درختان ببیند. هرازگاهی تکه سنگی مدور یا شنزاری کوچک توجه او را جلب می کرد. دیگر روستا از دید او خارج شده بود. با تمام هراسش، او کمی هم هیجان زده بود. حقیقتاً او در حال فرار بود! او داشت از دست زورورو و زنان بد ذاتش می گریخت! تا دو روز دیگر به زمبابوه

می رسید و از اولین نفری که می دید، سراغ راهبه ها را می گرفت و بعد.... بعد ان ها نامه ای به پدرش در مورشانگا ارسال می کردند!

با شادمانی در اندیشه ی عمه و عموهایی بود که قرار بود به زودی به ان ها برسند. در همان حال که به طرف رودخانه موسنگزی در حرکت بود، ساحل تیره را می دید که ارام عقب و جلو می رفت.

\*\*\*\*\*

نامو چشمانش را گشود. در آغاز بسیار گنگ . مبهوت می رسید. کف قایق تکان می خورد و پیراهنش خیس شده بود. پس از لحظاتی درک کرد که در قایق است و محتاطانه از جا برخاست. نور کم‌رنگی که از افق سوسو می زد، جهت مشرق را نمایان می کرد و از ساحل اثری نبود. در حالی که درد بر وجودش پنجه انداخته بود، برای پیدا کردن جایی که علائم اش را از قبل می شناخت، بسیار دقیق به اب نگریست. اب سرعت بسیار زیادی، حتی فراتر از نیمه شب، در جریان بود و همین موجب بیدار شدنش شده بود. با صدای بلند گفت: «این جا باید رودخانه ی موسنگزی باشد.»

پارو را به دست گرفت و مخالف جریان رود شروع به پارو زدن کرد. اول از یک طرف قایق و بعد طرف دیگر، همانگونه که پارو زدن گاتس قایقران را دیزه بود، اما جریان آب بسیار تند بود و او زیاد پیشروی نداشت. افتاب کاملاً بالا آمده بود و ابرهای نازک و لطیفی در آسمان در حرکت بودند. لباس مرطوبش احساس سرما را به وجودش آورد. قطعاً فراتر از تصور او آب در قایق جمع شده بود. او تمام قوای خود را جمع کرد تا کمی جلو برود. بازوهایش درد می کرد. دندان هایش را محکم به هم می فشرد تا از بهم خوردن دندان هایش جلوگیری کند. لابد تمام مردم دهکده از نبود او باخبر شده بودند و گروه های گشت در پی او بودند. قبل از آن که کسی به این فکر بیوفتد و به رودخانه سری بزند، یا باید از آن جا دور می شد و یا باید کمین گاهی برای خود می یافت.

گلوله خورشید در سمت چپ رود بر فراز ابرهای خاکستری و مات ساحل پیدا شد. امواج گلگون آب را می رقصاند و بوی اجاق های غذا در باد خنک صبحگاهان در هوا پراکنده بود. نامو در سینه اش دردی احساس می کرد و شدیداً نیاز به استراحت داشت، به همین دلیل به طرف خشکی راهی شد.

عاقلانه تر بود که به ساحل دورتری می رفت \_ چون در این صورت روستاییان قادر به یافتن او نبودند \_ اما کناره ای به چشم نمی خورد. مه غلیظی بر سطح آب شناور بود و به غیر از تخته سنگ های عظیم همه چیز را از نظرها پنهان می کرد. نامو با عزمی راسخ پارو می زد. درختان به کندی نزدیک می شدند. دامن پیراهنش گشوده شد و در آب تیره ی درون قایق که دور تا دور پاهایش را فرا گرفته بود افتاد. اگر توقف می کرد، جریان آب به شکل هولناکی قایق را حرکت می داد. در نهایت با تمام نیرویش قایق را به طرف قسمتی از نی زار هدایت کرد و برخاست تا شاخه ی بیدی را که از آب بیرون زده بود، بگیرد. قایق به دور خود چرخي زد و نامو به عقب پرتاب شد. وقتی که قایق دوباره به طرف ساحل تغییر مسیر داد و با ضربه ای محکم به دسته ای از اقا قیا بر خورد کرد، نامو نالان گفت: \_ « نه، نه، نه، نه، نه! »

تیغ های بران و تیز از کنار گوشش رد شدند. آشفته به شاخه هایی که به دور تا دور قایق برخورد می کردند، زل زد. گرد و خاک مورچه ها و سر شاخه های ظریف به سر و رویش فرو ریختند، اما در عین حال، درختان مانع قایق شدند و اجازه ندادند از بین بروند. او بعد از لحظاتی به قدر کفایت احساس آرامش کرده بود که به جلوتر قدم بردارد و طناب قایق را به شاخه ی اقا قیا ببندد. بعد، با صورت تکیه داده به پیراهن مرطوبش آرام در گوشه ای نشست. بدنش از شدت خستگی و ضعف می لرزید.

این اولین گام او برای رفتن به زیمبابوه بود.

\*\*\*

مدت زمان طولانی به استراحت پرداخت. آب بوی ماهی گندیده می داد، بویی که او همواره به گاتس قایقران نسبت داده بود. اکنون به نظر می رسید همین بو در پوستش لانه می کرد، درست به همان اندازه که در بدن ماهیگیران نفوذ کرده بود. مردم همواره می گفتند قبل از او بویش می آید؛ شاید او بدین وسیله حضور خود را اعلام می کرد. نامو خنده ی تلخی کرد....

اگر مثل یک ماهی خالدار آب پز بو می داد، آیا زورورو باز هم تمایلی به ازدواج با او داشت؟! ساعاتی بعد که از گرمای هوا کمی کاسته شد، شکم نامو زنگ غذا را به صدا درآورد. انگشتانش از شدت ماندن درون آب چروکیده و دهانش کاملاً خشک شده بود. با این حال تمایلی به حرکت نداشت. از دوردست اصواتی به گوش می رسید. صداها در اوج و فرود بودند؛ همان طور که شکارچیان برای جست و جو درون جنگل پراکنده هستند. به فکر کسی نمی رسید نامو درون بیشه ی اقا قیا پنهان شده باشد و جای خوشحالی داشت که روستای نامو تنها یک قایق داشت.

مادربزرگ تعریف می کرد که روزگاری افراد بسیاری صاحب قایق بودند. در آن زمان موسنگزی یک رود آرام بود. وقتی پرتغالی ها جلوی زامبزی سد ساختند، آب از ورودی موسنگزی پس زد، آن را عریض تر کرد و آن جا را محل پر خطری برای قایقرانی کرد. در دوران جنگ های داخلی، سربازان پرتغالی به دهکده یورش آوردند و تمام قایق ها را نابود کردند تا اعضای فرلیمو قادر به استفاده از آن ها نباشند. تنها گاتس قایقران موفق شد قایق خود را مخفی کند و تنها او به ماهیگیری ادامه داد تا این که گروه فرلیمو بر کشور مسلط شدند.

اکنون، نامو که در سایه دراز کشیده بود و رفتار عجولانه ی مورچه ها را بر خارهای اقا قیا زیر نظر داشت، اتفاقات این حادثه را در اندیشه خود مرور کرد. گروه فرلیمو سال ها قبل بر پرتغالی ها شکست سختی وارد کردند. چرا کسی

برای تعمیر قایق ها کاری نکرده بود؟ آیا فقط گاتس قایقران نیروی برخورد و مقابله با این جریان تند را داشت؟ شاید تعداد اندکی می توانستند در برابر این جریان آب مقاومت کنند. زمانی که ماهیگیر را وقت رفتن به سفرهایش دیده بود، این کار به نظرش بسیار راحت بود. برای نخستین بار رگه هایی از تردید در اندیشه اش رخنه کرد، مادربزرگ چگونه می دانست که تنها دو روز برای رسیدن به زیمبابوه وقت لازم است؟ شاید تنها برای گاتس قایقران این قدر زمان می برد...

- "آه"

ناگهان نامو متوجه شد که آب تا نیمه ی قایق پر شده است. از ترس نفسش بند آمد. قایق در حال غرق شدن بود!

کم مانده بود که کیسه ی آذوقه در آب فرو رود و دیگچه ی مادر هم در کنج قایق کاملاً در آب شناور بود! اودر حالی که زخم های عمیق و بسیاری از خارهای اقاها برداشته بود، خم شد و خاطرات مادرش را کنار کشید آن را میان زانوانش قرار داد و با آب خوری کدو قلیانی اش شروع به تخلیه آب از دیگچه ای شد که به قدریک دنیا برای او ارزشمند بود. وای... اما چقدر کودن بود! او اکثر اوقات گانس قایقران ماهیگیر را در حال انجام این کار دیده بود. هنگام صبح، پیش از حرکت همواره آن مرد وقت خود را صرف رهایی از آبی کرده بود که از شب گذشته درون قایق جمع می شد. تخلیه آب یک کار معمولی بود. نامو احساس آرامش کرد. گانس ماهیگیر سال ها بدون حضور هیچ خطری، با تمام مشکلات و نشتی های این قایق، به تمام نقاط سفر کرده بود.

نامو برای نوشیدن آب تمیز دست از کار کشید و بعد از کلوچه های مخلوط عسل و ارزن ماسویتا هم لقمه ای خورد. غذا حال او را جا آورد. بعد وقتی از آب قایق به قدری که در توانش بود خالی کرد، تصویر مادرش را از درون دیگچه خارج کرد و آن را به کیسه ی ذرت تکیه داد و رو به تصویر گفت:

-مادر، ما داریم به زیمباوه می رویم... من سعی می کنم راهبه ها را در مدرسه ی تو پیدا کنم... قطعاً تو خوشحال می شوی... من به محل زندگی تو هم سری خواهم زد و با دوستان صحبت خواهم کرد. آیا هرگز اقوام و بستگان پدر را دیده ای؟ امیدوارم از دیدن من خوشحال شوند.

نامو در انتظار پاسخ مادر گوش سپرد:

-حتماً من ابتدا به مورشانگا می روم... شاید پدر در آن جا خانه ای داشته باشد. مادر بزرگ می گفت او عاشق منازل چهار گوش است.

نامو از مادر پرسید: مادر... کسانی که در معدن کروم زندگی می کنند، پول زیادی درمی آورند؟ چقدر خوب است که اگر محل زندگی پدر به زیبایی منزل ژائو باشد.

البته مادر بزرگ به او گفته بود که زیاد امیدوار نباشد.

نامو کیسه های سنگ های طلا را که به گردنش آویزان بود، به صدا درآورد و گفت:

من با این طلاها، مخارج سفرم را تامین می کنم.

بعد عکس مادر را جمع کرد و به کناری نهاد. در گوشه ای پیراهنش را شست و بعد پهن کرد تا خشک

شود. بعد، عریان در زیر آفتاب دراز کشید و تا آغاز شب صبر کرد. او قصد داشت پیش از آن که پارو به دست

بگیرد، تمام کسانی که احتمالاً در پی او آمده بودند، مایوس و خسته شوند و باز گردند. کمی بعد پشتش را به کناری

تکیه داد و خود را رها کرد. حرارت و گرما در میان بوته های اقاها به نهایت رسیده بود. گویی حتی مورچه ها هم از

شدت گرما گیج بودند. آن ها بر روی خارها نشسته بودند و آرام شاخک های خود را تکان می دادند. مار سبز

کوچکی بر روی شاخه های سرخود و بدون شکاف پوست درختی محو شد. نامو با دیدن مار قلبش به تپش افتاد. یک

عنکبوت نفیلا که تارهای طلایی تنیده بود، آرام از شاخه ای به شاخه دیگر می رفت. او تارهای زیبای خود را کامل

کرده و خود را با پاهای کرک دار آبی در میان تار آویزان کرده بود.

نامو ناچار به پذیرش این موضوع بود که وقت را به هدر بدهد. او از حرکت دوباره بر روی آن رود وحشی می ترسید.

خورشید در حال غروب بود. پرندگان نی زار از آن جا که در پی مکانی برای سپری کردن شب بودند، دسته جمعی

بر روی آب فرود می آمدند. نامو به مادرش در درون دیگچه گفت:

من باید به دهکده برگردم و با زورو عروسی کنم، یا این که سعی کنم به زیمباوه برسم، تنها کاری که نباید انجام دهم توقف در این جاست. کاش می دانستم تا زیمباوه چقدر مانده است.

او در حالی که در کف قایق دراز کشیده بود لباسش را بر تن کرد طناب قایق را رها کرد و با پارو خود را به جلو راند. لحظه ای که طناب رها شد، آب باز هم او را در چنگ خود گرفت. او با قدرت پارو زد. گویا به چیزهایی در مورد قایق ها آشنا شده بود، چون حالا کنترل کردن مسیر برای او آسان تر بود. با این حال پارو زدن کار خسته کننده ای بود.

نامو از ساحل فاصله نمی گرفت. خورشید که تلالو گلگونش را بر آب گسترده، نزدیک غروب بود. یک اسب آبی از نقطه ای نزدیک وسط رود با صدای بلند خرناسه ای کشید. نامو لرزید. آن حیوان گول پیکر چه گمانی از قایق ها داشت؟ آیا تصور می کرد نامو تنها تکه چوبی شناور خلاف جریان آب است؟

اسب های آبی بسیار زیرک و متاسفانه بسیار کنجکاو بودند. خوشبختانه، این یکی برخلاف جهت آب شنا می کرد. سرش در رودخانه ی گلگون عصرگاهی یک برجستگی سیاه بوجود آورده بود. غروب به سرعت سپری شد. شب بر همه جا چادر کشید، ماه کمی بزرگتر از شب قبل بود، اما باز هم کم نور به نظر می رسید. نامو در سمت چپ خود همچنان ساحل تاریک را زیر نظر داشت. او قصد فاصله گرفتن از خشکی را نداشت. بدون کوچکترین مکنی می رفت تا این که بازوهایش به درد آمد و از نفس افتاد. نمی دانست تا چه اندازه مسیر را طی کرده است. ساحل پیدا بود، اما پشت انبوه درختان شعله ی اجاقی به چشم نمی خورد و هیچ اثری از چراغ های برقی که مادر بزرگ گفته بود، دیده نمی شد.

نامو ناچار بود باز هم به خشکی برود. او این بار آرام و آهسته به سوی کناره ی آرامی که جریان آب در آن کند بود، پیش رفت و قایق را به شی ای که تصور می کرد درخت بید باشد، بست. او لیوان کدو قلیانی اش را از آب لبریز کرد و باز هم از کلوچه های عسل و ارزن خورد. با خودش زمزمه کرد:

"اگر این مسافرت طولانی شود، مجبورم به ساحل بروم تا آتش درست کنم." نامو در همان حال که آب قایق را تخلیه می کرد، احساس عجیبی داشت. حسی که بی نهایت ناخوشایند بود. لحظه ای فکر کرد که حالش در حال دگرگونی است، اما بعد متوجه شد که این ناخوشی از روح او نشأت می گیرد، نه از جسمش. برای اولین بار در طول عمر خود کاملاً تنها شده بود.

او پیش از آن هم در همان دهکده ی متروک تنها بود، همین طور زمانی که خاله چپیو او را بدلیل انجام کارهای نادرستش در انبار حبس کرده بود، و همین طور وقتی برای طبخ غذاهای روزانه راهی می شد. اما این بار فرق می کرد، کسی در منزل منتظر رسیدن او نبود، حتی خاله بداخلاقتش، چون همه مردم دهکده تصور می کردند او مرده است. شاید ماسویتا الان برای او می گریست.

نامو از ترس ارواح، در قایق دراز کشیده و خود را تا حد ممکن در لباسش مخفی کرد. او دست به اطراف گرداند تا این که انگشتانش دیگچه ی مادر را لمس کرد. با خود اندیشید: "من که تنها نیستم... مادر در کنار من است" اما چیزهایی که در اطراف و در روشنایی روز آن قدر آشنا بود، پس از تاریکی هوا غریبه و هراس آور به نظر می رسیدند. او صدای ترسناکی در آب شنید. آیا کروکودیلی بود که در آن اطراف شنا می کرد؟ نمی دانست کروکودیل ها در زمان شب به چه کاری مشغول هستند. تعدادی از بچه تمساح های بوته زار همان طور که در حاشیه های ساحل می رفتند، جیغ می زدند. یک پرنده ی نی زار از

ژرفای حنجره اش ناله سر داد: هوهو...هوهو...هوهو

فرا تر از احساس خطر، احساس تنهایی نامو بود. او هرگز حتی یک شب را تنها به سر نبرده بود. او اغلب شب ها در بین تعدادی از دختران می خوابید. نفس های آن ها او را در برمی گرفتند، بدن های آن ها هوا گرم می کردند، به پهلوشدن های آنها به میان او و تاریکی دیواری تشکیل می دادند. ناگهان، خود را در حال گریستن دید. او قطرات اشکش را بی صدا بر گونه ها می ریخت و بعد، اشک ها به آرامی میان موهایش فرو می رفتند. بلاخره، کیسه در آغوش و با بینی فرو رفته در پارچه ی گرد گرفته ی کیسه ی آرد ذرت به خواب رفت.

\*\*\*\*\*

او پیش از دمیدن سپیده حرکت کرد. در دلش گفت: "روز قبل وقت زیادی را به هدر دادم" در تصور خود این امید را به خود می داد که اگر به سختی سعی می کرد، شاید تا تاریک شدن هوا به زیمباوه می رسید. دوست نداشت شبی دیگر را هم به تنهایی سر کند. ماهیچه هایش از پارو زدن و خوابیدن در جای مرطوب شدیداً منقبض شده بود، اما وقتی پارو می زد، درد از یادش می رفت. آفتاب لباسش را خشک و روحیه اش را بالا می برد. تا به پایان رسیدن کلوچه ی عسل و ارزن چیزی نمانده بود. هر اندازه هم که لذیذ باشند، باز دل نامو هوس غذای دیگری داشت، در اواسط روز قایق را به درخت انجیر انبوهی بست و با دشواری خود را از روی آن بالا کشید، تا به ساحل برسد. بعد در آن جا آتشی مهیا کرد. آرد ذرت را در آب به جوش آورد و آن را با ماهی دودی آغشته کرد. حتی یک بسته ی نایاب نمک هم برای مزه ی غذایش برداشته بود... آخر غذا خوردن یک موضوع حیاتی بود! با آرامش خیال و شکمی سیر کمی خوابید و بعد دوباره حرکت کرد. چیزی به عصر نمانده بود که یک اسب آبی درست کنار نامو سر بلند کرد و دهان بزرگش را باز کرد. او خرناس کشید. نامو توانست تا انتهای حنجره ی صورتی رنگش را ببیند. حیوان دندان هایش را به نامو نشان داد. نامو کف قایق دراز کشید. اسب آبی همچنان خرناس می کشید. صدای آب به نامو فهماند که او به قعر آب رفته است. کمی بعد، قایق تکان خورد. اسب آبی به قایق ضربه می زد! نامو به سرعت پارو را برداشت و به طرف ساحل شروع به پارو زدن کرد. سایر اسب های آبی اطرافش هم خود را به روی آب رساندند. آن ها دیدگان درشت شان را هم سطح آب نگه داشته بودند. نامو هرگز دهان اسب آبی را تا این حد از نزدیک ندیده بود؛ درست مثل تکه ای از گوشت خام بود که با دندان های بزرگ و ترسناک تزئین شده بود. حیوان خوفناک در حالی که سرش را به سوی آسمان گرفته بود، همچنان نعره می کشید. نامو بچه های اسب آبی را در کنار والدین شان دید، اما می دانست که برخی چیزها از اسب های آبی و فرزندانشان مخوف تر هستند. نامو به پارو زدن ادامه داد. او عضلاتی را که از وجودشان بی خبر بود، به کار انداخت. از تمام ارواحی که ممکن بود به خاطرش بیاید، حتی اجدادش که هرگز ندیده بود، طلب یاری کرد. کم کم از عمق آب کاسته شد. قایق به سنگ برخورد کرد و نامو امید خود به فرار را از دست داد، اما اسب های آبی به کم عمق بودن آب توجهی نداشتند. نامو از قایق بیرون پرید. آب تا کمرش می رسید. بدون وجود او، قایق به راحتی در حرکت بود. قایق داشت تاب می خورد و به پایین رودخانه حرکت می کرد. نامو با نوک انگشتانش قایق را محکم گرفت و مایوسانه با آن دست و پنجه نرم کرد تا آن که توانست پاهای خود را محکم کف رود بچسباند و قایق را به نزدیک درختی هدایت کند.

او تمام روز را در ساحل ماند. اسب های آبی در همان اطراف شناور بودند. آن ها اکثر اوقات برمی شتند تا نامو را زیر نظر بگیرند. این منصفانه نبود! او به این خوبی جلو رفته بود. تقریباً می توانست چراغ های برق زیمباوه را در ذهن خود تجسم کند، اما وقتی شب بر همه جا حاکم شد، اندک نوری در جنگل دیده نشد. او کاملاً تنها بود. اسب های آبی سروصدا می کردند. در نهایت، همین که این حیوانات عظیم الجثه از آب خارج شدند تا در پی غذا بروند، سکوت همه جا را فرا گرفت. نامو به قایق بازگشت و به شب بی پایان دیگری امید بست. او خواب راحتی نداشت. وقتی اسب های آبی سکوت می کردند، در گمان خود تصور می کرد حتماً در اطراف درختی که قایق را به آن بسته بود، در حرکت هستند. نزدیک صبح، وقتی اسب ها به آب زدند، صدای نعره شان که بسیار گوش خراش و آزار دهنده بود، شنیده می شد.

نامو استخوان هایش تیر می کشید و پوستش از رطوبت مداوم به خارش افتاده بود. تقریباً اواسط روز آخرین کلوچه های عسل و ارزن را به پایان رساند. حالا دیگر برای پختن غذا مجبور بود به ساحل برود، اما نامو حاضر به پذیرفتن این مسئله نبود که باید برای سیر کردن شکمش خود را به خطر بیافکند. بهتر بود که در قایق دراز بکشد و برای خود داستان تعریف کند، داستان های بی شماری که او از مادر بزرگ و فالگوش ایستادن در تاریکی نزدیک پاتوق مردان در ذهن سپرده بود. او به آسمان و ابر نگاه کرد. با خود گفت: « به گمانم چیزی حتی قشنگ تر از تمام این ها خلق خواهم کرد. » بنابراین، او داستان "زمین مادر" (1) را خلق کرد. او زمین را به صورت سبزی مشبک ساخت و از ابر به او آب و از خورشید به او گرما بخشید. او زمین را با درختان و سبزه ها و بوته ها تزئین کرد. او به زمین مادر گفت: « من به تو نیروی پروراندن این گیاهان را عطا می کنم. » خداوند به حدی از زمین زیبای خود صحبت کرد که بالاخره حسادت خورشید و ماه را شعله ور کرد. خورشید داغ شد و خواست زمین را به آتش بکشد. ماه هم ابرها را کنار زد تا زمین را بخشکاند، اما درختان و گیاهان به رشد خود ادامه دادند. گرمای خورشید تنها موجب شد که آن ها بیش تر شکوفا شوند. خورشید و ماه به حدی اعتراض کردند که خداوند اندیشید باید چیزی خلق کند که گیاهان را بخورد. پس خاک رس را به دست گرفت و حیوانات را آفرید. او به سرعت کار می کرد که از یاد برد به بعضی از آن ها شاخ یا دُم بدهد. برخی از جانوران گوش های پهنی داشتند و بعضی دیگر اصلاً گوش نداشتند. وقتی روز به پایان رسید و خورشید غروب کرد، خداوند خسته شد. او گلوله ی بزرگی از گِل رس به دست گرفت، سوراخهایی در گِل به جای چشم ها درست کرد، کمی موی زبر بر کپش چسباند و گفت: « آن قدر خسته شده ام که هیچ چیزی را نمی توانم بیافرینم... » آخرین جانوری را که خلق کرد، تنها نیم تنه اش درست شده بود. او بسیار زشت و بدخلق بود. آن جانور، همان اسب آبی بود!

نامو از آن طرف رود فریاد زد: « حیوان گنده ی زشت!... حتی خداوند هم به او علاقه ای ندارد. او تو را مجبور می کند که در آن جا مخفی شوی تا ناچار نباشد به تو بنگرد. » اسب های آبی همچنان بر روی آب شناور بودند. نامو ادامه داد: « روز بعد، آب شکوه کرد. خشکی پر از آفریده های مختلف است، پس من چی؟ این بار خداوند گِل بیشتری برداشت و ماهی ها را خلق کرد. از آن جا که گِل به آخر رسیده بود، نتوانست آن ها را تمام کند. او به زمین مادر گفت که به همه چیز جان ببخشد. » نامو زیر قایق را نگاه کرد. یک گربه ماهی بزرگ ته رود حرکت می کرد. او می توانست آن را روی آتش با اندکی نمک کباب کند!

آب از لب و لوچه اش به راه افتاد. آرام، دزدکی و بی حرکت دست خود را به درون آب برد و بسیار آرام یک انگشت خود را تکان داد. ماهی نزدیک تر شد. باله هایش حرکت آرام آب را لمس می کرد. نامو با دو دست به سوی ماهی حمله برد، اما گربه ماهی از نامو زرنگ تر بود. حیوان از قسمت کم عمق آب به سرعت دور شد و زیر انبوهی از سبزه های دریایی ناپدید شد. او با دست هایش معده ای را که به سر و صدا افتاده بود، گرفت و بی نتیجه کنار نشست.

او ادامه داد: «خوب، در هر صورت خداوند تصمیم گرفت که برای تمام حیوانات یک سرور بیافریند. او از اعماق دل زمین مادر کمی خاک برداشت و یک مرد خلق کرد. او کار خود را تازه به پایان برده بود که زمین مادر گفت: «آفریننده ی من! این خلقت زیبایی است، اما این به تو شباهت دارد نه به من. چرا موجود مشابه دیگری را شبیه من خلق نمی کنی؟»

خداوند باز هم گل برداشت و یک زن خلق کرد. او مقداری از رودها، کوه ها، گیاهان و گل ها را به گل رس افزود تا از زیبایی به آن زن عطا کند. او اندکی آتش در قلبش و یک مشت آب برای رَحْمش برداشت تا آن زن قادر به خلق موجودی در وجودش باشد. وقتی کارش به آخر رسید، از روح خود بر آن زوج دمید. حیوانات تنها یک روح از زمین مادر دریافت کردند، اما انسان ها یک روح از او و یک روح از خداوند در خود داشتند. «نامو ناگهان به تلخی گریست: «آه!... چرا آن ها دور نمی شوند؟ من در این جا می میرم... روح من تا ابد در چنگ آن جانوران زشت و خوفناک اسیر خواهد ماند. کاش هرگز از دهکده دور نمی شدم!»

(1) بومیان آفریقایی زمین را مادر کل موجودات می دانند.

او مثل یک توپ مچاله شد. آبی که در ته قایق جمع شده بود، لباسش را نمناک کرد. پارچه خیس لباسش مانند پوست دوم بدبویی به بدنش چسبید. نامو یکه و تنها با مرگ دست و پنجه نرم می کرد. او با حالی زار و چشم هایی که محکم به هم فشرده شده بود دراز کشید، اما نسیم جنگل او را خیلی زود از خواب پراند. برگ ها خش خش کنان می جنبیدند و بوی یاس های وحشی که در لابه لابه ی درختان پنهان بود، از طرف ساحل شروع به عطر افشانی کرد. گویا دستی موهایش را نوازش می کرد، نرم و آرام...

نامو چشمهایش را گشود. اغلب اوقات در عصرگاهان وقتی در دهکده ای متروک بود، همین که روز به پایان می رسید نسیمی می وزید، اما این نسیم با آن روزها فرق داشت. به نظر می رسید صدایی دارد، شبیه صدای مردمی که در دوردست با هم صحبت می کنند، اما هیچ وقت قادر به تشخیص درست حرف هایشان نبود، اکنون او همان صدا را می شنید: «نامو... نامو...»

باد بود که نجوا می کرد. یا شاید تنها می گفت: «هووووووو...»

همان صدای عادی باد. با این حال اگر دقت می کرد قادر بود که آن صدا را بشنود:

«نامو»

نامو گفت: «مادر؟»

پارو همان طور که بر سطح آن چین می انداخت، عبور کرد. او برخواست و نشست. اسب های آبی هنوز در وسط رود شناور بودند. خورسید از بین درختان نور می پاشید، طلایی و با وقار، تلالو انوارش در اطراف اندام تنومند و بزرگ آن ها در گردش بود. او دوباره کف قایق دراز کشید و به خوابی عمیق، شبیه خواب هایی که با نفس های گرم ماسویتادر کلبه ی امن دخترات همراه بود، غوطه ور شد.

\*\*\*\*\*

نامو در آرامش تا صبح خوابید و با نیرو و امید تازه ای از خواب برخاست. با خود گفت: «من چقدر کودن هستم... اسب های آبی زمان طولانی را در یک نقطه نمی مانند، چون غذایشان به پایان می رسد.»

و از ترس تمساح ها، آب را با دقت نگاه کرد و بعد به قصد شنا در گوشه ای عریان شد. شنا خیلی لذت بخش بود! او دیگر حقیقتاً از رودخانه ترسی نداشت. در این اندیشه بود که آیا ممکن است شما کردن را یاد بگیرد؟ اسب های آبی شنا بلدند. حتی آدم ها هم جایی که تمساح ها نیستند شنا می کنند. نامو ناگهان از تصور تمساح ها بدنش مورمور شد. با این حال، این بخش از رودخانه ی موسنگری بر قسمتی عریض و هموار از سنگ با ریشه های درختانی جابه جای آن پیش آمده بودند! جریان داشت. نامو فهمید که این مکان پیش از این زمین خشکی بوده است. وقتی مسیر زامبزی سد شد، آب با فشار به رودخانه سرازیر شد و حتی قسمتی از ساحل را فرا گرفته بود. نامو با دو دست شاخه ی کوتاهی را به دست گرفت و عملاً پاهایش را از کف رود جدا کرد. آه...! شاخه تکان خورد! او با سرعت پاهایش را بر زمین گذاشت:

«تمساح ها چطور سرشان را از آب بیرون نگه می دارند، در حالی که بدنشان در زیر آب شناور است؟»

نامو تخته سنگی را پیدا کرد که در آن جا آب به زحمت تا زانو هایش می رسید. او در همان حال که به تخته سنگ چسبیده بود، بدنش را صاف در آب رها کرد. او در همان حال تمرین شنا بود. یک بار تخته سنگ را رها کرد و قصد داشت خود را بر روی آب نگه دارد، اما از ترس باز به عقب بازگشت و تخته سنگ را گرفت بالاخره سروصدای شکمش به او تذکر داد که زمان صبحانه رسیده است.

او وسایل را به دست گرفت و راهی ساحل شد. نامو سرگرم آماده کردن اجاق در یک فضای باز نزدیک توده ای از قلوه سنگ ها شد. کمی آن سو تر، بیشه ی درختان ازگیل قرار داشت. هنوز برای میوه دادن زود بود، پس نامو اعتنای زیادی به آن ها نداشت تا این که در میان برگ های خشک و ظریفی که روی زمین ریخته بود، متوجه سروصدای پنهانی شد. او به سرعت گوش هایش را تیز کرد. برگ ها خش خش می کردند. قلب نامو به شدت تند زد. از کنج چشمانش درختان ازگیل را زیر نظر گرفت. شاخه های پرمیوه شان سایه های عجیبی را درست می کردند که میان آن ها انوار تند و زننده خورشید مرموز جلوه می کرد. شعله های آتش چوب های ریز و خشک اجاق را فرو می داند و دودشان رقص کنان به هوا می رفت. اما نامو به درختان زل زده بود. آتش کمی گر گرفت و بعد خاموش شد برگ ها همچنان خش خش می کردند. او نمی دانست باید در پی چیزی بزرگ باشد خیلی کوچک. اسب های آبی تنومند بودند، اما آن ها هر زمان که می خواستند مانند شیخ، آرام و نرم در آب شناور می شدند. شاید هم یک مارمولک به اندازه ی یک فیل سروصدا به پا کند! نامو بر فراز سنگ ها میان مرگ و زندگی معلق بود. حالا چه اتفاقی می افتاد اگر او از مامولکی می گریخت! خش، خش، خش....

هیچ کس در آن حوالی نبود که او را مسخره کند. او خود را به بالای سنگ ها رساند و تمام دشت را زیر نظر گرفت. برگ ها خش خش می کردند و میان آن ها سایه ی مرغ شاخدار چاقی پدیدار شد. در پی اش یگی دیگر و بعد هم دیگری یک گروه بزرگ بود! آن ها با دقت در دست در پی دانه بودند. نامو آرام آرام از تخته سنگ ها به پایین آمد. او بزرگ ترین سنگی را که قادر به بلند کردن آن بود برداشت. مرغ های چاق آرام به آتشی که اکنون تنها مشتی از خاکستر بود رسیدند. آن ها کیسه ی آرد ذرت را یافتند. در کیسه بسته بود، اما آن ها کاملاً بو برده بودند که

درون کیسه چیزی وجود دارد که شاید از خوردنش لذت می برند و به پارچه ی آن نوک زدند. یکی از مرغ ها در چند قدمی صخره ها می چرخید. نامو به آرامی سنگی برداشت. بازوهایش از سنگینی سنگ لرزید:

«با جلوتر...، جلوتر...، آره»

سنگ از دستش جدا شد و به سمت مرغ ها رفت. مرغ ها هراسان به این طرف و آن طرف بال و پر زدند. سنگ مستقیم و به کمر یکی از آن ها برخورد کرد. سایر مرغ ها وحشت زده به هوا پریدند. در حال فرار، اندام فربه شان شاخه ها را خرد می کرد. نامو آرام پایین آمد. مرغ چاق مانند یکی از کلوچه های عسلی ماسونیا تا خورده بود او با تبحری که داشت، با چاقو شکسته ی شوهر خاله کوفه آن را پوست کند و کمی بعد بر آتشی که شرق شرق صدا می کرد، کباب کرد.

در زمانی که کباب در حال آماده شدن بود، نامو شروع به آواز خواندن کرد. آوازش شبیه لاف هایی بود که پسران در حین ابراز وجود سر می دادند. انتظار نمی رفت که دختران چنین آوازی سر بدهد، اما نامو آن قدر هیجان زده بود که این حرف ها برایش بی اهمیت بود:

من کسی هستم که کویرها را زیر رو خواهم کرد  
آن زمان که به شکار می روم  
من فیل ها را می بلعم  
و با شاخ کرگدن، دندان هایم را خلال می کنم  
من آب رود ها را به یکباره فرو می دهم  
نامو دارد می آید  
واو بسیار گرسنه است....

او بار ها این آواز را خواند. بعد از لحظاتی، تمام وسایل را به قایق بازگرداند و تا حد امکان از مرغ چاق خورد. او خورد و خوابید و بعد از خواب باز هم خورد. تنها راهی که می شد گوشت را ذخیره کند، درون شکم گرد و برآمده اش بود! اسب های ابی بدون واکنشی نسبت به نامو، اینجا و آنجا بر سطح آب شناور بودند. وقتی نزدیک غروب، نامو تمرین شنای دیگر را آغاز کرد، آن ها اعتنای به قایق یا نامو نداشتند. به طور کلی، امروز از پربارترین و بهترین روز سفرش بود. با این حال با تاریک شدن هوا، نامو دلتنگ شد. وقتی که در قایق نمناک میچاله شد و در خود فرو رفت، از خودش سوال کرد:

«من چه نیازی به دیگر آدم ها دارم؟ من غذای زیادی دارم و کاملاً راحت هستم. من در امنیت به سر می برم... درست است، امنیت کامل. طولی نمی کشد که به زیمبابو می رسم... اما کاش در همین لحظه خاله چیپو را می دیدم... برای من اهمیتی ندارد که مرا تنبیه کند... حتی دوست دارم زورورو را هم ببینم، با اینکه آدم بد ذاتی است!... نمی فهمم چرا دوست دارم کسی کنار من باشد.»

اما نامو جرات اندیشیدن به مادر بزرگ و ماسویتا را نداشت. دلتنگی اش برای آنها آن قدر زیاد بود که ممکن بود خود را بدرون رودخانه بیاندازد. با دست های حلقه شده به درون کیسه ارد به خواب رفت. او قبل از خواب به مادر گفت: «اگر تتم ذرت ها را بخورم، مجبور می شوم کیسه را با علوفه پر کنم. ظاهراً احتیاج به یه چیزی دارم که با آن قادر به ادامه زندگی باشم»

\*\*\*\*\*

نامو چند روز دیگر را در محلی که نامش را محل زندگی مرغ های چاق گذاشته بود، به سر برد. او نمی خواست پرنده ی دیگری را با سنگ خرد کند و از آن گذشته دیدن تکه های ریز استخوان و تارهای روه در سوپ، اصلا برایش جذاییتی نداشت. در عوض او تله ای درست کرد. او تعدادی از دانه های باقلا را که به سوراخی عمیق و گرد می رسید، بر روی زمین چید. بعد در همان اطراف در میان انبوهی از علف ها مخفی شد. پس از مدتی، مرغ چاقی به این معدن مملو از غذا پی برد. او با یک چشم دکمه مانند، مسیر دانه را پیدا کرد و رفت. زود به گودال رسید و سرش را به درون آن فرو برد. نامو به سرعت از مخفی گاه خود خارج شد و گردن پرنده را محکم با دست گرفت. اگر مرغ کمی زرنگ تر بود، این دام فایده زیادی نداشت اما خوشبختانه آنها مثل کرم های خاکی احمق بودند. نامو هر روز یکی از آن مرغ های چاق و چله را به دندان می کشید. حتی در دهکده هم چنین سورچرانی ای نکرده بود. نامو برای تنوع علف های بلوط را از این طرف و آن طرف یافت و آنها را مانند برگ های اسفنج پخت. روز دیگر به تقلید از ماهیگیران بازار یک تور ماهیگیری بافت. او پوست درختان موزازا را کند، بعد آن را جوید و لوله کرد تا این که به صورت نوعی نخ چند تار در آمد. او از این روش برای بافتن ساقه های حصیر به صورت قیف بهره برد. این قیف را کنار بستر رود محکم کرد و نوک باریک آن را به سوی حوضچه ای که در کناره رود بود، قرار داد. ماهی های کوچک به سوی سر پهن قیف سرازیر شدند و از میان آن به طرف حوضچه سر خوردند، بعد دیگر نتوانستند از مسیری که آمده اند باز گردند. نوک های خار مانندی که نامو با زرنگی در قسمت باریک قیف تراشیده بود، آن ها را ترسانیده بود. آنها به دور خود می چرخیدند تا اینکه نامو آن ها را درون سبدش گیر انداخت. نامو شکم ماهی های کوچک را تمیز کرد و آن ها را روی آتش کباب کرد. او اغلب ماهی ها را دودی و نمک سوده کرده بود. نامو به مادرش گفت:

«می بینی مادر؟!... امروز، نه فقط مثل گاتس قایقران بو می دهم، بلکه مانند او هم رفتار می کنم!»

نامو در طول روز چند بار تمرین شنا می کرد. قسمت زیادی از هراس او از آب به دلیل وجود کروکودیل ها بود، اما اثری از آنها در هیچ جای رودخانه دیده

نمی شد. او به این نتیجه رسید که شاید آن ها از اسب های آبی بیزار هستند و آن ها را دوست ندارند. نامو به یاد آورد که تمساحی را در یک گوشه ی مرداب و دمش را در گوشه ی دیگر دیده بود؛ او دو تکه شده بود! عدم حضور تمساح ها فراگیری شنا را برای او آسان تر و راحت تر کرده بود. اکنون نامو در صورت دیدن سنگی با اشتیاق خود را بر روی آب رها می کرد. او قادر بود بر سطح آب شناور بماند و پاهایش را با مهارت زیر آب حرکت دهد. او حتی قادر بود بر روی آب، به پشت بچرخد، اما نمی دانست چگونه خودش را به جلو ببرد.

صبح یک روز او از بستری که با علف ها در ته قایق مهیا کرده بود، بیدار شد و رودخانه را خالی و بی صدا دید. حسی غیر منتظره و ناشناخته از تنهایی بر او چیره شد. نه این که اسب های آبی را دوست داشته باشد \_ هرگز! \_ اما آن ها جزیی از دنیای او شده بودند. نامو تمام طول روز در انتظار ماند تا اطمینان یابد آن هیولاهای زشت دیگر بر نمی گردند؛ اما آن ها باز گشتند. پس از فرا رسیدن شب او صدای خرخر کردنشان را نمی شنید. شب به شکل عجیبی خالی و ساکت به نظر می رسید. نامو با دست های حلقه شده به دور کیسه ی آرد به خواب رفت.

او پیش از دمیدن آفتاب طناب قایق را گشود و آن را به سوی قسمت کم عمق رود هدایت کرد و با خود گفت:

"مادر، ما امروز به زیمبابوه می رویم."

جریان آب او را در میان گرفت، اما نامو با تبحر خاصی پارو را به حرکت درآورد. او نه تنها با نکات بسیاری در مورد قایق رانی پی برده بود، بلکه دیگر از آب هم ترسی نداشت. از آن گذشته بازوهایش پس از خوردن مرغ های چاقی که کباب کرده بود حسابی نیرومند شده بود، او دوباره آوازی سر دارد:

من همان هستم که

به جای نیزه ها، درختان را پرتاب می کنم...

شتر مرغ، بالش من است و فیل،

صندلی زیر پای من است... من نامو هستم...

او تمام روز پارو زد و در همان حال برای خوردن و تجدید قوا توقف می کرد. نامو تا نزدیک غروب خورشید بر روی رود سرخ فام به پیش می رفت. قرص ماه نیمه کامل بود و وقتی سرخی شفق بی رنگ شد و نور نقره گون ماه بر همه جا می پاشید، نامو بر خلاف جهت آب پارو می زد. او در نهایت تسلیم شد و به طرف ساحل رفت، یا جایی که تصور می کرد ساحل باشد.

در این هنگام بود که ناگهان به وجود تپه های شنی در زیر آب پی برد. صدمه ی زیادی به قایق وارد شده بود. منحرف شد و کمی آن سوتر دوباره بر شن ها کشیده شد. نیروی زیادی لازم بود که تحمل کند و به راه خود ادامه دهد. او این جسارت را نداشت که از قایق خارج شود تا کمی از بار آن بکاهد. نامو با دلهره و ترس نفس نفس می زد. به نظر می آمد انگار تپه های شنی بدنه ی قایق را سوراخ کرده باشند. لحظاتی بعد، قایق به طرف قسمت عمیق تر آب راهی شد و نامو به راحتی نفسی تازه کرد، اما بعد به مانع دیگری برخورد کرد.

چیزی محکم به صورت نامو خورد. ساقه ی تیز نی بود. او از تاریکی خارج شد و پیرامونش را پر از گیاهان دید. همه جا انباشته از آب بود. اندیشید این جا باید یک جزیره باشد. طناب قایق را به تعدادی از نی ها بست و با آرامش نشست تا به بدن خسته اش استراحت بدهد. ساعات مداوم جنگ با رودخانه وحشی او را در خورد گرفته بود. گویا تب داشت. بدنش می لرزید. او به قایق تکیه داد تا ته مانده ی غذایی که در معده اش بود، بالا بیاورد. بعد صورتش را به لبه ی صاف قایق گذاشت تا سرگیجه اش آرام شود.

بسیار دورتر از آن جا، درخشش ستاره ای را در افق دید، تصور کرد بسیار پایین و خیلی بزرگ تر از آن است که ستاره باشد. بعد به نظرش رسید به یک تیر چراغ برق می نگرد. همان گونه که به آن نقطه می نگریست، پی برد که چراغ های دیگری نیز در میان درختان پیدا و پنهان می شوند و سو سو می زنند. آن جا زیمبابوه بود!... آه مادر!... کاش می توانستم امشب به آن جا بروم!

نامو از روی ناامیدی گریست. به محض این که پارو را به دست گرفت، از دستش رها شد و با سر و صدا به کف قایق برخورد کرد. او دوباره می لرزید، تنها کاری که قادر به انجام آن بود، نشستن درون قایق و چشم دوختن به چراغ هایی بود که در آن دور دست، پشت درختان سوسو می زدند.

بالاخره کنج قایق، کنار دیگچه ی مادر کز کرد، اما هر چند لحظه یکبار سرش را بلند می کرد تا ببیند که زیمبابوه هنوز آن جاست یا نه...

نامو در جایی قرار داشت که در عین ناآشنایی، بسیار زیبا و پر بار بود. گله ی گاو در بین علفزار هایی که دور پاهایشان موج می زد، می چرید و بز ها با پستان های مملو از شیر و صدای زنگوله هایشان در میان علفزار ها می

گشتند. او از دو جهت تپه های کوچک، اما پوشیده از بوته های کدو تنبل را می دید که در عین حال، پشت آن ها ذرات رسیده صف به صف ایستاده بودند.

نامو در وجودش احساس آرامش خاصی داشت. پاهایش بر زمین بند نبود، وقتی می پرید، چشمش به صورتی رویا گونه در فضا حرکت می کرد. اینجا زیمبابوه است؟!

اندیشید که بدون تردید مادر از ترک دهکده غمگین است. نامو جاده ای را پیش رو داشت که از میان تپه ها پیچ می خورد. خاک زیر پایش نرم بود. لحظاتی بعد به صفی از منازل روستایی رسید. کلبه های زیبا که گویا همین دیروز ساخته شده بودند. پوشال ها منظم و شکل چیده شده بودند، دیوار ها به تازگی رنگ شده و زمین هموار و بدون ردی از پا بود. دو دختر در خارج از کلبه بر صندلی نشسته بودند. نامو نگران شد... آدم!... و چه اراد جذابی!... آن ها حتی زیباتر از ماسویتا قبل از بیماری اش بودند. پوستشان از روغن می درخشید. موهایشان با ظرافت بافته شده بود که بیشتر به پولک های ماهی شبیه بود تا به هر مدل دیگر که نامو تا به آن روز دیده بود. آن ها با دندان هایی مرواریدگون به او تبسم می کردند.

نامو گفت: «روز به خیر.»

همان دو دختر پاسخ دادند: «روز خوش خانم!»

— «امروز به شما خوش گذشته است؟»

آن ها با متانت گفتند: «بله... امیدواریم برای شما هم همین طور بوده باشد!»

دور گردن و دور دست هایشان رشته های بسیاری از مهره های سیاه پیچیده شده بود که وقتی دختر ها حرکت می کردند، این مهره ها مانند قطرات آب موج برمی داشتند. نامو گفت: «دهکده زیبایی دارید.»

آن ها از نامو برای صرف ناهار دعوت کردند. نامو احتیاجی به دعوت نداشت. او به سرعت بر زمین نشست. دختر خانم ها ظرف حلیم ذرت را که به سپیدی یاس های آفریقایی بود و کاسه های غذا را که بخار از روی آن ها به هوا بلند می شد، پیش کشیدند. نامو پیش از گرفتن ظرف غذا، کف دستانش را به نشانه ی تشکر به هم زد. او کمی از حلیم را با چاشنی مخلوط کرد و به طرف دهانش برد و در همان حال ناگهان از جا جهید و همه چیز را بر زمین پرت کرد... این گاتس ماهی گیر بود که به یکباره در درگاه کلبه ی تاریک ظاهر شد!

نامو فریاد زد: «مادر جان!... روح!»

دختر ها به دور او جمع شدند و با بازوهای درازشان او را در بر گرفتند. نامو نالان گفت: «التماس می کنم با من کاری نداشته باشید.»

گاتس ماهیگیر با مهربانی گفت: «من که کاری به تو ندارم دخترک بیچاره!»

او بر روی صندلی نشست و برای خود غذا کشید. پس از خوردن لب هایش را لیسید و گردنش را با ناخن های کثیف و بلندش خاراند. حتی پس از مرگ هم موهایش مملو از شپش بود. ماهیگیر آروغی زد و گفت:

«می بینم قایق مرا تصاحب کرده ای دخترک بیچاره!... محکم است، مگر نه؟ با این حال به یاد داشته باش که هر روز صبح آن را تخلیه کنی. من هرگز درزهای آن را نگرفته ام.»

نامو قادر به تکلم نبود. راه مودبانه صحبت کردن با یک روح چگونه بود؟

گاتس قایقران گفت: «من آن را از چوب درخت موکو (درختی با چوب سخت و گل های خوشه ای طلایی و زیبا) ساخته ام. از دست موریه ها در امان خواهد بود، اما بعد از گذشت چند سال، حتی قایق سالم هم ترک می خورد. قبلا شکاف ها را با کائوچو پر می کردم و اکثر اوقات این کار از تخلیه ی آب قایق راحت تر بود.»

نامو با تردید کلمه ای گفت: «بابا...»

«بله جادوگر بیچاره؟!»

«مرا ببخش که این حرف را بر زبان می آورم بابا، آیا شما... نمرده اید؟»

ماهگیر قهقهه سر داد: «البته!... پس من به چه دلیل باید در چنین محل زیبایی با دو پری دریایی باشم که به من خدمت کنند؟!»

پری دریایی!... نامو حس کرد دستان دراز دختر ها به دورش حلقه شده... یعنی آن ها واقعا دست بودند؟! او حتی جرات نگاه کردن هم نداشت. ماهگیر گفت: «اکثر مردم در طول مدتی که از دنیا می روند و مراسم خاکسپاری آن ها برگزار می شود، تا وقتی که خانواده اش با احترام از بازگشت روح آن ها استقبال کنند، در زمین سرگردان هستند. اما من به آب علاقه ی زیادی داشتم، برای همین هم به اینجا آمدم.»

گاتس با اشاره ی دست گفت: «ما الآن زیر آب هستیم!»

لحظه ای نامو درک نکرد که چه می بیند. آسمان موج بود، گویا باد قابل دیدن شده بود. بالای سرش، شبی تیره و کوچک شناور بود. نامو همان طور که از دست دختر ها می گریخت، با ناله گفت: «قایق!»

آن ها نجوا کنان دور او می گشتند. چهره شان زیباتر از انسان بود، اما اندامشان شبیه مارهای سیاه و دراز شده بود. نامو جیغ زد. پری ها خود را به نشنیدن زدند و به طرف گاتس قایقران شنا کردند.

«لزومی ندارد که از ارواح آب بترسی، دخترک آنها هر چه را که لازم بود در مورد آب بدانیم، به من آموختند.»

اما نامو چند مرتبه فریاد زد و دست هایش را به طرف قایقی که در دور دست بود، دراز کرد. او فریاد زد: «کمک... من در حال غرق شدن هستم...»

نامو شدیداً می لرزید و آسمان پیش چشمانش عقب و جلو می رفت. دیگچه ی مادر به پهلوی چرخید. با تمام ترسی که داشت، نامو قایق را محکم به چنگ گرفت. او هنوز در قایق بود!... او غرق نمی شد... همه ی آن چه دیده بود کابوسی بیش نبود.

خیالش آسوده شد. آبی که در طول شب کم کم به قایق رسوخ کرده بود، او را خیس کرده بود. او به مادرش گفت: «انگار هیچ خوابی ندیده ام، مادر!... آن دختر ها... گاتس قایقران...»

خورشید به میان آسمان رسیده بود. او در حالی که دست هایش را سایبان چشم هایش می کرد گفت: «مادر!... مثل این که مدت زیادی در خواب بودم.»

او در بستر علف ها دراز کشید و تمام چیزهایی را که در مورد ارواح آب شنیده بود، در ذهن مرور کرد: «آن ها در جسم هایی از جنس آب زندگی می کردند و از خشک شدن این جسم ها ممانعت می کردند. آنها بسیار معقول تر از آدم ها بودند؛ برای همین، اکثراً در قایق های خود به جادوگران آموزش می دادند. گاهی، اشخاص متنفر از خود را به درون رودخانه می کشیدند. گاهی به صورت انسان ها تغییر شکل می دادند و گاهی ماری ماهی و یا در صورت تمایل تمساح خوفناک می شدند! آنها می توانستند به سرعت از شکلی به شکل دیگر درآیند.»

«اگر ملکه ی دریا غذایی به شما تعارف کرد نباید آن را قبول کنید، و گر نه تا ابد محکوم به ماندن در سرزمین آب ها خواهید بود.»

نامو از ترس لرزید. او تا حد خوردن حلیم و عصrane به آنها نزدیک شده بود! از جا برخاست، نشست و به پیرامون خود نگرست. غبار نازکی در افق به چشم می خورد. تنها چند متر دورتر، رودخانه در مه رقیقی ناپدید می شد. او لیوان خود را در قسمتی از آب فرو برد و پی برد که آب کاملاً شبیه همان آب قبلی نیست. رودی که از کنار روستا می گذشت، زلال و شفاف بود، اما اکنون رودخانه ی موسنگزی به رنگ چای درآمده بود و طعم جدیدی هم داشت. این آب سبز مایل به لاجوردی بود و یا شاید تنها تابش نور مه آلود آب را به این رنگ درآورده بود.

نامو به خاطر آورد که شب گذشته قایق را به نی ها بسته بود. او بر روی زمین خزید و سر طناب را کشید. طناب به راحتی باز شد. نامو اول به طناب و بعد هم به آب زل زد. او داشت با جریان آب پیش می رفت، اما حرکتش آنقدر آرام بود که پی به این موضوع نبرده بود. در دلش گفت: «من باید از ساحل شنی به طرف کانال فرعی می پیچیدم.» شروع به پارو زدن بر خلاف جهت آب کرد، اما پیشروی اش آن قدر کند بود که قادر به حفظ جهت مسیر نبود. با این حال فهمید که در حال دور شدن از زیмбаوه است. فکر کرد کمی صبر کند تا شاید ساحل را ببیند. کمی آب نوشید و تعدادی از ماهی های دودی شده را در دهانش چرخاند. آب زلال اطراف قایق به تدریج وسعت می یافت، اما باز هم نمی توانست کناره ی رود را ببیند. به صدای پرندگان گوش داد، اما تنها صدای ملایم برخورد آب به بدنه ی قایق بود که به گوش می رسید. هوا از عطر گیاهان و گل ها خالی بود و این سبب نگرانی نامو شد.

نسیم به آرامی می وزید. مه کم کم منتشر شد و نامو فهمید که در وضعیت خطرناکی گیر افتاده است. خط ساحلی کاملاً محو شده بود. کانال فرعی دیده نمی شد. این جا حتی رود موسنگزی هم نبود! گویا قایق را به اقیانوس بی انتهایی پرت کرده بودند. اینجا باید سرزمین پری های دریایی باشد. او با التماس به پری های دریایی گفت: «اما من که غذا نخوردم... من هیچی نخوردم...»

اما شاید تنها با دست گرفتن کاسه، در چنگ آن ها اسیر شده بود. همین که نسیم به شکل با در آمد، امواج کوچک به موج های بزرگ مبدل شدند. وقتی قایق تاب می خورد، نامو جیغ می کشید. او فریاد: (آه پری های دریایی! من قصد اهانت به شما را نداشتم... من همیشه از مارها وحشت داشتم لطفا مرا عفو کنید!)

او تمنا می کرد و اشک می ریخت، اما قایق به همراه نامو که به لبه اش چسبیده بود، در میان امواج متلاطم بود. وقتی قایق به طرفی کتمایل می شد، نامو می توانست به درون آب بنگرد آب عمیق بود. بسیار عمیق! پری های دریایی با دیدگان روشن در اعماق اب به او نگاه می کردند. دیگچه ی مادر به پهلو افتاد و کیسه ی آرد جابجا شد. نامو با ناامیدی به قایق چنگ انداخته بود. با یک دست در کیسه را گشود. او دیگچه را گرفت و به درون کیسه چپاند و با صدای بلند گفت: (پری های دریایی... به عقیده ی من رود شما بسیار زیباست و من بسیار خوشبخت هستم که اجازه دیدم آن را دارم. لطفا مرا غرق نکنید... متأسفم که برای استفاده از قایق شما اجازه نگرفتم گاتش قایقران!... من راه کسب اجازه از ارواح را نمی دانستم.)

«فرزندم تو نباید از ارواح بهراسی!... آن ها هرچه را درمورد آب لازم است، به من آموخته اند.»

نامو فریادکنان گفت: آخر تو مرده ای و دیگر چیزی ندارد که ار آن بترسی. او باید با این اوضاع می جنگید. او به سرعت پارو را به دست گرفت هر دفعه که قایق کج می شد، تلاش می کرد که آن را به حالت اول برگرداند. این کار چاره ساز نبود. بالاخره فهمید در صورت اصابت قایق با امواج، زیاد در معرض خطر سرنگونی قرار نمی گیرد. اکنون

می شد بدون تخلیه ی وسایل درون قایق به این طرف و آن طرف ، آرام روی امواج بالا و پایین برود. کار سختی بود و امواج حالش را دگرگون می کرد. اگر قصد استراحت داشت، وضعیت قایق با جرکات پس و پیش ترسناک می شد. نامو بدون توقف جلو می رفت، بدون آگاهی از این که کجا یا تا چه زمانی می رود، تنها به راه خود ادامه می داد و گرنه هلاک می شد.

سرش از شدت خستگی گیج می رفت و برق آفتاب بر سطح امواج چشم هایش را می آزرده. لکه های سفیدی در مقابل توجهش را جلب کرد... صخره!...

پیش از آن که این صخره ته قایق را سوراخ کند، نامو تغییر مسیر داد. همین که صخره های دیگر حضور خود را نمایان کردند، ناگهان دریا کف آلود شد. نامو از این همه خطری که او را تهدید کرد، حیران شده بود. درست در مقابلش سفیدی گسترده تری دیده می شد. هاله ای از سفیدی و در مرکز آن قطعه زمینی که در زیر نو خورشید تقریباً پنهان شده بود. آن جا یک جزیره بود!

\*\*\*\*\*

نامو فهمید که نیروی خود را به طور کامل از دست نداده است. او به طرف همان جزیره راهی شد و وقتی پارو به ته آب برخورد کرد، از قایق بیرون پرید و آن را به طرف ساحل کشید. قایق را از درون آب کف الود خارج کرد و بر روی تخته سنگ داغی ولو شد. تنها چیزی که بعد از آن به خاطر آورد ، خورشید بود که به طرف مغرب می رفت. در اطرافش صدای برخورد امواج به گوش می رسید. به آرامی گفت،

(سپاسگزارم آقای گاتس قایقران!... سپاسگزارم پری های دریایی مهربان!)

او نمی دانست که آیا آنها در نجات او سهمی داشتند یا نه، اما اگر مودب بود بهتر بود!

او به آفتاب در حال افوال نگرست که سایه ی قایق را دراز کرده بود. از جایش برخاست. آن جا جزیره ی بسیار کوچکی بود که ارتفاع آن به سختی به قدر قد

یک انسان بر روی مرتفع ترین نقطه امواج بود. تا آنجا که قابل دیدن بود، خشکی دیگری به چشم نمی خورد و سرزمین تازه ی او بوته ای، درختی و یا چمنزاری نداشت.

\*\*\*\*\*

نامو از کیسه ارد به جای بالش بهره برد و دراز کشید. به دیگچه مادر در کنارش فشار وارد شد و ترک برداشت، اما او مثل یک مرده به خواب فرو رفت. از یک جهت از وقتی دهکده را پشت سر گذاشته بود، این جا امن ترین جایی بود که در آن به سر می برد. ممکن نبود حتی پلنگی در این جا موجب وحشتش شود و هیچ اسب ابی ای هم در یک جزیره ی بی اب و علف پیدا نمی شد.

با رسیدن شب از شدت باد کاسته شدو بعد هم امواج خاموش شدند و مه، ستاره ها را از دید پنهان کرد و وقتی سپیده دمید، آسمان به رنگ صورتی ملایمی درآمد. نامو به زیبایی و وقار مه خیره شد.

بالاخره چشم گشود، خورشید مثل تپوی اتشین در وسط آسمان بود و هوا به شدت گرم شده بود. نامو برخاست و پیچ و تاب به بدنش داد. خدایا!... هرگز وجود این همه اب را یک جا تصور نکرده بود! از یک طرف جزیره تا انتهای دیگرش فاصله بود. او زانو بغل زد و نشست تا وضعیت خود را بررسی کند.

نامو در نزدیکی زیمبابو لنگر انداخته بود. اب شدیداً از همه سو جریان داشت و اگر طناب قایق شل می شد \_ یا اگر یک پری دریای آن را می گشود \_ قایق به سرعت به پایین رودخانه شناور می شد. شاید تمام مسیر را به عقب باز می

گشت و حتی از کنار دهکده رد می شد. اما مادر بزرگ چه گفته بود؟ رودخانه موسنگزی قبلا به رودخانه زامبزی می ریخت تا اینکه پرتغالی ها راه را مسدود کردند و اکنون رودخانه زامبزی یک دریاچه بسیار پهناور شده بود. ممکن نبود کسی آن طرف دریاچه را ببیند... دریاچه کابوراباسا!

نامو کمی شادمان شد از این که اینجا یک دریاچه حقیقی بود و تحت سطیره پری های دریای نبود. با این حال بدون تردید ارواح آب مانند دیگر موجودات دریایی در آن جا زندگی می کردند. پیدا بود توقف طولانی در اینجا ممکن نبود. این یک جزیره ی دور افتاده بود. تور ماهیگیری بدون وجود یک ابراه کوچک بی فایده بود و هیچ پرنده ای هم در این ساحل متروک به دام نمی افتاد. فکر رفتن از جزیره ترس را بر دلش انداخت.

اکنون دریاچه آرام بود، اما این آرامش تا چه زمانی ادامه داشت؟ از طرف دیگر گرسنگی به او فشار می آورد. او باز هم ماهی دودی خورد و تا آنجا که جا داشت آب نوشید. چند لحظه ای شکمش سیر شد، اما این احساس بسیار زود رنگ باخت و او از خوردن ارد ذرت خام می ترسید. مادر بزرگ گفته بود که ارد خام شکم ادرم را متورم می کند و موجب می شود شکم ادم بترکد.

نامو کبریت ها را بر زمین گسترده تا خشک شوند. او تصویر مادرش را هم گشود که ببیند آیا در طول سفر سالم مانده است یا نه. اهی سر داد و گفت:

«خوب مادر... ما در سرزمین تازه ی خود از داشتن همسایه محرومیم... مگر اینکه شما ارواح آب را به حساب بیاورید! من گمان می کنم اکثر آن ها در اطراف ما باشند... اما من الان برای شما چای درست می کنم و می توانیم کلی با هم صحبت کنیم»

نامو تظاهر می کرد که چای را دم کرده و در فنجان ها ریخته است. او جرات نمی کرد نان را ببرد و کره بر روی آن بمالد. تور ماهیگیری را بر فراز سر مادر قرار داد تا او گرم ازده نشود:

«روزی مادر بزرگ برای من داستانی تعریف کرد، در مورد یک مرد که صاحب زنان و پسران زیادی بود، اما دختری نداشت.»

نامو جرعه جرعه جای خود را می نوشید، انگار که چای حقیقتا داغ بود:

«مرد در زمان مرگ، پسران خود را فرا خواند و گفت: من سرمایه ای ندارم که برای شما زن بگیرم یا دختری با آنها معاوضه نمایم. تمام سرمایه من یک گاو سیاه و نزدیکی با ارواح است که در دو خانه زندگی می کنند.»

نامو به پری های زیر آب گفت: «شما هم گوش بدهید، این قصه در مورد شماهاست.»

«پیرمرد گفت: فرزندان من! من تنها شمارا نصیحتی می کنم و آن این که پیش از اقدام به هر کار مهمی، بر سر گاو سیاه ارد ذرت بپاشید. اگر او ارد را بتکاند، این مفهوم است که من با این کار شما موافق هستم.. روح من به واسطه گاو با شما حرف خواهد زد... و بدانید برای این که پول کافی برای شیربها داشته باشید، باید به ژرف ترین بخش رودخانه بپیرید!

پیرمرد مدتی بعد فوت کرد. پسران او تصور کردند او با این سفارش آنها را به مسخره گرفته است. آنها زراعت کردند و بسیار کوشیدند، اما هیچ کدام از آنها پول لازم را برای ازدواج به دست نیاوردند. روزی که در حال صحبت کردن درباره مشکلات خود بودند، آخرین پسر که نامش یوزلیس بود گفت: یادتان هست پدر گفت که به درون رودخانه بپیریم؟

برادر ارشد گفت: مگر تو عقلت را از دست داده ای؟ اگر به درون رودخانه ببریم غرق می شویم. اما یوزلیس نزد گاو رفت و کمی ارد ذرت بر سرش پاشید و گفت: ای گاو پدر، من قصد پریدن به رودخانه را دارم، این فکر خوبی است؟ گاو سرش را محکم تکان داد. پسر کوچک فریاد زد: این کار یعنی بله. برادر بزرگ تر گفت: این یعنی در بین خودمان یک نان خور کم می شود!

تمامی برادران به کنار رودخانه رفتند تا یوزلیس را که قصد پریدن به آب را داشت بنگرند. پسر کوچک مانند سنگ به اعماق آب رفت. پسر کوچک مانند سنگ به اعماق آب رفت. برادرانش منتظر بودند. آن ها تمام روز منتظر ماندند، اما از یوزلیس اثری نبود. برادران نزد مادر رفته و ماجرا را برای او تعریف کردند. مادر نالان و گریان شد. او نوار عزا بر سرش بست و دیگر هرگز موهایش را کوتاه نکرد. برادران بزرگ تر برای زارعین دیگری کار می کردند. آن ها سال ها تلاش کردند تا سرمایه ی لازم برای عروسی با دختران مورد علاقه شان را کسب کنند. آن ها می گفتند ما از کوچک ترین برادر خود عاقل تریم... اکنون استخوان های او در نقطه ای میان گل و لای در حال پوسیدن است.

روزی مادر برای آوردن آب کنار رودخانه رفت. او دختری زیبا را دید که بر تخته سنگی نشسته بود. دختر رو به پیرزن مبهوت گفت: موهایت را کوتاه کن و بهترین لباس خود را بر تن کن .... من کاسه ای پر از روغن هم به تو خواهم داد. مادر چیزی از این حرف ها نفهمید، اما به حرف های او عمل کرد. مدتی بعد گله ی عظیمی از گاوها، بزها و گوسفندان را دید که با خدم و حشم زیاد به او نزدیک می شوند. جلوتر از آنان یک مرد خوش سیما بود که لباسی از پوست شیر بر تن داشت و تاجی از ساقه های نی بر سرش نهاده بود. از طرف راست یک شمشیر و از طرف چپ یک کیسه آویزان بود. او دم حیوانی در دست و کاسه ی سیاهی لبریز از روغن در دست دیگرش داشت. پشت سرش همان دختر زیبای نزدیک رودخانه قدم برمی داشت.

مرد جوان فریاد زد: مادر! مادر! ... مرا به خاطر نمی آوری؟ .... من یوزلیس پسرت هستم.  
\_ آه پسر! چه به روزت آمده بود؟

مرد جوان شرح داد که زمان پرتاب خودش به درون رودخانه تبدیل به یک ماهی کوچک شده است. او در شکاف تخته سنگی رفت و خود را در سرزمین عجیبی که پر از احشام و مزارع و منازل بود پیدا کرد.

\_ مادر!.. من آن جا با مار غول پیکری به قدر این خانه همنشین بودم که علف ها در پشت او می رویدند. کار من وجین کردن آن ها بود. او الهه ی آب بود که پدر در مورد او با ما حرف زده بود. او به من گفت که تنها غذای من لجن است و هرگز به آرد ذرت دست نزنم. اگر غذای عادی می خوردم تا ابد در آن سرزمین باید ماندگار می شدم. سرانجام او یک کاسه روغن به من داد و یک کیسه دارو تا مردم را با آن درمان کنم. او یک تاج از ساقه ی نی و یک شمشیر هم به من داد تا با آن ها به برادرانم حکمرانی کنم. در آخر او یک پری دریایی را هم به عنوان عروس به من هدیه داد.

یوزلیس از الهه ی آب فرا گرفته بود که چگونه یک جادوگر شود. او حکران بزرگی شد و مادرش \_ که همه با او بد رفتار می کردند \_ بعد از آن مانند یک ملکه بین مردم محترم شد.

نامو بر روی شکمش دراز کشید و امواجی را که پر سروصدا ب ساحل می رسیدند. نگاه کرد. باد می وزید. او مراقب بود که در قایق کوچکش کار پرخطری انجام ندهد. کبریت ها را قبل از آن که باد با خود ببرد، جمع کرد.

هنگام باز گو کردن داستان سرحال بود، اما اکنون حال دیگری داشت. مادر آن جا حضور داشت؛ حتی پره‌ای دریایی از درون منازل خود در آب سخنان او را شنیده بودند. امواج در اطراف ساحل کف می کردند. می اندیشید:

«اگر من خودم را به درون آب پرتاب می کردم...»

اما از بداقبالی او هیچ سرزمین ناشناسی را نمی یافت! او تنها غرق می شد و روحش بدون امید به باز گشت، زیر آب ها سرگردان می ماند.

رقص مداوم امواج موجب دلسردی و یاس نامو شده بود. او دوست داشت شنا کند. منصفانه نبود که در چنگ این همه آب باشد و نتواند از آن بهره مند شود! کنار ساحل زانو زد و به کمک لیوانش بر روی خود آب ریخت. بعد گنجینه اش را درآورد و به بازیابی آن پرداخت. سرمایه او یک قوطی کبریت، پنج کاسه، لیوان کدو قلیانی، روسری مندرس خاله چینو، پارچه سرخ بدون گوشه ای که قرار بود در مراسم ازدواج بر سرش کند، چاقوی شکسته ی شوهر خاله، چراغی که برای روشن کردن مسیرش از کلبه ی مادر بزرگ آورده بود، چهار قاشق چوبی چند مهره ی بلورین، یک بسته نمک، فلفل قرمز خشک شده، کیسه ی آرد ذرت، یک کیسه باقلا ی خشم آغشته به خاکستر برای این که بید نزنند و ریسمان محکم و بادوامی که گاتس ماهیگیر در قایق قرار داده بود... و به دور گردنش هم کیسه ای پارچه ای به رنگ قرمز که سنگ های طلای مادر بزرگ در آن بود.

نامو در تصوراتش گفت: «اگر من در دهکده بود... الان در منزل زورورو متوکو بودم... در آن جا برای همسران او ذرت آرد می کردم و آن ها با لیوان های نوشیدنی در ایوان نشسته بودند.»

نامو در تصورات خود طعم تند و ترش نوشیدنی را مجسم می کرد و در دهانش آب جمع شد: «آن ها به من قطره ای هم نمی دادند... آه نه! آن ها حتماً مرا مجبور به خوردن حلیم گندیده و میوه کرم خورده می کردند!»

نامو برای تصور سه زن عصبانی دون کلبه، چشم هایش را بست... چقدر زشت بودند!... پوست شان به دلیل بیماری پر از لک و زخم بود و سرهای بی مو داشتند... نامو باز به تخیلات خود دامن زد:

«فرزندان شام هم بی تربیت و احمق هستند.»

او این نکته را نمی داست، اما از تجسم این فکر شادمان می شد:

«آن ها با هم دعا می کنند... زورورو به هیچ وجه تاب دیدن آن ها را ندارد آن ها مثل خودش نیستند زشت هستند... او در حالی که دیوانه شده است، به منزل می آید و چماق خود را به هر سو می گرداند... همسرانش به این فکر هستند که غذایش را مسموم کنند، اما جرأت ندارند.»

نامو از تجسم این مناظر نکبت بار، احساس رضایت می کرد:

«اما من آن جا حضور ندارم!... من... نامو!... از دنیای پریان دیدار می کنم. آن ها به من خواهد گفت و مرا با گله ی گاو و بز به سوی خانه راهنمایی خواهد کرد.»

اما وقتی چشم گشود، هنوز میان دریاچه ی بی انتها تنها بود. اندوه تنهایی دوباره بر وجودش تسلط یافت و او مشت هایش را بر سرش فشرد تا افکار پریشان را از سر به در کند:

«تو نباید از امواج آب هراسی به دل راه بدهی فرزندم... آن ها آن چه را که باید در مورد آب بیاموزم، به من آموخته اند.»

نامو فریاد زد: «من چه چیز را می توانم فرا بگیرم جناب گاتس ماهیگیر؟!»

«تنها یک چیز... شنا»

آن صدا از کجا آمده بود؟ نامو آرزو می کرد که صدایی بشنود. اطمینان نداشت آیا واقعاً کسی با او سخن گفته یا تصور کرده بود.

او به ساحل نظری انداخت. آن بخش از دریاچه که قایق کناره گرفته بود، عمق کمی داشت و کمی آن سو تر، انبوه تخته سنگ ها دیده می شد. او همان طور که با چشمان تیز خود اعماق آب را می نگریست، به درون آب رفت. با احتیاط آرام به اطراف نگاه می کرد. در حال عقب نشینی به طرف ساحل بود که موج بزرگی از راه رسید. نامو مساحت تقریباً وسیعی را، جایی که آب به بالا تر از سینه اش نمی رسید در نظر گرفت. او باز به ساحل بازگشت و کمی ماهی دودی ریز و کمی فلفل قرمز از خودش پذیرایی کرد. با خود گفت:

«پریان دریایی به صورت مارها و ماهی ها و تمساح ها در آمدند... آن ها چگونه حرکت می کردند؟»

او کوشید شکل یک مار حرکت کند. نه... او به قدر کافی لاغر و دراز نبود:

«تمساح ها بر روی آب شناور می مانند.»

او آموخته بود چگونه خود را بر سطح آب نگه دارد، اما او مثل آن ها دمی نداشت که به این سو و آن سو حرکت

دهد. سعی کرد شنا کردن سایر حیوانات را به یاد بیاورد. اکثر جانوران اگر ناچار نبودند، به درون آب نمی

رفتند. شوهر خاله

کوفای گاهی وقت ها چوبی را به درون رودخانه برای یکی از سگ هایش پرتاب می کرد که برود و بیاورد. سگ با

دست و پاهایش طوری شنا می کرد که انگار در مزرعه راه می رود. اما... بله! یک حیوان به راحتی و حتی با لذت

بسیار در آب شنا می کرد... سمور ابی!

نامو اکثر اوقات شکار سمورهای ابی در رودخانه را دیده بود. آن ها تقریباً کف رودخانه شنا می کردند و سنگ ها را

می تکاندند تا قورباغه ها و ماهی ها را از سوراخ ها بیرون بکشند. آن ها شبیه آدم ها شکارشان را در دستشان می

گرفتند، به روی اب می اورند و در حالی که در اب قدم می زدند شکار خود را می خورند. سمور ها زیبا، اما دلهره اور

بودند. یک سمور عصبانی می توانست به دشمن بسیار بزرگتری از خود حمله کند. یکی از سگ های شکاری شوهر

خاله کوفای به وسیله سمور مادر که از دو فرزندش حمایت می کرد، کشته شده بود.

نامو با هر دشواری که بود، خود را بر فراز صخره ی کم عمق بر آمده از اب کشاند. او مانند تمساح تمرین شنا کرد،

پاهای خود را شبیه سمور ابی تکان می داد و مانند سگی که از میان مزرعه ای با شتاب می دود، تند و تند شنا می

کرد. او به تدریج درک می کرد که چگونه یک انسان می تواند در برابر چنین محیط پر خطری مقاومت کند. او تا

نزدیک عصر تمرین شنا کرد. برای شام دو ماهی کوچک و کمی فلفل قرمز داشت. نامو دو لیوان اب هم نوشید تا

معدة اش را پر کند.

روز ها سپری می شد. تعداد روز ها از دست نامو خارج شده بود. پس از اتمام ماهی های دودی و قبل از آن که افکار

جدیدی در ذهنش نقش بندد، یک روز تمام از بی غذایی رنج کشید. مادر بزرگ همیشه او را از خوردن باقلای خام و

ارد خان بر حذر داشته بود، اما دیگر چاره ای نبود. او یک مشت ارد ذرت را در کاسه ای خیس کرد، با این امید که

اگر به قدر کافی بیرون بماند تا وریا بد، دیگر در درون معده اش مشکلی ایجاد نخواهد کرد.

مشکل تغذیه تا اندازه ای هم با حبوبات قابل حل بود. نامو تنها در اندیشه ی پختن آن بود، اما حبوبات قادر بودند

خیس بخورند و جوانه بزنند و این جوانه های سبز کاملاً قابل خوردن بودند. او هر چند ساعت، اب آن ها را تازه می

کرد اما به هر حال ارد ذرت فساد پذیر بود. وقتی آن را با انگشتش امتحان می کرد، تارهای لزج از سطحش بیرون

می زد. در هر صورت نامو سعی کرد اندکی از ان بچشد، اما این غذا باعث دل به هم خوردگی او شد و او ارد فاسد را دور ریخت.

باقلاها جوانه زدند. نامو ان ها را به اشتباه خورده بود، اما بقیه را گذاشت تا خیس بخورند. اینده به حدی هولناک بود که نمی شد به ان اندیشید.... او ان روز را هم به بازگو کردن داستان هایی برای مادر و پریان دریایی سر کرد. او با گاتس ماهیگیر هم صحبت کرد، مبادا بی صدا از زیر اب به او بنگرد.

وقتی غم بی کسی در درونش رخنه کرد، دوباره خود را به امواج دریا سپرد و شنا کرد. خطر، نا امیدی را از خاطرش می زدود. تا مسافت طولانی شنا کرد و بعد به صخره ای چسبید، به ان تکیه داد و سرش را از اب خارج کرد. او در ان طرف حصار کم عمق و امن خود را به دست خطر سپرد.

در کف دریا مثل یک سمور ابی شنا می کرد. زمانی که سرگرم شنا کردن بود، به هیچ چیز فکر نمی کرد، اما در شبانگاهان، نیمه های شب از خواب بیدار می شد و بدون هیچ حامی و دوستی نا امیدانه تا دمیدن صبح می گریست. حتی یک روز قدرت بازگشت به ساحل را در خود نمی دید. او به پشت چرخید تا نفسی تازه کند. دریاچه در گوش هایش غرید و نور خورشید امواج را از هم شکافت. وقتی که به خشکی رسید، ان قدر سرش گیج می رفت که مجبور شد تا مدتی خارج از اب، نیمه جان دراز بکشد تا کمی تجدید قوا کند. نامو دیگر قادر نبود حقیقت را نادیده بگیرد. از شدت گرسنگی تا حد مرگ پیش رفته بود، تا جایی که دیگر جسمش تاب مقاومت در برابر تقدیر را نداشت. او هر روز ناتوان تر می شد، تا ان جا که پاها و دستانش هیچ حرکتی نداشت. او داشت از بین می رفت....

نامو به ارامی قایق را به سوی اب هدایت کرد. او در طول مسیر استراحت کرده بود، بدوت ان که شتابی برای رسیدت به مقصد داشته باشد، اما دیگر بیش از ان تحمل این سفر طولانی را نداشت. زمانی که با قایق سنگینی بر روی صخره ها می جنگید، با اندوه گفت: ((انگار شما دوست دارید که باز هم به ملاقاتتان بیایم پریان عزیز.)) صبح بود. وقتی که جریات اب آرام می ماند، نامو قایق را به اب انداخت و ان را از قسمت کم عمق خارج کرد. نامو برای اندیشیدن فرصتی به خود نداد. او خود را به درون قایق کشید. صبر کرد تا قایق از تکان های ممتد بایستد و بعد حرکت کرد. چنین اجازه ای به خود نداد که پشت سرش و جزیره نگاهی بیاندازد. اندکی نمک و جوانه ی باقلا برای ساعتی به او نیرو می داد، اما این نیرو دوامی نداشت. دیگر موجی پیدا نبود. از بخت بد هوای راکد، مه گرمی به همراه داشت که سطح اب را پوشاند و دیدن دوردست را دشوار ساخت.

ظهر رسید و به سرعت گذشت. نامو استراحتی کرد و از جوانه های باقلا خورد. ان ها درون معده اش سروصدا می کردند. ساعتی پیش از غروب خورشید، نامو ان قدر ناتوان بود که نمی توانست پارو را به دست بگیرد. پارو را به درون قایق انداخت و با روسری خاله چیپو که بر سرش بسته بود، دراز کشید. او از مادرش سوال کرد: ((مادر، چطور روح من به دهکده بر می گردد، اگر که کالبد من در اعماق دریاچه باشد؟))

مادر از همان سفره ی سفید، جایی که کره را بر روی نان می مالید، به او خندید و گفت: ((من به منزل رسیدم،

نرسیدم؟... طی کردن این مسافت برای جسم طولانی است، اما برای روح نه!))

گاتس قایقران هم که به یک صندلی تکیه داده بود گفت: ((دلواپس نباش، کوچولوی بیچاره، قایق من مال توست. از چوب درخت موکوا ساخته شده.... حتی از شر موریانه ها هم در امان است.))

دو پری دریایی به دور پایه ها میز خزیدند و با وقار بر روی فنجان های چای که مادر ریخته بود، خم شدند. ان ها با زبان های چنگال مانند خود فنجان را لیس زدند.

نیمه های شب، نامو ناگهان از خواب پرید. آسمان شب بر فراز سرش گسترده بود، دنیایی که او به درستی نمی شناخت. شبانگاه انقدر وحشتناک بود که کسی جرات نمی کرد به استراحت و مشاهده ی ستارگان بپردازد، اگر چه خداوند همه جا حاضر بود....

هوا جریان نداشت و قایق به اهستگی بر سطح آب شناور بود. نامو به خوابی که دیده بود می اندیشید. او می دانست که در زمان خواب روحش نزد اجدادش می رود. وقتی انوار طلایی خورشید سرک کشیدند، نامو تازه به خواب رفته بود. به نظر می رسید بیدار شدن و پارو زدن بسیار دشوار باشد، به هر حال کجا باید می رفت؟

افتاب کم کم بر شانه اش نشست و در نهایت گرمای ازار دهنده ای او را در خود غرق کرد. هوا بی حرکت بود. با روسری خاله چپو چشم هایش را پوشاند. آرام آرام خورشید به میان آسمان رسید و مستقیم به صورتش تابید. او ذرات نو را از میان تارهای روسری می دید.

نزدیک غروب تلاش کرد تا پارو بزند، اما قدرت به دست گرفتن پارو را نداشت. خود را به دست تقدیر سپرد. هر چند ساعت یکبار آب می نوشید و به ته مانده ی باقلاها و نمک ناخنک می زد. شب ها همیشه کابوس می دید. چه مدتی را دور از دهکده در این جا به سر برده بود؟ خورشیدن چند بار طلوع و غروب کرده بود؟ بعد، به نظرش آمد که در تمام این مدت قایق در همان مسیر شناور بوده است. قایق رو به خورشید که در حال دمیدن بود می رفت و این نشان می داد که آب به طرف شرق می رود. تنها کاری که باید انجام می داد این بود که به سوی غرب پارو بزند تا بالاخره به زیمبابوه برسد.

نامو بیدار شد و نشست. نور خورشید چشمش را ازرد و سرش به دوران افتاد. در دلش گفت: ((بله.... من به سوی زیمبابوه خواهم رفت... اما دیگر قادر به حرکت نیستم.))

کمی بعد سر گیجه اش بر طرف شد، اما هنوز چشمانش قادر به تمرکز نبود. از دور لکه ی سیاهی را پیش رویش بر روی آب شناور دید. نامو چشم ختیش را مالید، سیاهی نه تنها از برابر دیدگان او کنار نرفت، بلکه زمانی که قایق به سوی آن شناور بود، واضح تر هم شد. خطی از آسمان آن را از آب جدا می کرد. به طور قطع زمینی پوشیده از درخت بود.

ترس سراپای وجود نامو را فرا گرفت. چه کسی تا به حال شنیده بود که زمین حرکت کند؟ باید به عالم ارواح مرتبط می شد. همانطور که قایق جلوتر می رفت، خط آسمان کمرنگ تر می شد تا این که بالاخره ناپدید شد. نامو ناگهان فهمید که به یک جزیره نگاه می کند. او به پارو چنگ زد و با ناتوانی به جلو رانده شد. اهمیتی نداشت! به هر حال شروع به پارو زدن کرده بود و سعی داشت جزیره را از وسط مه ای از نور که دیدش را ضعیف کرده بود، تشخیص بدهد. نوار ساحلی با شیب تند به طرف ساحل نداشت و او جایی برای بستن قایق نمی یافت. همانطور که جلو می رفت، چند لحظه یکبار با سنگ ها برخورد می کرد. حتی اگر در بستن قایق موفق می شد، فکر نمی کرد توانایی بالا رفتن از هیچ تکه سنگی را داشته باشد. نامو از نیاکانش طلب یاری کرد و بعد برای احتیاط، از پریان

دریایی هم کمک خواست. این سرزمین به احتمال قوی، به سرزمین موجودات ماوراءالطبیعه مار شکل در زیر آب وصل شده بود. نامو به سوی درختی رفت و قایق را به آن بست. بعد دراز کشید تا کمی نیرویش را جمع کند.

بر فراز سرش ریشه ها تاب میخوردند و به هم پیچیده بودند. آنها یک نردبان طبیعی به وجود آورده و حتی پلکانی برای نشستن و تجدید قوای نامو ایجاد کرده بودند. جای خوبی بود. نامو در دلش گفت: «میتوانم آتش روشن کنم، بخورم، حتی بخوابم. سپاسگزارم مادر و شما اجداد من از شما هم متشکرم و البته از شما هم پریان دریایی عزیز و

ناب گاتس ماهیگیر! ممکن نبود من بدون قایق شما در این سفر موفق باشم. نامو در اندیشه بود که چگونه قدردانی خود را ابراز کند. شربت جو همان چیز بود که یک شخص به روح نیاکانش هدیه میکرد، اما او هنوز طرز درست کردن آنرا یاد نگرفته بود. با این حال او طرز تهیه ی مخمر آب ذرت را میدانست.

اما پریان دریایی از چه غذایی خوششان میامد؟ در این مورد نامو کاملاً عاجز و ناتوان بود. در خواب او، پریان به اندازه کافی غذا و نوشیدنی داشتند. آنها مالک منازل و احشام زیادی بودند. درک این موضوع که این موجودات مقتدر چه چیزی کم دارند بسیار مشکل بود، بعد به خاطر آورد آنها عاشق جواهرات هستند. پریان مار شکل تمام اندام شان لبریز از مهره بود. نامو در بین گنجینه اش به جستجو پرداخت تا این که مهره های دستبند خاله شوای را یافت. او با اندوه به آن نگرست و به یاد روز هایی افتاد که پس از اینکه خاله شوای آنها را دور ریخته بود، و او آنها را جمع کرده بود. آنها یکی از چیزهایی بودند که یادگار دهکده و اهالی آنها بودند، اما او نباید پست و ترسو باشد. پریان دریایی او را به این جزیره رسانده بودند و این نهایت قدر شناسی بود که عشق آنها را بی جواب بگذارد. چشمهایش را بست و مهره هارا به درون آب پرتاب کرد. وقتی مهره ها با آب برخورد کردند، صدای شلپ شلوپ ضعیفی شنید. او به آرامی نجوا کرد: «امیدوارم مورد قبول واقع شوند... آنها بسیار زیبا بودند.»

نامو آماده شد تا از شاخه درخت انجیر بالا برود و خود را به نوک صخره ها برساند. او دیگچه، آرد ذرت و کبریت ها را درون تور ماهیگیری جای داد و بعد تور را بر شانه انداخت. بعد هم لیوان کدو قلیانی را از آب پر کرد و به حرکت خود ادامه داد. گام به گام، با تجدید قوای مداوم، مسیر خود را به سمت بالای صخره در پیش گرفت. سخت ترین کار، حمل آب درون لیوان بود. او باید راه بهتری را برای نگهداری از آن پیدا میکرد. نامو در برابر ضعف خود مقاومت میکرد، اما امید به غذای گرم او را به پیش میراند. سرانجام خود را به نوک صخره رساند. ایستاد و با دهانی که از شدت تعجب باز مانده بود، خیره به اطراف چشم دوخت. جزیره تا چشم کار میکرد پوشیده از سبزه و گیاه بود. آن هم نه گیاهان جنگلی، بلکه مملو از گوجه فرنگی، ذرت و موز. همطور که با لذت به این مناظر غیر قابل باور مینگریست، چشم هایش خیره و خیره تر شد. فریاد کشید: «خیلی از همه شما ممنونم!»

کنار یک درخت موز زانو زد و سرگرم بلعیدن میوه های رسیده شد. بعد خود را قانع کرد که کمی آرام تر میوه بخورد، چون مادر بزرگ می گفت پس از یک گرسنگی طولانی، پر خوری خطرناک است. نامو اندکی میخورد و کمی صبر می کرد. بعد چندین گوجه فرنگی را خورد. آنها ریز و به شکل تخم مرغ بودن و شباهتی به گوجه فرنگی های دهکده نداشتند، اما او مشابه آنها را در باغچه مغازه دار پرتغالی دیده بود. کمی بعد، نامو در زیر سایه درختی ولو شد و به خواب رفت.

او پیش از غروب آفتاب چشم گشود. محوطه پر از سنگی یافت تا در آن جا آتش روشن کند و در تدارک شام باشد. برای مزه دار شدن غذا گوجه فرنگی هم به آن افزود. قبل از تاریکی هوا، آب را به جوش آورد و آن را به ته مانده ی آرد و ذرت افزود. او خطاب به پری های دریایی گفت:

«ای پریان دریایی! من برای شما آب ذرت تهیه خواهم کرد. تمنا می کنم این را بدانید که من بسیار بسیار از شما متشکرم.»

نامو پس از صرف شام، از درخت انجیر پایین آمد و شب را در قایق سپری کرد. باد شروع به وزیدن کرد و قایق را به ابن سو و آن سو تکان داد، اما نامو متوجه آن نشد.

اکثر درختان جزیره نهال های نارس بودند. درخت انجیر استثناء بود. آن ها این طرف و آن طرف در بین ساقه های نامنظم ذرت، بوته های در هم تنیده ی کدو تنبل و سیب زمینی های شیرین پراکنده شده بودند. نامو همچنین بامیه، پاپایا، فلفل، پیاز و بادام زمینی هم پیدا کرد. بعضی رسیده و برخی نارس بودند. ذرت ها دسته دسته و جا به جا دیده می شدند. گویا از تمام سنبله هایی که از ساقه های درو نشده آویزان بودند جوانه زده بودند. با این حال در برخی از جاها او ردی از کشاورزی منظم و حساب شده می دید. در وسط جزیره هم خانه ی متروکه ای بود که پشت آن درخت لیمویی قد برافراشته بود.

نامو در آن خانه ی متروک قدم زد. یک خانه ی چهار گوش شبیه منازل پرتغالی بود، اگر چه به وسعت منزل ژائو و رُزا نبود. پنجره ها تخته کوبی شده بودند و نرده های آهنی از چهر چوب هایشان آویزان بود. یکی از درها تا نیمه بازمانده بود که درون کلبه را وحشتناک و تیره نمایان می کرد. نامو کنجکاو نشد که پا به درون آن بگذارد. او رفت و ظرف آب ذرت را آورد و زیر درخت لیمو نشست که فکر کند.

به گفته ی مادر بزرگ، به غیر از زامبزی سایر مناطق خشک و بی آب و علف بودند. پرتغالی ها مسیر رودخانه را تغییر دادند و آن را به سمت دره سراریز کردند و اکنون تنها تپه های بلند از آب بیرون مانده اند.

ساکنین دره ی زامبزی استخوان های نیاکانشان را از خاک خارج ساخته و به مکان های دیگری آن طرف طرف دریاچه انتقال دادند. نیاکان مانند کودکان عضوی از خانواده محسوب می شدند و رها ساختن آن ها یک عمل غیر انسانی و نادرست محسوب می شد.

منازل گلی روستاییان پس از چندین فصل بارندگی نابود شد، اما یک کلبه ی پرتغالی که از مصالح مقاومی می باشد، از نابودی مصون می ماند. این جزیره قسمتی از یک دهکده ی متروک بود و بیش تر به جایی شباهت داشت که نامو و مادرش در آن جا چای می نوشیدند. هیچ حیوان، جونده، جوجه تیغی یا گراز وحشی مانند جاهای دیگر در آن جا نبود. تا آن جا که نامو می دید، هیچ حیوانی بزرگ تر از موش آن جا ساکن نبود و شیب ساحل آن قدر برای اسب های آبی زیاد بود که قادر نبودند به آن جا هجوم بیاورند. به همین علت در آن جا غذا فراوان بود؛ پس این مکان قسمتی از دنیای حقیقی بود و به موجودات خارق العاده تعلق نداشت.

نامو با آرامش خاطر از این که جوابی قانع کننده یافته است، پی برد که نیاکانش در یافتن این محل سهمی نداشته اند. او تردید نداشت زمانی که از شدت رنج و خستگی توانایی پارو زدن نداشت، این دست های پریان بود که قایق را به پیش می راند.

مخمر آب ذرت بسیار خوش عطر بود، اما او اندکی هم وسوسه نشد که از آن بچشد. این نوشیدنی برای نیاکانش تهیه شده بود. او زیر درخت لیمو زانو زد و با احترام تعظیم کرد:

« ای ارواح آب، من این غذا را برای شما مهیا کرده ام، زمانی که به زیمبابوه پا گذاشتم، نزد جادوگر خواهم رفت و از او طرز درست کردن غذای بهتری را با شربت جوی واقعی می پرسم. امیدوارم اندوهگین نشوید از این که باید کمی صبر کنید. تمنا می کنم قدردانی مرا درک کنید.»

نامو همان طور که این جملات را بر زبان می آورد، آب ذرت را بر زمین ریخت. مایع به سرعت در خاک فرو ریخت. وقتی کارش به پایان رسید، کناری نشست و به جزیره ی سرسبز و زیبا تبسم کرد. در آن لحظه به نظر می رسید غم

تنهایی از یادش رفته است، گویا جزیره از حضور نیاکانش لبریز شده است و پریان دریایی جمع شده بودند که شاهد هدیه ی او باشند و از دخترک سرگردان پشتیبانی کنند.

\*\*\*

نامو هنوز برای گذراندن شب در جزیره مطمئن نبود. اکنون او تمام قسمت های جزیره را به خوبی گشته بود و مطمئن بود که هیچ حیوان مخوفی در آن جا وجود ندارد. بازگشت به قایق پر آب کار معقولی نبود، مگر برای تخلیه ی آب درون آن. اما او در آن جا امنیت بیش تری احساس می کرد. کلبه ی متروک حس بدی به او می داد. او قایق را بین ریشه های درخت انجیر که به زیر آب فرو رفته بودند، محکم کرد تا از درگیری مداوم قایق با آن ها ممانعت کند. با این حال گاهی امواج ضربه های سختی به آن وارد می کردند. نامو تمام وسایل را از درون قایق به جزیره منتقل کرد. او از شاخه ها اتاقکی درست کرد و دسته های علف را از این سو به آن سو متصل کرد. بعد این اتاقک را به درخت کوچک تکیه داد تا نوعی سرپناهی بسازد. با چیدن تمام وسایل در یک گوشه، او می توانست در سایه پناه بگیرد و تا حدودی احساس کند که انگار خانه ای دارد. او آرد ذرت را برای آخرین قسمت سفر که همان زیمبابوه بود، کنار گذاشت و به جای آن با نعمت های فراوانی که جزیره به او هدیه کرده بود، به تفریح و خووشگذرانی مشغول شد. با برنامه ریزی و دقت او قادر بود سالیان بسیاری در آن جزیره زندگی کند. در آغاز فصل بارش، کاشت و در پایان برداشت نماید، اما قطعاً او قصد نداشت سال ها مقیم آن جا باشد. اقوام پدرش در زیمبابوه ساکن بودند. تصور عمه ها و عموها و پدربزرگ و مادربزرگ که در آن جا منتظر او بودند خوشحال کننده بود.

نامو به خشک کردن لفل و بو دادن بادام زمینی مشغول شد. سیب زمینی های شیرین و کدو تنبل ها تا مدت ها و حتی ماه ها سالم می ماندند. او برای سفرش غذای کافی در اختیار داشت، اما مایحتاجش تنها به گنجایش قایق محدود می شد. او برای سرش تاجی از علف درست کرد. اکنون، حمل آب از دریاچه بسیار راحت تر بود. او تنها باید ظرف آب را در میان تاج جای می داد و از ریشه های درخت انجیر بالا می رفت، به این صورت دست هایش برای نگهداری ظرف آب آزاد بود. تکرار و تمرین مداوم، مانع از ریختن حتی قطره ای از آب می شد. در گرمای روز نامو زیر درخت لیمو در مرتفع ترین نقطه ی جزیره می نشست و نخ چند لا درست می کرد. او نهال های درخت مافاتی را می یافت و با تکه سنگی پوسته ی خارجی آن را جدا می کرد و پوست درونی را به شکل رشته های دراز در می آورد. این رشته ها را به ترتیب می جوید و بین ران و کف دستانش تاب می داد. نخ چندلای او به ضخامت و مقاومت ریسمان قایق گاتس نبود، اما برای خیلی از کارها لازم بود. او با آن ها می توانست تله ی حیوانات و شلاق پا یا پوشال تهیه کند.

اغلب اوقات باد سحر گاهی به یک وزش تند مبدل می شد و درختان را تکان می داد و امواج را به صخره ها می کوبید. نامو به تدریج قایق را از آب خارج کرد. او قوای خود را به دست آورده بود، اما قایق هنوز برای او بسیار سنگین بود و توان جابجایی آن را نداشت. او قایق را در میان ریشه های به هم پیوسته ی درخت انجیر بر زمین می زد. آن جا امن بود، اما آن قدر مستحکم و ثابت نبود که بشود درون آن خوابید. شب ها هم ناچار بود دوباره آن را به پایین بکشد.

عصر یک روز، هوا به شدت طوفانی بود و به او اجازه ی این کار را نمی داد. نامو همان طور که میان ریشه های درخت مچاله شده بود، گفت: « حالا چکار کنم خدای بزرگ؟ »

موج عظیمی بود! قطرات آب به صورتش پاشید. چشمانش را مالید. هوا گرگ و میش بود و دریاچه به رنگ آبی تیره در آمده بود. نخستین ستاره ها در رنگ باختگی عصر ظهور می کردند. نامو طناب قایق را تا حد امکان محکم به درخت بست و آهی کشید و گفت:

«بهتر است پیش از تاریکی کامل هوا، محل مناسبی برای خواب پیدا کنم.»

او به نقطه ای که آشپزی می کرد، بازگشت. آتش هنوز نیمه جان بود و او آتش را به طور کامل خاموش نمی کرد تا با دمیدن دوباره ی ذغال ها جان بگیرد. باد آتش را رو به خاموشی و پراکندگی می برد. نامو سنگ ها را به دور اجاق قل داد تا سدی در برابر باد ایجاد کند و بعد وسایل غذاخوری و کبریت و دیگر لوازمش را میان سوراخ دو سنگ جای داد.

او دوست نداشت که زیاد دیده شود. نامو سرپناه علفی خود را محکم تر به درخت ها بست و تا آن جا که امکان داشت ترجیح می داد درون آلونک خود بماند. این سرپناه آن طور که او می خواست نبود. به خاطر آورد که پریان دریایی اغلب اوقات شبیه گردباد می شدند، بنابراین التماس کنان به پریان گفت:

« خواهش می کنم مرا از بین نبرید.»

او صدای به هم خوردن امواج را به خوبی می شنید و اگر کمی دقت می کرد، صدای پریان دریایی را هم می شنید که سرگرم کار خود در آب بودند. نامو ساعات متوالی پریشان بود و خوابش نمی رفت. بعد از مدتی، او چوب دیگری بر روی آتش قرار داد و به سوی آلونکش رفت تا بخوابد.

\*\*\*

نامو جیغی کشید و به دریاچه پرت شد؛ نقطه ای که قایق چند تکه شده بود و پری های دریایی در بین قطعات شکسته در امواج خروشان شناور بودند. نامو از وحشت فریاد می کشید. باد آلونک علفی را از بیخ کنده بود و او بدون خانه مانده بود.

تکه چوب افروخته ای به دست گرفت و به سوی سوراخ میان دو سنگ، جایی که اسباب و اثاثیه اش را قرار داده بود، بازگشت. شعله ها در باد می رقصیدند و دختان صدا می کردند. نامو نالان گفت: « مادر از من محافظت کن...» او همچون بره ای که با پلنگ روبرو شده باشد، می لرزید. باد بر فراز درختان و صخره ها زوزه می کشید. نامو با ترس گفت:

« من نمی دانستم این جزیره مال شماست...معذرت می خواهم که میوه ها و خوراکی های شما را خوردم...»

او به زانو نشست و به یاد چشم زخمی افتاد که مسیو تا زمانی قبل به خاطر جادوگر به بازویش بسته بود. او همواره زمان شنا کردن آن را باز می کرد و بعد از خشک شدن بدنش به دقت آن را می بست. اکنون آن را زیر انگشتانش احساس می کرد، بسته ای آرامش بخش. او آرام به نیاکانش گفت:

« من فرزند شما نامو هستم...وقتی من را به این جا آوردید، به شما آب قوت هدیه کردم...خواهش می کنم به من آسیمی نرسانید.»

باد از جهت دیگری می وزید. او بوی یاس آفریقایی را احساس کرد. حرفی که مادر بزرگ در مورد این یاس گفته بود، چه بود؟ شاخه های آن بسیار قطور و محکم بود و از آن برای دور کردن پلنگ ها و جادوگر ها استفاده می شد برای همین هم شوهر خاله شاخه ی یاس آفریقایی را بر مزار خواهرش نهاده بود...

سرانجام باد خشمگین خاموش شد. آسمان از تیرگی به لایه های نازکی از آبی تیره رنگ باخت. نامو تا آن لحظه در شکاف سنگ ها کز کرده بود و ران هایش ضرب دیده بود. زمانی که آسمان به رنگ شیری در آمد، از آن جا بیرون آمد و بدنش را کش و قوسی داد تا خشکی بدن و درد عضلاتش برطرف شود.

صبح روشنی از راه رسید و دیگر نامو می توانست سبزی برگ ها و پوست تیره درختان را ببیند. نامو با خشم زخمش در کنار آتش نشست. بالاخره هنگامی که خورشید انوار زرینش را میان درختان افشاند، او محتاطانه را درخت انجیر را در پیش گرفت. قایق سالم مانده و فقط به پهلو افتاده بود، اما چون خالی بود صدمه ای به آن وارد نشده بود. نامو از ریشه های درخت پایین آمد و طناب قایق را امتحان کرد. امواج بسیار بلند بودند، اما خطری نداشتند. در همان حال که به ریشه های درخت انجیر چسبیده بود، خود را به دست آب سپرد و با یک شنای سریع جسم و روحش را جلا داد.

\*\*\*

زمانی که او با موزها و سیب زمینی های شیرین کباب شده در آتش، سوروساتی به پا کرده بود، به این نتیجه رسید: « من قادر به ماندن در این جا نیستم.»

مادر نشسته بر زیر درختی آرام گفت: « بله دخترم.»

« با این حال دلواپسم...وقتی که بر روی آب شناورم، اگر باد شدیدی بوزد، چه؟ »

گاتس ماهیگیر از جایی که بر روی صخره ها نشسته بود با تکبر گفت: « تو بهترین قایق این منطقه را در اختیار

داری...آن قایق از چوب درخت موکوا ساخته شده و حتی پریان دریایی هم قادر به غرق کردن آن نیستند.»

بعد از صرف صبحانه او سرگرم گزینش اسبابی شد که باید با خود به همراه می برد. او باید بسیار دقیق عمل می کرد. او از طول مسیر با خبر نبود، اما جرأت نداشت اسباب اضافی با خود به درون قایق ببرد. نزدیک عصر دوباره بر شدت باد افزوده می شد و او می دانست که خوابیدن در قایق روی دریاچه محال است. این فکر که شبی دیگر را هم در جزیره بگذرانند، غمگین کننده تر بود.

از وسط جزیره عبور کرد و زمینی را که کلبه ی متروک در آن جا بود، دور زد. او دوست نداشت که از آن مسیر بگذرد، اما آن جا سریع ترین مسیر برای رسیدن به باغ بود. او با واهمه به کلبه نگاه کرد و کم مانده بود که بیهوش شود. در کلبه به طور کامل باز بود! نامو می خواست جیغ بکشد. اگر شب را در آن حوالی به صبح می رساند، تا سحر گاه از او جز مشتی استخوان و کمی رگ و پوست باقی نمی ماند. او گفت: « آه مادر...حالا چه کنم؟ »

مادر به آرامی نجوا کرد: «در را ببند.»

پیشنهاد مادر معقول بود.

گوی سرخ افتاب به هنگام غروب مستقیم به درون شکاف تاریک میتابید. نامو در دلش گفت: «به هر قیمتی شده در قایق می مانم، امواج هر اندازه هم خطرناک باشند، مهم نیست. اگر احساس کنم چیزی مرا تهدید میکند، طناب را باز میکنم.»

در این لحظه گاتس قایقران به او متذکر شد: «من که هرگز از روی آگاهی در هوای نامساعد به مسافرت نمی

روم، دخترک بیچاره!

نامو عاجزانه به در خیره مانده بود. کمی مستأصل به نظر میرسید. صدای پریان دریایی در گوشش پیچید: «در کلبه را

ببند.»

نامو با احتیاط و با چاقوی شوهر خاله کوفه که در دست داشت، به طرف کلبه ی متروک حرکت کرد. او نمیدانست که آیا چاقو در برابر جادوگران و ارواح شرور درست عمل میکند یا نه، اما به امتحانش می ارزید. با چشمانش موشکافانه درون اتاق تاریک را از نظر گذراند. او متوجه اندوهی از شاخ های نازک و گردو خاک موجود در اتاق شد. خم شد تا به دستگیره ی در دست بزند. چیزی که او آنها را شاخه های نازک تصور کرده بود، استخوان های یک انسان بود.

\*\*\*\*\*

آنها منظم کنار هم قرار گرفته بودند، دنده ها از یک طرف و پاها از سوی دیگر، از میان تکه پاره های شلوار و پیراهن تیره بیرون زده بودند. مجسمه جای خودش قرار داشت و همگی روی یک چارچوب فلزی چیده بودند. آن چارچوب یک تخت خواب پرتغالی بود، شبیه همان که ژانو و رزا داشتند. نامو قدرت حرکت نداشت باد همانطور که تکه های لباس را می جنباند، دوباره در حال شدت گرفتن بود. چیزی که بیش از هر چیز موجب حیرت نامو بود، سکوت و آرامش محیط آنجا بود. یک میز کوچک به همراه یک بشقاب و لیوان که انباشته از گرد و خاک غلیظی بود، در تاریکی به چشم می خورد. رشته هایی از یک قالی پر روی دیوار رو به باد تکان می خورد. یک صندوقچه ی چوبی زیر یک پنجره تخته کوبی شده قرار شد. آن جا اصلاً شباهتی به کلبه جادوگران نداشت. نامو چاقو را پایین آورد و چند نفس عمیق شبیه به هق هق گریه کشید. تا به آن لحظه هیچ اتفاق بدی روی نداده بود، اما اجساد که نمی بایست به این وضع خارج از گورها باشند. او در درگاه سرپا نشست و تلاش کرد به افکار خود نظمی بدهد. این یک جنازه پرتغالی بود. برای تدفین اسکلت با دقت آماده شد او نمی دانست که پرتغالی ها با اجساد چه میکنند، اما آنها احتمالاً اموات را در منزل کفن میپوشانند، همانطور که مردم قبیله خودش این کار را انجام میدادند. بعد این کلبه به حال خود رها می شد تا از بین برود.

اما در کلبه توسط باد گشاده شده بود. شاید هم این جسد که به این حال رها شده، موجب جلب نظر جادوگران شده باشد. روح مرد نگران بود. او نامو را به خواب برده بود تا هراس خود را با نامو در میان گذارد. نامو ناگهان پی برد که چه باید انجام دهد. به همین دلیل همانطور که آرام به درون اتاق می رفت، گفت: «آقای پرتغالی محترم... لطفاً مرا ببخشید. من فقط سعی میکنم که از قبر شما محافظت کنم.»

اتاق های دیگری هم پشت اتاقی که نامو در آن قرار داشت بودند، اما او جرأت جستجوی آن ها را نداشت. او به طرف صندوق زیر پنجره رفت و نگاهی به درون آن انداخت. درون صندوق باز هم چند دست لباس سیاه و گردن آویزی با صلیب که به آن آویزان بود، یافت. آه!... صلیب، شمایل دیگری از روح حضرت مسیح بود! او به سرعت آن را بر زمین انداخت. چند کتاب بدون عکس و تصویر یک پیپ و شیشه هایی که درون آن ها مملو از مهره بود هم آن جا بود. هیچ کدام

ارزشمند نبودند بعد در میان تار و پودهای قالی، برق فلزی توجهش را جلب کرد. آن فلز منور یک چاقوی بزرگ، زیبا و مستحکم بود؛ یک وسیله ی کامل برای قطع کردن شاخه های یاس آفریقایی. او پیش از غروب کامل خورشید به طرف باغ دوید. چاقو را بر روی سنگی تیز کرد و در حالی که خارها سر و صورتش را زخمی می کردند، مشغول بریدن شاخه های یاس آفریقایی شد. او چنان تلاش می کرد که گویا جن دیده و شاید هم جن زده شده است.

هرگز هیچ روحی نامو را در بر نگرفته بود، به همین دلیل نمی دانست تسخیر شدن توسط روح به چه شکلی است و چه حسی به تسخیرشدگان دست میدهد. او شاخه ها را به کلبه برد و مجدداً بازگشت که شاخه های بیش تری جمع

کند. او به شاخه های زیادی برای حفاظت از خود نیاز داشت. نامو یاس های آفریقایی را بر روی استخوان ها قرار داد و از آن جا که تصور می کرد شاید جادوگرها را فراری دهد ، شمایل حضرت مسیح را هم بالای سر جنازه گذاشت. او همان طور که شاخه های دیگر را مقابل در قرار می داد ، در را کشید و محکم بست. نامو ، مادر بزرگ را دیده بود که همین مراحل را به دور کلبه ی خاله چیپو ، پس از برداشتن جسد خواهر شوهر خاله کوفه انجام داده بود. این کار اطمینان می داد که ارواح پریشان در جایی که به آن متعلق بودند ، می ماندند.

نامو به محل استقرار خود بازگشت و پیرامون محلی را که قصد خوابیدن داشت ، حصار کشید. او این جا را هم با ریشه های موزازا آب پاشی کرد. اکنون دیگر خورشید پیدا نبود و باد باز هم درختان را می رقصاند.

نامو آتشی برافروخت و ذرت ها و سیب زمینی های شیرین را کباب کرد و خورد. بعد در حلقه ی شاخه های یاس آفریقایی دراز کشید. با این احساس خوشایند و امیدوار کننده که همه چیز به درستی انجام شده بود. او خود را تحسین کرد گفت: «چقدر خوش اقبال بودم که این قدر با دقت از مادر بزرگ مواظبت کردم ...اگر بیش از این ها در اندیشه دور کردن جادوگرها بودم ، می توانستم هر شب با فکری آسوده در جزیره بخوابم.»

بعد از مدتی فهمید که چاقو را با خود نیاورده است. چاقو زیر درخت لیمو جا مانده بود، مکانی که شاید به آن دست یابند. نامو آهی کشید و گفت:

«عجب اسم خوبی بر من نهادند ... نامو ... دردسر!»

\*\*\*\*\*

محل خواب نامو نرم و راحت نبود. اگر پاهایش را دراز می کرد ، پنجه هایش به خارهای یاس های آفریقایی برخورد می کرد. با تمام این احوال او به یک خواب عمیق و بدون کابوس غوطه ور شد و ساعاتی پی از دمیدن سپیده ، زمانی که خورشید بر فراز آسمان بود ، دیده گشود.

بیش از یک روز می شد که باد مداوم می وزید. نامو دو روز دیگر هم در جزیره ماند تا اطمینان یابد که هوا رو به آرامش است. او چشم هایش را به دقت به آن طرف آب دوخت تا شاید نشانه هایی از خشکی بیابد. وقتی باد جریان داشت ، تصور کرد در سمت شرق سیاهی ای می بیند ، اما هوای آرام مه گرمی در پی داشت. شاید آن سیاهی جزیره ی دیگری بود. در هر صورت باد در جهت موافق نبود. او دیگر کابوس نمی دید ، اما بدون آن گور جزیره را برای او غیر قابل سکونت کرده بود. چاقو هم هنوز همان جا مانده بود. طول آن به پهنای دو دست می رسید و یک تیغه ی خمیده داشت. حتی شوهر خاله کوفه هم چاقویی به آن خوبی نداشت. اما در هر حال آن چاقو از وسایل مرد پرتغالی بود ؛ البته صحیح تر آن بود که در کلبه را بگشاید و آن را به درون کلبه بیاندازد ، اما نامو دیگر دوست نداشت دستش به آن در برسد. او چاقو را توسط سنگی تیز کرد و آن را با برگ های نمناک برق انداخت. چه زیبا بود! و آن را کنار اجاق قرار داد. تمام ابزار و وسایل محیای انتقال به قایق بود. نامو شام را آماده کرد و به محل استراحتش بازگشت. او خطاب به روح مرد پرتغالی گفت:

«من چاقو را در جایی قرار می دهم که بتوانی آن را پیدا کنی. البته اگر از نظر شما ایرادی ندارد ، برای جبران لطف من به شما و حفاظت از مزار شما از دست جادوگران ، این چاقو هدیه ی بسیار خوبی محسوب می شود ، در غیر این صورت من امیدوارم بتوانم روزی بهای آن را پردازم. شما قبلا به من اجازه دادید که در جزیره ی شما زندگی کنم. تصور نکنید که من فرد قدر شناسی هستم ، اما اگر به این چاقو نیازی ندارید ، قطعاً خیلی به درد من می خورد.»

شب آخر باد آرام شده بود. او می توانست صدای برخورد آب را تا دوردست بشنود. باد جادوگر را هم با خود برده بود؛ تردیدی که او اکنون در پی یافتن گور دیگری بود و پریان دریایی هم در منازل شان د قعر دریا نشسته بودند. صبح روز بعد نامو بیدار شد و نگاهی به اطراف انداخت. نور آبی بی رمقی از آسمان بر زمین می تابید. درختان مانند شبی پشت صخره ها به نظر می آمدند. او مقدار زیادی غذای خام و پخته درون سبدهای کوچک و بی دوامی که خودش یافته بود قرار داد. چاقو در آن طرف، در حالی که نور کمرنگی از آن منعکس می شد، بر زمین افتاده بود، اما میانه ی تیغ معلوم نبود. نامو دستی به چشمانش کشید. نه تیغه سالم بود، اما یک چیز هم رنگ آن را پوشانده بود. نامو وقتی به دقت نگریست، موشی را دید که به سراغ سبد بادام زمینی رفته بود. حیوان بر دو پا نشسته بود و تند تند به بادام ها گاز می زد. روشنایی هوا بیش تر شده بود. اکنون دیگر نامو می توانست سیل و چشم های براقش را ببیند. اما جانور نشسته بر چاقو به یکباره مانند برق به زمین خورد ...

یک مار بزرگ همان جا موش را پیش از گریختن میان شکاف تخته سنگ ها، همراه با جیغ پر سر و صدایی گرفت؛ آن یک افعی آفریقایی بود. پوست زیبا و خوش رنگ زرد و قهوه ای اش به آسانی به رنگ صخره ها در آمده بود. نامو ترسید و در همان حال غمگین شد. افعی ها به دنیای ارواح تعلق داشتند؛ اگر چه خطرناک بودند، اما آرام بودند و به سرعت عصبانی نمی شدند؛ آنها اغلب در لانه هایشان می ماندند و سبب برکت و رونق کشاورزی می شدند. پیام بسیار روشن بود، نامو موش را توسط بادم زمینی هایش جذب کرده بود. روحی که مار را در برگرفته بود، هدیه را پذیرا شده و به جای آن چاقو را به او بخشیده بود. او در حالی که دستانش را به علامت سپاس بر هم می زد فریاد کشید: «متشکرم».

نام آخرین صبحانه اش را آماده کرد و کمی از آرد ذرت با ارزش خود را به عنوان خیرات به مکان هایی که احتمال می داد نیاکانش حضور داشته باشند، پاشید. بعد به سرعت آب قایق را تخلیه کرد، وسایل را به درون اقیق برد و در حالی که پارو زنان از آفتاب در حال دمیدن فاصله می گرفت، راهی شد که گاه با حسرت به پشت سرش نگاه می کرد. او می توانست برای همیشه در آن جزیره بماند. او حتی قادر بود برای خود منزلی بسازد تا از گزند مصون بماند و قلاب های ماهیگیری درست کند تا احتیاجش به گوشت را برآورده سازد، اما آن چه که جزیره قادر به یافتن آن برای نامو نبودند، یک دوست و همزبان بود.

ارواح در قیاس با انسان ها دوستان مطمئنی بودند. آن ها در نیمه شب با آرامش نفس نمی کشیدند و نمی توانستند او را بغل کنند. حتی مادر هم قادر به این کار نبود.

به تدریج سیاهی جزیره در دورست ها ناپدید شد. اکنون او حقیقتا بر روی آب تنها بود. او کمترین اثری از خشکی نمی دید و حتی نمی دانست که چقدر با خشکی فاصله داد، اما سرانجام نامو به خاطر آورد که دارد به سوی زیمبابوه می رود.

\*\*\*\*\*

او تمام طول روز به سختی پارو زد و در این بین تنها لحظاتی برای خوردن و رفع خستگی از بدنش توقف کرد. زمانی که دست از پارو زدن کشید، قایق بسیار آرام به سمت مشرق حرکت می کرد. برای آن که از تابش شدید آفتاب در امان باشد، سبدی را بر روی سرش قرار داد. او همانطور که آواز می خواند، بدون توقف پیش می رفت و برای آن که گذر لحظات او را ناراحت نکند، با مادر، گاتس ماهیگیر و یا پریان دریایی سخن می گفت. بالاخره آن قدر خسته

شد که توان انجام هیچ کاری را نداشت، به غیر از این که با لجاجت و اصرار پارو را اول به یک سو و بعد هم به سویی دیگر حرکت دهد.

او آرزو می کرد تا قبل از غروب خورشید به خشکی برسد، اما نرسید. هوا کاملاً تاریک شده بود که آخرین لقمه ی غذایی را قورت داد و با اندوه گفت:

« پس کی قدم به خشکی می گذارم! »

نور از سطح دریاچه انعکاس می یافت و دیدگانش را می آزرده. لحظاتی خط افق در نورهای متفاوت محو می شد و این سبب نگرانی نامو شده بود به مادرش گفت: « به عقیده من آن جا محل عبور پریان دریایی است. من به حرف های گاتس قایقران اهمیتی نمی دهم، در نظر دارم از آنجا دوری کنم. »

وقتی که هوا کاملاً در سیاهی فرو غلتید، تشخیص مسیر دشوار شد. نامو پارو را درون قایق گذاشت و میان سبدهای غذا به سختی جایی برای خواب خود گشود. او بادام زمینی، سیب زمینی های کباب شده و گوجه فرنگی ها را خورد. در شب، قایق به آهستگی از همان مسیری که آمده بود، به سمت عقب در حرکت بود.

قبل از طلوع خورشید، نامو پارو زدن را آغاز کرد. میانه ی روز صفی از درختان را دید که از آب بیرون زده بودند. گمان کرد که آنها قبل از مسدود شدن مسیر رودخانه، برفراز تپه ای روییده باشند. او تمام روز همان جا استراحت کرد و به شنا کردن پرداخت.

اکنون قادر بود در سمت شمال سایه ی روشنی ببیند. سایه شبیه یک لکه ی محو در افق به چشم میخورد، اما به درستی معلوم بود که چیزی غیر از آب باشد. نامو فکر کرد: « آنجا باید ساحل شمالی باشد، با این حال من باید به سمت غروب بروم. » این موضوع تمام روز فکر نامو را مشغول کرده بود. با خود گفت: « تفاوتی ندارد که ساحل شمال باشد یا جنوب، من باز هم به طرف زیمبابوه میروم. »

مادر تأیید کرد: « اما تو در نزدیکی خشکی بیشتر در امنیت خواهی بود. »

گاتس قایقران غر زد: « تو از یاد برده ای که آب قایق را تخلیه کنی... دفعه ی دیگر آن را به کس دیگری قرض خواهم داد! »

نامو با عجله شروع به تخلیه ی آب قایق کرد تا آتش خشم روح ماهیگیر را خاموش کند. آن لکه تا صبح در مه ناپدید شد. اما کمی بعد نامو آن را دوباره دید. نامو همان طور که مه را زیر نظر داشت که به نوار روشنی از خشکی تبدیل میشد، بر سرعتش اضافه کرد. تا فرا رسیدن شب مسافت زیادی در پیش بود و شاید به آنجا نرسید. او بر سر دریاچه فریاد زد:

« ای آب نفرین شده!... چرا یکبار هم که شده به آن طرف نمیروی؟ »

پاهایش درد میکرد. دوست داشت قدم بردارد. بدنش داغ و خیس از عرق بود و کم کم داشت عصبی میشد. نامو نیمی از روز بعد را برای جبران راهی که عقب مانده بود، از دست داد. عصر گاهان او هنوز به خشکی نرسیده بود. به تلخی گریست... خشکی دور از دماغه و مملو از درختان قد برافراشته بود:

« کسی دوست ندارد که من به زیمبابوه برسم... برای هیچ کسی اهمیت ندارد چه بلایی بر سر من می آید. »

او در میان هق هق گریه هایش بادام زمینی و سیب زمینی های پخته و سرد را که طعم ماندگی میدادند، بلعید. برخی از بادام ها کرم زده بودند، اما او قبل از آن که پی به کرم خوردگی آنها ببرد، آنها را در دهانش گذاشت. در همان

حال که آن غذای تهوع آور را به بیرون تف میکرد، فریاد زد: «چقدر بامزه است! ... آه! ... کاش میمردم و چنین چیز مزخرفی نمیخوردم!»

بعد در همان که با مشت به قایق به ضربه میزد و به دریاچه ناسزا میگفت، کف قایق دراز کشید. بالاخره در بین آخرین گوجه فرنگی های به جا مانده و آب آن که پیراهنش را خیس کرده بود، خوابید.

در نیمه های شب، با احساس عجیبی از سکوت و خاموشی از خواب بیدار شد. او پریان دریایی را مطمئن کرد: «من که واقعا تصور نمیکنم دریاچه ی شما بد باشد!...»

او قصد نداشت اکنون در میان این آرامش، خشم آنها را برانگیزد. خشکی در فاصله ی دوری در سمت شرق قرار داشت. اما گویی میشد به آن جا رسید. با این حال نامو وظایف بسیار مهمی بر دوش داشت که باید انجام میداد. روی پاهایش شیارهایی از خون دیده میشد. او در نیمه شب برای نخستین بار عادت ماهانه شده بود. به مادرش گفت: «اکنون من هم یک خانم بالغ و جوان هستم، کاملاً شبیه به ماسویتا.»

او به دریاچه پر تلالو و خط باریک خشکی میخندید. او دیگر فرد مهمی محسوب میشد؛ یک مادر آینده .... جسم او آمادگی خود را برای باروری اعلام کرده بود؛ اما برای او جشنی برپا نمیشد، اگر چه این مسئله از اهمیت این رویداد نمی کاست. وقتی دختری در دهکده یک خانم بارور میشد، مردم میگفتند که او «رودخانه کودکی را به طرف خانه ی بخت پشت سر گذاشته است».<sup>1</sup>

نامو با افتخار گفت: «اما من اولین دختری هستم که تاکنون دریاچه را به سوی خانه ی بخت پشت سر گذاشته است!» او شال سرخ عروسی را برید و از آن سه نوار عریض تهیه کرد و آن ها را به دور پوشال های بسترش پیچید تا با آن نوارهای بهداشتی درست کند. او آنها را با نخ چندلایی که به دور کمرش بسته شده بود، در جای خودش ثابت کرد. سر فرصت باید میگشت و پنبه ی کوهی می یافت تا به جای علف از آن استفاده کند. او با روحیه ی مضاعفی شروع به پارو زدن کرد. او تا نزدیکی های ظهر به خشکی نزدیک میشد. خشکی باید در دو طرف شرق و غرب امتداد میداشت، اما در جهت شمال هم گسترده بود.

در نقطه دید جنوبی دماغه ای نمایان شد. این موضوع کمی نامو را سرگردان کرد. با خود فکر کرد: «شاید من در ابتدای یک رودخانه هستم.» و قایق را در جزیره ی کوچکی دور از ساحل به درختی در آن اطراف بست. اگر پاهایش را دراز میکرد راحت تر بود. کنار آب چمباتمه زد تا با لیوان خودش بر روی خود آب بریزد و پیراهنش را بشوید. بعد دستی به پنجه ی پاهایش کشید و حرکتی به بازوهایش داد تا خستگی و خشکی را از بدنش دور کند. او تمام عصر را به استراحت و تکیه دادن در سایه ی درخت گذراند. قبل از برآمدن شب نامو در پی یافتن جایی برای خوابیدن بود. کناره های جزیره ان قدر شیب داشت که سدی برای ورود اسب های آبی ایجاد کند، اما کناره خشکی آن آرام آرام به سوی آب سرازیر میشد.

در لحظه ای که نامو بر بالای صخره ای سنگی رسید، متوجه شد که چیزی از روی زمین جهید و خود را به درون دریاچه انداخت. یک تمساح بود!... او با عجله مسیر رفتا را بازگشت. نامو در نه آب احساس امنیت کرده بود. او بسیار خوش اقبال بود که تمساح او را در زمان استحمام ندیده بود!

به شب ناخوشایند دیگری در درون قایق رضایت داد. اکنون سیب زمینی ها حتما فاسد شده بودند و او از بادام زمینی کرم خورده متنفر بود، اما به سلامت به خشکی رسیده و از همه مهمتر، او اکنون یک دختر بالغ شده بود.

\*\*\*\*\*

نامو برای رسیدن به خشکی به دور دماغه چرخید و خوشبختانه دید که ساحل به جانب غرب امتداد دارد. او در پی علائمی از انسانها بود و مشتاقانه پارو زد. او برای یافتن اجاق های غذا، هوا را بویید. تعدادی از میمون ها در ساحل بالا و پایین میپريدند تا او را تماشا کنند و نرها جیغ و سروصدای تهدیدآمیز سر میدادند. یک غزال آفریقایی و گوزنی در پناه درختان موز ناپدید شدند. میمون های سیاه از فراز درختی بر درخت دیگر می پریدند، اما اثری از آدم دیده نمیشد.

نامو نزدیک ظهر به خشکی رسید. او آتشی برافروخت و آرد ذرت را به همراه ته مانده ی گوجه فرنگی ها پخت. او مأیوس نبود، تنها باید به مسیر خود ادامه میداد و بالاخره کلبه ها، کشتزارها و چراغ های پر نور زیمبابوه را میدید. نامو یکی از دیگچه ها را با ذغال های سرخ و داغ انباشت و آن را در حوضچه ی کف قایق جا داد. تا لحظه ای که نفهمید تا چه مسافتی باید پیش برود، نباید بی دلیل کبریت ها را حرام کند.

او پس از چهار روز، به انتهای ساحل رسید، این بود که نامو بسیار ترسید. چه بر سر ساحل آمده بود؟ در آن سو چیزی به جز آب نبود. او با قایق دور جزیره چرخید و مسیر شرق را پاروزنان در پیش گرفت. در این مسیر با اشتیاق در پی لکه ای بود که حتما درختان، صخره ها و منطقه ی پر از حیوانات را به ساحل شمالی متصل میکرد... اما این لکه هرگز پیدا نشد.

زمانی که قایق به آرامی پیش میرفت، نجوا کنان گفت: «دست کم آب که دارم!»

1. ضرب المثلی بومی به معنای گذر از دوران کودکی و ورود به بزرگسالی.

او مجدداً به خشکی بازگشت و به جای اتکا به آذوقه اش به دنبال غذا رفت تا لحظه ای که مشغول کار بود، شاید به راه جدیدش زیاد نمی اندیشید در نهایت پس از این که از میان انبوهی از صخره های محصور در اب گل آلود راه خود را گشود، بازهم به دریای بیکران رسید. با قلبی که به شدت میتپید به طرف جنوب رفت. وقتی از دور به وجود جزیره ای کوچک در انتهای دماغه پی برد دیگر قادر به فرار از حقیقت نبود. آن جا همان نقطه ای بود که استحمام کرده بود!...همان درختی که قایق را به آن بسته بود...همان...همان... او حتی همان تمساحی را که با چشمانی زرد و خواب آلودش به او مینگریست، دوباره دید. دریاچه بسیار پهناور بود ممکن نیست مکانی به این وسعت باشد و هنوز از محل دقیق ساحل هیچ خبری نباشد. او بر سر جزیره فریاد زد: ((من از تو بیزارم... تو این بیرون چه کار میکنی... چرا در زیمبابوه، همان جا که متعلق به آن هستی، نمی مانی؟!))

((زودتر، حرکت کن.))

قایق به شدت تکن خورد. نامو بی اعتنا به این تکان ها به سرعت پارو میزد. قایق مستقیم به جانب مستقیم به جانب تیز تخته سنگی، درست در زیر آب رفته بود. نامو دیگر پارو را حرکت نداد، اما آب به سرعت به درون می آمد. یکی از شکاف های قدیمی دهان گشوده بود. او زمان زیادی برای هدر دادن نداشت، به همین جهت قایق را به سمت همان درخت هدایت کرد. همین که به درخت رسید، تمساح به درون آب پرید.

بر زمین نشست تا استراحت کند. نالان گفت: ((من نباید به جزیره ای بزرگ اهانت میکردم...))

خاله چیپو غالباً و را برای حرف زدن های بیجا و نسنجیده شماتت می کرد. بد گفتن از یک مکان ناشناس همیشه خطرناک بود. چه کسی میدانست که ارواح به چه حرف هایی گوش میدهند؟

او به مادرش گفت: (( خوب، من این بار حقیقتاً خود را با مشک جدیدی مواجه کرده ام ... به قایق صدمه رسانده ام؛ نزدیک زیمباوه نیستم و تنها مونس من تمساح بزرگ و گرسنه است!)) اما بسار زود فهمید که بیش از یک مونس آن جا دارد!

زمانی که قایق را خالی می کرد، چشمش به موجودی افتاد که پنهانی در میان بوته ها حرکت می کند. به سرعت چاقو را به دست گرفت و با قلبی که به شدت می تپید، سایه ها را به دقت از نظر گذراند. پس از لحظاتی بوته ها باز هم تکان خورند. یک فریاد آزار دهنده باعث شد که نامو با چاقویی که بر فراز یرش گرفته بود، عقب پیرد. نامو فریاد زد: (( گورت رت گم کن! ))

آن موجود مرموز چند جیغ پیایی کشید و فرار کرد. او یک میمون بود.

نامو به سرعت فهمید که با یک مشکل جدید روبه رو شده است. میمون ها قادر بودند تا در کمتر از چند دقیقه تمام آذوقه های او را به تاراج ببرند. او میتوانست آذوقه اش را در قایق پنهان کند، اما شکاف به وجود آمده در دیواره های قایق این موضوع را غیر ممکن می کرد.

سحرگاه بود و نامو با ذغال های دون دیگچه آتش درست کرد و همان طور که با خود فکر میکرد، سیب زمینی ها را کباب کرد. او میدانست که میمون ها آمدن به دون آب اکراه دارند. آن ها به همان علت از آب دوری می کردند که انسان ها از آب فاصله می گرفتند ... تمساح ها!

نامو مسیر صخره های میان خود و جزیره ی بزرگ را به دقت نگاه کرد. اگر او میمون بود، شاید می توانست روی یک سنگ بر سنگی دیگر پیرد، اما این کار، کار انسان نبود، پس چرا کار را سخت کند؟ ناموناخشنود از این که تحت نظر تعدادی میمون است، سیب زمینی ها را خورد. بعد به سرعت برگشت و پشت سرش را دید. بوته ها می جنبیدند. سنگی برداشت و به آن سو انداخت. نامو همان طور با دقت مراقب لانه ی مارها در آن اطراف بود، کمی از خاک لانه ی موربانه ها را با چاقوی شوهر خاله کند و برداشت. او خاک را بین دو سنگ پودر کرد و با آن گل تیره ای آماده کرد تا آن را به دیواره ی خارجی ریالایق بمالد و شکاف ها را پر کند. باید منتظر میماند تا گل خشک شود. او در همان حال سنگ دیگری را به رف میمون ها انداخت و فریاد زد: (( گم شویدا! ))

او یک لایه از گل را دست گرفت و بعد قایق را واژگون کرد، اما وقتی شدت صدمه ی وارد شده به قایق را دید، صورتش در هم رفت. درز ایجاد شده از بیرون بسیار سطحی دیده می شد، اما از درون به عمق انگشت کوچکش بود. او گل را به درون درز فشرد. یک میمون دردرس چندانی نداشت، مخصوصاً اگر که خیلی ترسو باشد، اما ممکن بود بعد از تاریک شدن هوا تمساح بیرون بیاید؛ و نامو میدانست اگرچه تمساح علاقه ی زیادی به آذوقه های او ندارد، اما از خوردن او وشحال خواهد شد!

او آتش بزرگی را به شکل دایره در مقابل دماغه برپا کرد؛ به این ترتیب تمساح شروع به خزیدن بر روی ذغال های بر افروخته نمیکرد و میمون هم شب را بر بالای درختی به سر می برد. نامو تا حدودی آرامش خاطر یافت، سرش را بر کیسه ی پاره ی آرد گذاشت و در میان دایره ی آتش دراز کشید. در اندیشه ی بازگو کردن داستان برای مادر بود. لحظه ای به ستاره ها زل زد:

– (( در روزگاران دور، مردی زندگی می کرد که دو همسر داشت. زن اول که نشان خانوادگی اش میمون بود صاحب چند دختر شد، اما همسر دوم که نشان خانوادگی اش گورخر بود، چندین پسر به دنیا آورد، به همین خاطر همه با

همسر دوم با عشق و ادب بیشتری بخورد می کردند . همسر اول از این نظر کمی اندوهگشن و غصه دار ود ، لاغر و نحیف شده بود . ))

نامو به مادرش متذکر شد: (( در خانواده ی ما ، فقط مادر بزرگ صاحب دختر بود، اما کسی در این مورد گلایه ای نمیکرد. ))

با به خاطر آوردن مادر بزرگ، موجی از غم و اندوه، تنهایی نامو را فرا گرفت و او ناچار شد چندین بار با دشواری بغض خود را فرو برد تا مانع ریزش اشک هایش شود . پس از اینکه توانست بر احساسات خود غلبه کند، گفت :  
 - (( روزی یک از مرغ های همسر دوم به درون کلبه ی همسر اول رفت و سه تا از گلدان هایش را شکست. زن اول فریاد زد: )) آه!... نگاه کن مرغ تو چگونه کلبه ی مرا به هم ریخته است. )) زن دوم جواب داد: (( تصور میکنی کی هست ؟ پدرت گدای خیابان ها بود و شیربهای مادرت هم یک زنبیل ارزن فاسد بود! اما شیربهای من یک گله گاو شیرده بود! )) یکی از پیرزن های دهکده هر دو نفر را مورد شماتت قرار داد : این حرف ها را تمام کنید !... شما با هیاو و دعوا سبب بی آبرویی همه ما می شوید!  
 هر دو زن به کلبه های خود بازگشتند، اما فردا زن اولی در همان حال که ذرت ها را می کوبید، با صدای بلند آواز می خواند :

چرا باید من از دست کسی در عذاب باشم که مادرش یک جادوگر است ؟

کدام انسان عاقلی آب را با دم کفتر برمی دارد ؟

گوش هایش چون دو بشقاب گرد

و پوستش چون پوست درخت است

همانطور که زن اول در نظر داشت، زن دوم حرف هایش را شنید و بسیار خشمگین شد. رو بعد، او ذرت را می کوبید و آواز می خواند که:

وای! زنان این منطقه عقل ندارند

دهانشان مانند دیگ غذا گشاد است

موهایشان علف بازمانده از پاییز است

پوست شان چون هیزم های گداخته است

و دماغشان مانند سوراخ های دماغ گراز پیر گشاد است.

هر روز، هر کدام از زنان یک شعر توهین آمیز سر میداد، مردم دهکده پنهانی از این دعوا شادمان بودند و فقط همسرشان بود که از ماجراها بی خبر بود. بالاخره زن دوم آنقدر ناراحت شد که یک دفعه پنهانی به منزل زن اول رفت و تکه ای از گوشت میمون را- که نماد زن اول بود - درون دیگ غذایش انداخت .

آن شب زن اول پس از خوردن شام شروع به در آوردن موهای زاید کرد، یک دم هم درآورد و دماغش کشید و دراز شد و در حالی که صدای میمون از خود درمی آورد، به سوی جنگل دوید . همه هراسان بودند . آن ها به این رخداد مشکوک شدند، اما علت درستی برای شک خود نمی یافتند.

روز بعد فرزندان زن اول که دختر بودند برای کار به کشتزار رفتند. آن ها خواهر کوچک شان را هم به همراه خود برده بودند. او کودکی خردسال بود و با صدای بند می گریست و غذا می خواست. در همان لحظه میمون ماده ای به سرعت از جنگل خارج شد، او را در آغوش گرفت و به او شیر داد، بعد او ا بر زمین نهاد و فوراً از آنجا رفت. از آن

روز به بعد دختران هر روز کودک را نزد میمون ماده می بردند. با ای حال آنها می ترسیدند که حیوان کودک را بردارد و ببرد به همین دلیل ماجرا را برای پدر خود بازگو کردند. او برای مشورت نزد جادوگر قبیله رفت. جادوگر قسمتی از یک مو را آلوده به سم کرد و آن را در نقطه ای که میمون ماده بتواند ببیند، گذاشت. میمون پس از خوردن موزها، نکه گوشت توتم را بالا آورد و به سرعت به صورت قبلی خود درآمد. حالا دیگر تمام مردم دهکده به عمل زشت زن دوم پی برده بودند. شوهرش او را نزد خانواده اش پس فرستاد و بعد تمام جواهرات او را به زن اول بخشید.))

نامو دوباره به انبوه آتش هیزم افزود. با تمام احتیاط هایی که از قبل انجام داده بود، به حدی مضطرب بود که خواب به چشمش نمی آمد. نماد او و پدرش شیر بود، حداقل مادر بزرگ این گونه می اندیشید. او میگفت: (( در هر حال، او به من این گونه گفته بود. اما به عقیده ی من نماد او باید گفتار باشد! با تجب به من نگاه نکن دختر تنبل کوچک من!... من اطمینان دارم که ربطی به گفتارها ندارم!))

نام قبیله ای نامو گوروندورو بود که مادر بزرگ می گفت: ((یعنی افادی که ندورو به سر می گذارند.)) ندورو حلقه های گردی بود که پادشاهان بر سر می نهادند. تا حدی امیدوار بود که این به مفهوم یک خانواده ی باصالت و اشراف زاده باشد، اما مادر بزرگ می گفت که پادشاهان قدیم زنان متعددی داشتند، پس صاحب فرزندان زیادی هم بودند، اما برخی دیگر افراد بی خاصیتی بودند. مادر بزرگ ادامه می داد: (( شبیه پدرت!)) از سویی چون نماد نامو شیر بود، او حق خوردن گوشت شیر را نداشت. او با لبخندی به دیگچه ی مادر گفت: (( دلم می خواست امتحان میکردم!))

افرادهایی که نمادهای خود را می خوردند، دندان های خود را ز دست داده یا این که نایینا و یا ناباور می شدند. دوری کردن از خوردن شیرها بسیار آسان بود، پس نامو به هیچ وجه دلوپس نبود! نماد مادر بزرگ قلب بود و این به مفهوم آن بود که او حق خوردن قلب هیچ موجودی را نداشت. نماد خاله چیپو، خاله شوای و مادر پرنده بود و اگر شامل هر نوع پرنده ای می شد، دردرس بزرگی به وجود می آمد؛ خوشبختانه این منع فقط تنها شامل مرغان ماهیخوار می شد؛ پرنده ای که به اعتقاد بومیان پیغام خداوند را می رسانده شوهر خاله کופا و فرزندان او اجازه خوردن ران گاو را نداشتند، با این حال آن ها می توانستند گوشت دیگر بخش های بدن گاو را استفاده کنند. از طرف دیگر چون گاو ها تقریباً هرگز کشته نمی شوند، ندرتاً مشکلی ایجاد می شود. نامو نماد و سمبل و نام قبیله ای همه مردم دهکده را نام برد. باید این اطلاعات را در مغزش جای می داد تا تصادفاً با اقوامش ازدواج نکند؛ آخر او اکنون دیگر یک دختر خانم بالغ بود و باید به این چیزها توجه می کرد!

معجون گل آلودی را که نامو با دقت و وسواس بسیاری به بدنه ی قایق مالیده بود، آب دریاچه از هم باز کرد. پس از این که شکاف مجدداً دهان باز کرد، بع اجبار با شدت بیش تری پارو می زد. به محض این که به ساحل رسید، توانست شاخه ای را که از بالای یک درخت به پایین معلق بود، به چنگ بگیرد، اما سبدها خیس شده بودند و حتی کیسه ی آد هم نم کشیده بود. در هر صورت کیسه تقریباً خالی بود و آرد زیادی نمانده بود. نامو به هر سختی که بود خود را به طرف جزیره ای بزرگ بالا کشید و وسایلش را قبل از آن که نابود شوند، از درون قایق خارج کرد. قایق را در امتداد ساحل جلو برد تا اینکه سرانجام تانست آن را بر ساحل شنی عقب بکشد. بعد زیر درخت موزازا نشس تا فضای جدید را شناسایی کند.

نامو به مادرش گفت: (( لااقل به قدر آن میمون به زحمت نیافتم.))

او میمون را می دید که در حال رفتن از اقامتگاه او به جزیره ی کوچک بود. او زمین، همین نقطه ای را که نامو غذا درست می کرد را بویید و پوست های کدو تنبل را با اشتها خورد. مکان جدید نامو می توانست غذای یک گروه بایون، میمون و تعداد زیادی بزکوهی را تأمین کند. این جا می توانست غذای او را هم فراهم کند، اما تنها مشکل این بود که چه حیوان دیگری ساکن این جزیره بود؛ همان چیزی که موجب وحشت میمون بر روی صخره ای خطرناک شده بود. او با شجاعت گفت: (( شاید فقط یک مار باشد. ))

میمون ها اگر با یک مار مواجه می شدند، هیاهوی وحشتناکی به پا می کردند. شاید نامو خودش هم از دیدن مار جیغ می کشید، اما او بسیار خونیر بود. اگر به مارها آسیبی نرسانید و در مقابل شان بی حرکت بمانید، آن ها کاری به کار شما ندارند. اکثر اوقات آن ها از شما فرار می کنند؛ درستت به همان اندازه که شما از آن ها می ترسید و می گریزید. نامو فکر کرد: (( شاید مجبور شوم این ا بمانم تا این که کسی گذرش به این جزیره بیافتد. )) در هر صورت با اوضاع فعلی او قادر به یک سفر طولانی با آن قایق نبود. در دلش غوغایی بود. د تمام مدتی که روی دریاچه بود، هیچ کس را د حال صید ماهی ندیده بود، اما این دلیل قاطع برای نبودن کسی نمی شد. او گفت: (( ای کاش می توانستم یک قایق جدید درست کنم. )) گاتس قایقران از کنار کلبه ی پریان دریایی در اعماق دریاچه گفت:

(( تو در نظر داری از چوب موکوا قایق جدیدی بسازی؟!...چون موکوا بسیار محکم و مقاوم است، حتی موریانه ها هم قادر به تخریب آن نیستند. ))

نامو سرش را حرکت داد. او با جهان ارواح تا به حال ارتباط محبت آمیزی داشت، اما اکنون حضور گاتس قایقران را هولناک می دید. بای یک لحظه او گاتس را حقیقتاً همان گونه که در قلمرو خود در زیر آب لم داده بود، دید. یک پری دریایی برایش نوشابه می ریخت...

او یک چاقوی جدید و چاقوی شکسته شوهر خاله را در اختیار داشت. به طور قطع با اندکی دقت می توانست یک موکوا را ببرد و آن را به شکلقایق گاتس ماهیگیر فرم بدهد. او از این فکر بسیار شادمان بود. تنها کاری که باید انجام می داد زنده ماندن بود، تا لحظه ای که کار ساخت قایق به پایان برسد. با این حال این کار زمان زیادی می طلبید. برای احتیاط باید کدو تنبل های خام و دانه های ذرت را در زمین می کاشت. او سبدها را بین شاخ و برگ درختان موزازا محکم کرد. میان شاخه ها مکان امنی نبود، اما راه دیگری هم وجود نداشت و باید بیش از تاریک شدن هوا سرپناه امنی می یافت.

نامو محتاطانه از ساحل فاصله گرفت. هر چند لحظه یکبار توقف می کرد و نگاهی به اطراف می انداخت تا فضای اطراف خود را در ذهن بسپارد. دریاچه بسیار زود پشت درختان از نظرها محو شد و تنها گاهی که او بر فراز سنگی می رفت، به چشم می آمد. او یک درخت بزرگ انجیر را نزدیک آب و یک ستون سنگس را که شکل عجیبی داشت به عنوان علامت ساحل برگزید. هرچه بیش تر از دریاچه فاصله می گرفت، بیشتر مضطرب می شد. این جزیره بسیار ساکت بود. او چند کنه درشت را که روی پیراهنش چسبیده بودند، با ضربه ی انگشت از خود دور کرد. آن ها درشتو گرسنه بودند و شاید بزهای کوهی آن ها را با خود آورده بودند. او اکثر آن ها را می دید که به علف ها چسبیده و منتظر شام بودند. او یک مسیر شکار یافت که پیچ می خورد تا به علفزاری گسترده میرسد که کنار یک چشمه، چند شاخه می شد. آن سوتر یک صخره ی تقریباً عظیم قد برافراشته بود که مملو از درخت بود. او ردپای میمون؛ بزکوهی و آهوی آفریقایی و جای پای پهن مرغ شاخدار و ردپای مدور بوروا(نوعی سوسمار بزرگ) را

شناخت. اثری از حیوان خرناسی به چشم نمی خورد. چشمه از دو جهت با بوته ها و درختان کوچک در دو سو احاطه شده بود، با آهنگ خوشایندی با سرعت در جریان بود. عمق آب به حدی نبود که تمساحی را مخفی کند، از این جهت کنار چشمه زانو زد که آب بنوشد. آب بسیار صاف و بسیار گوارا و خنک بود. او دست و صورت خود را در آب شست. وقتی نزدیک صخره رسید، دید که به دلیل وجود غارهای کوچک سوراخ سورا است. درزها و شکاف های زیادی که مملو از بوته و چمن بودند، از سطح آن آویزان شده بود. در دشتی میان چشمه و صخره، دو درخت کهنسال و بلند موتی تی کنار هم رویه بودند. شاخه های انبوهشان در سمت راست تنه ی تنومندشان گسترده شده و به چشم نامو شبیه یک سگ بودند. درختان لاکمی موجب جلب توجه هیچ حیوانی نمی شدند، زیرا دانه هایشان در عین زیبایی سمی بودند. درختان مأمّن خوبی برای نامو محسوب می شدند. با این حال آماده کردن سکو چندین روز به طول می انجامید و نامو همین حالا به یک مکان امن نیاز داشت.

او سرگرم جستجو در صخره شد. تمام محیط آکنده از بوی ماهی دوزیست خالدار بود. او باز هم از صخره بالا رفت. می شد درون یکی از غارها اقامت کرد و از چمنزار حیوانات وحشی را زیر نظر داشت... حیوانات وحشی!

«چه چیزی موجب وحشت میمون در آن جزیره شده بود؟»

نامو نمی توانست به بختی که در جزیره پریان دریایی به او رو کرده بود دل ببندد؛ همان نقطه ای که غذای فراوانی یافته بود. این جا بسیار بزرگ بود. یک علت اصلی او برای همجواری با این ماهی ها این بود که آن ها هر موجود خطرناکی را که در کنار خود می دیدند، بلافاصله هشدار می دادند. نامو تا نیمه ی راه رفته بود که به یک غار رسید، سقف آن کوتاه و زمینش پوشیده از شن بود. او چاقوی خود را در زمین اطرافش فرو برد تا اگر موجودی در آن زیر کمین کرده باشد، بیرون بکشد. تنها موجودی که از زیر شن ها خارج شد، یک عقرب درشت بود که با عجله با تیغه ی چاقو به پایین صخره پرتاب شد.

نامو با رضایت به طرف درخت موزازای کنار دریاچه بازگشت. موریانه ها پیش تر سبدها را یافته و به آن ها هجوم برده بودند. او در همان حال که مشغول زدن و پرت کردن موریانه به زمین و نیش خوردن از مورچه های سرباز بود، وسایل خود را به سوی صخره منتقل کرد. وقتی که تمام وسایل خود را در پشت غار پنهان کرد، آتشی برافروخت، کدوتنبل ها را پخت و چندتایی از مورچه های سرباز را که در سبدها به دام انداخته بود، بریان کرد. از خوردن موجوداتی که تا لحظاتی قبل سعی کرده بودند او را نیش بزنند لذت سرشاری به او دست داد. نامو بقیه ساعات خود را به کندوکاو در منطقه ای سپری کرد که برای اقامتشان برگزیده بود. او چند چشمه ی کوچک دیگر هم یافت. آن ها گسترده تر هم شده بودند، اما تا به آن روز دو ماه از فصل بارش گذشته بود. او به وجود تعدادی از درختان موتوا که پوستی ضخیم و فلس دار داشتند، پی برد. از صمغ چسبنده ی آن ها برای به دام انداختن پرندگان استفاده می شد. او بوته های کدو قلیانی را یافت تا با آن ها برای به دام انداختن پرندگان استفاده می شد. او بوته های کدو قلیانی را یافت تا با آن ها چند کاسه ی دیگر تهیه کند. گیاهان قابل خوردن نزدیک اقامتگاه نامو توسط میمون ها به طور یکدست چیده شده بودند اما او می توانست مانند آن ها در بین درختان در پی غذا باشد، او می توانست ماهی صید کند و به شکار برود.

عصر آن روز نامو آخرین باقیمانده ی آرد ذرت را هم پخت. این آرد مرطوب شده و اگر می ماند، فاسد می شد. او تا آنجا که ممکن بود باید از غذاهای دیگرش برای ایام خشکسالی که در راه بود، ذخیره می کرد. خالی شدن گونی آرد، او را غمگین کرد. خاله شوای و خاله چیپو این دانه را کاشته بودند و او و ماسویتا هم آن ها را آرد کرده بودند.

این دسترنج تعداد زیادی از مردم دهکده بود و اکنون که آرد به آخر رسیده بود، او خوراک دیگری نداشت که توسط مردم خودش تهیه شده باشد. اما کیسه ی آرد به دست آن ها بافته شده بود. نامو درون آن را با علف خشک انباشت و آن را به غار برد تا به جای بالش از آن استفاده کند. او می توانست دست های خود را به دور آن حلقه کند و دماغش را در عطر آن مدفون کند. او توده ای از سنگ ها را مقابل دهانه ی غار جمع کرد، چون سر و صدا و فریاد های میمون ها را از دور می شنید. بعد به سوی دشت بازگشت و جنگل را در آن طرف چمنزار نگریست. میمون ها در نور زرد و سرخ عصرگاهی از زیر درختان به هر طرف پراکنده می شدند. آنان در گروه های کوچک جیغ زنان و هیاهوکنان می آمدند. توله ها در پیرامون میمون های بالغ بالا و پایین می پریدند و در همان حال روی کنده

می غلتیدند و وقتی یک حیوان پیرتر بی تاب می شد و دندان هایش را نشان می داد، فریاد حمایت می کشیدند. در همان حال که میمون های قهوه ای و بزرگ تر بر دوش مادرانشان سوار شده بودند، توله های سیاه به شکم مادرشان می چسبیدند. تعداد میمون ها خیلی زیاد بود! نامو نمی توانست این همه میمون را بشمارد. آن ها توقف کردند تا از چشمه آب بنوشند. از روی آب جهیدند و از بین درختان رد شدند. بعد، اجاق غذا را یافتند و زمان کوتاهی کنار اجاق ایستادند. نامو نفسش بند آمده بود. میمون نر بزرگی حریف می طلبید. چشم هایش برق می زد و با نمایش دادن دندان های نیش بزرگش فریاد می کشید و تهدید می کرد. پیام روشن بود: «هر کسی که هستی، خارج شو تا تکه تکه ات کنم!»

نامو زیر لب گفت: «آه مادر...»

او منتظر بود میمون ها در بین درختان دور خانه بسازند. از تجمع آن ها در پای صخره ها مشخص بود که خیال بالا رفتن از صخره ها را دارند. آن ها درست از کنار غار او عبور می کردند. نامو ناگهان تصور کرد که میمون نر از وجود او با خبر شده و قصد از میان برداشتن او را دارد. نامو مچاله شد و در دهانه ی تاریک غار ایستاد. جمعی که در آن پایین بودند به سرعت واکنش نشان دادند. تعدادی از نرها صداهای بلندی از گلو خارج کردند... ماده ها، توله ها را با هیاهوی هشدار به دور هم جمع کردند. میمون بزرگ کنار اجاق ایستاده بود.

نامو فریاد زد: «گم شو!»

او پریشان در پی یافتن راهی کوتاه و سریع برای رسیدن به بالای صخره بود. نامو سنگ هایی را که در دهانه ی غار جمع کرده بود، به سوی آن ها پرت کرد. یکی از سنگ ها به صورت یکی از نرها برخورد کرد. او نعره زنان به عقب جست. میمون ها به طور واضح نگران از حضور یک موجود غریبه در محل خوابشان در هم می لولیدند. آن ها همان طور که به نامو می نگریستند، به جلو و عقب حرکت می کردند. به هنگام غروب خورشید ناگهان تصمیم گرفتند به سوی درختان در حاشیه ی چمنزار حرکت کنند. هیاهو و نعره های خشمگین آن ها در هوای غروب انعکاس می یافت.

نامو پیروز شده بود! او گروه بزرگی از میمون ها را به عقب رانده بود! آرام به درون غار بازگشت و استراحتی کرد تا ضربان قلبش به صورت عادی بازگردد. از شدت هراس حالت تهوع داشت، اما او پیروز شده بود! اما وقتی صدای جغد طلایی، صدای فس فس جنت (1) و خرخر گورکن عسل خوار را شنید، دیگر زیاد مطمئن نبود. شب پر از جنبش و حرکت بود، برخی بی آزار و برخی آزاردهنده. نامو به خود قول داد: «من از فردا ساختن خانه بر روی درخت را آغاز خواهم کرد.»

آن غار مکان مناسبی نبود، سقف کوتاهی داشت و او از محبوس بودن در یک جا بسیار ناخرسند بود. موجودی سرگردان، همان گونه که در پی لانه اش بود و شاخک هایش را تکان می داد روی بدنش می خزید. نامو خواب به چشمانش نمی آمد و بیدار بود؛ تا آن لحظه که انوار طلایی خورشید بر فراز جزیره تابید.

\*\*\*

پستان دار کوچک گوشتخواری شبیه به گربه Genet

نامو باید کارهای بسیاری انجام می داد. باید در پی غذا می رفت، یک اقامتگاه مطمئن می ساخت، باغچه ای را شخم می زد، درختی را قطع می کرد و آن را به شکل یک قایق گاتس می تراشید.

قایق و باغچه به آینده موکول شد. حتی ساختن سرپناه هم زیاد با اهمیت تر از غذا نبود. او جرأت نداشت تا از آذوقه های تهیه شده در جزیره ی پریان دریایی استفاده کند، مگر این که اطمینان می یافت می تواند جای آن ها را با غذاهای دیگری پر کند. روزهای بارانی گذشته بود و با این حساب سبزی به فراوانی در دسترس بود. با این حال او روی دامنه های سنگی تپه ها، بوته های سیب زمینی وحشی را یافت. ریشه های آن ها مانند سیب زمینی قابل کباب کردن بود و یا حتی در صورت گرسنگی شدید می شد آن ها را به صورت خام هم استفاده کرد. در زمین باتلاقی، جایی که چشمه و دریاچه به هم متصل می شدند، او بوته های زیادی از سبزی کوهی یافت. امکان دسترسی به ریشه های خوراکی قهوه ای رنگ کوچک در طول فصلی آبی در زیر خاک وجود داشت. اگر چه اسفناج وحشی هم در گوشه و کنار دیده می شد و انواع مختلفی از لوبیاهای وحشی را میمون های غارتگر از ریشه کنده بودند، اما نامو روی لانه ی مورچه ها بوته های توت وحشی را با میوه های سیاه مایل به ارغوانی یافت و در میان بوته های انبوه کنار آب هم تمشک های سیاه و شیرین را دید. او هندوانه و ازگیل وحشی، نارگیل و آلو سبز هم پیدا کرد. میمون ها همه چیز را غارت کرده بودند، اما باز هم غذای زیادی باقی مانده بود. نامو پی برد که برخی از درختان دست نخورده مانده اند و زمانی که از میوه ی آن ها خورد، علتش را درک کرد. حیوانات آن قدر غذا برای خوردن داشتند که می توانستند از میوه های ترش چشم پوشی کنند.

نامو یک سبد از ازگیل های زرد را از زمین جمع کرد و به طرف اجاق غذایش بازگشت. درون هر میوه یک هسته بود که شکافی در خود داشت و سه تا دانه ی روغنی قابل خوردن در آن بود. بدن نامو نیازمند چربی بود، به همین جهت بدون اتلاف وقت دانه ها را بلعید. او همچنین برخی از میوه های سفید و لهیده را خورد و بعضی را پخت تا بعداً عصاره ی آن ها را بگیرد. او چند ملخ بزرگ یافت، سرهایشان را کند تا روده هایشان را خارج کند و بعد آن ها را بر سطح سنگ صافی بریان کرد.

به هنگام عصر نامو کدو قلیانی را چید تا به پارچ ها و کاسه های غذا تبدیل کند. او شکاف های درون درختان موتورا تراشید و یک ظرف ضمغ چسبناک تهیه کرد. پوست خارجی درخت مافوتی را ریزریز کرد و سرگرم کندن الیاف دراز پوست درونی شد. تا فرارسیدن شب، نامو کاملاً خسته شده بود. او در دهانه ی غار بر زمین ولو شد و با کرختی الیاف پوستی را جوید و به شکل نخ های دولا تاباند. پوست ها مانند لوبیاهای خام خوش طعم بودند و او را به این خیال سوق می دادند که نه فقط کار می کند، بلکه لوبیا هم می خورد.

هیاهوی میمون ها در بین درختان آن طرف چمنزار طنین انداز بود، اما آن ها قصد نداشتند به نزدیک صخره بیایند. نامو به شدت تلاش می کرد. او علف های خودرو را به صمغ چسبناک می مالید و با آن برای موریانه های دام می نهاد. در زمان شب خزندگان کوچک را جمع می کرد، شکمشان را خالی می کرد، میان خاک رس دفن میکرد و در

میان ذغال ها کباب می کرد. وقتی خاک رس ترک برمی داشت، آن را توسط بال هایشان می گرفت و خارج می کرد و لقمه های کوچک را با اشتها می بلعید. او تورهای ماهیگیری را درون چشمه می گسترد و دام های نخی چندلا را در مسیر شکارهای کوچک قرار می داد. او موش های نی زار، سنجاب ها و خرگوش ها را هم شکار می کرد. او در روز زمان بیشتری را برای ساختن سکو در بین شاخه های لاکی صرف می کرد. نامو درختان کوچک و بی ثمر را می برید و بسیار محتاط عمل می کرد، زیرا دوست نداشت چاقویش را خراب کند. او تیرها را آزمایش کرد تا تقریباً صاف و هموار برای خود تهیه کند. بعد تیرهای چوبی را با نخ های چندلا به هم می بست. بعد کف سکو را با قشر ضخیمی از پوشال پوشانید.

عالی بود! نامو نفسی از سر خرسندی کشید و بر روی علف های تازه و شاداب ولو شد. دیگر خبری از شن های سفت و سرد نبود! دیگر شبیه به کرم درون هسته ی میوه در حصار نبود! اکنون در اندیشه ی ساختن وسایل منزل تازه اش بود. طبقات بالایی برای انبار مواد خوراکی، یک نردبان طنابی، دیواری از بوته های خاردار و یک سقف پوشالی برای پناه گرفتن زیر باران... باران؟!...

نامو با وحشت از اندیشیدن به باران اجتناب کرد. فصل بارش ماه ها قبل طی شده بود. او بسیار زود پیش از این که دوباره بارش ها آغاز شود، باید راه بیافتد. وقتی طوفان های هولناک از راه برسند، امواج دریا بسیار خطرناک می شوند. نامو از میان تاریکی به بالای سرش نگریست. برگ های پروانه ای شکل در زمینه ی روشن آسمان در حرکت بودند. تا زمانی که مشغول کار بود، می توانست از افکار ناامیدکننده دور شود اما اکنون آن ها باز هم به سرش هجوم آورده بودند.

او اکنون در این جزیره بی کس و تنها بود... به آرامی به کهنسالی می رسید، بدون هیچ خانواده ای و فرزندی در این دنیا، تا آن جا که دیگر از شدت ناتوانی دیگر قادر به بالا رفتن از درخت نبود. چشم هایش آن قدر بینایی خود را از دست می دادند که دیگر توان یافتن آب را نداشت و انگشتانش آن قدر ضعیف بودند که دیگر توان بیرون آوردن سیب زمینی ها را از زیر خاک نداشتند. او شبیه همان میمون در جزیره کوچک از بی غذایی می مرد... نامو با تمام توان فریاد زد: « نه!... من یک قایق می سازم و با آن سفر می کنم... من نامو جنگجو هستم که نمادش شیر است و از نسل پادشاهان است... من یک زن هستم، نه یک دختر کوچک!... مادر و گاتس قایقران در کنار من هستند... و پریان دریایی...»

با این حال پریان سبب دلواپسی او می شدند. برای لحظاتی آن ها را دید که با مهره های خاله شوای که به تمام بدنش پیچیده بودند، به آرامی از کلبه هایشان بیرون خزیدند.

او از پلکان درختی که خودش درست کرده بود، پایین آمد و به طرف قایق بازگشت. مسیر خود را به سوی انتهای جزیره ی بزرگ کج کرد و این جا بود که از حیرت چشمانش گرد شد. شب هنگام از ارتفاع آب کم شد، به آن حد که حتی اکنون می توانست با پریدن از سنگی به سنگی دیگر خود را به جزیره ی کوچک برساند. اندیشید که مسیر فرار آن میمون باید از این جا باشد، اما وقتی دست هایش را سایبان چشمانش کرد، هنوز او را می دید که زیر درختی کز کرده بود و مبهوت او را می نگریست. برای جلب نظر حیوان سنگی به سوییشت پرتاب کرد، اما او واکنشی نشان نداد.

او تمام وسایلش را به منزل جدید انتقال داد و سرگرم کارکردن روی نردبانش شد و در همان حال یکی در میان پوست مافوتی را تاب می داد و می جوید تا به شکل طناب در بیاورد. نامو پارچ های آب و عصاره ی جویده شده ی

آلو زرد ، یک ظرف ملخ برشته، یک سبد سیب زمینی وحشی و یک سبد کوچک حصیری پر از تمشک نارس داشت. سبدهای غذا درهم و به هم ریخته در بین شاخه ها پنهان شده بود و در گوشه ای از خانه که به وسیله ی شاخه ها از دو سو احاطه شده بود، تصویر مادر بود که سنگ ها بر روی آن سنگینی می کردند. نامو مجبور بود از دست موریانه ها ، از عکس مادر به خوبی مراقبت کند . او معمولاً آن را درون کوزه ای با یک در کاملاً محکم نگه می داشت، اما باد خنک شبانگاهی آن قدر دلچسب بود که او مادر را خارج کرد تا او هم از آن نسیم خوشایند بهره مند شود.

نامو به طنابی که در حال ساختن آن بود نگریست. تلاش های آغازین او در یافتن یک طناب بسیار دراز به شکست منتهی شده بود، اما کم کم در این کار مهارت پیدا می کرد. دست از کار کشید تا طعم پوست را از دهانش بگیرد. نامو دستانش را جمع کرد. انگشتانش از شدت تابیدن الیاف ، پینه بسته بود. او چندین ملخ را با سر و صدا در دهانش جوید و در پی آن مشتی تمشک خورد. او به مادرش گفت: «ای کاش می توانستم طنابی به دور این جزیره بکشم و آن را به نزدیکی زیمبابوه بکشم.» مادر سؤال کرد چه زمانی ساختن قایق را آغاز می کند. نامو گفت: «تا چند روز دیگر من باید باغچه ای آماده کنم که از تاراج میمون ها در امان باشد... من برای روزهای بی آبی احتیاج به غذا دارم.»

مادر متذکر شد: «زودتر این کار را شروع کن تا همان اندازه هم زودتر از آن جا بروی.» نامو گفت: «نمی دانم آیا قادر به ساختن قایق جدید از روی قایق گاتس هستم یا نه...»

گاتس قایقران از اعماق دریاچه گفت: «ساختن قایق آسان است دخترک بینوا!... از چوب موکوا بسازش ... آن قدر محکم است که حتی موریانه ها هم قادر به صدمه زدن به آن نیستند.»

نامو ناراضی گفت: «برای تو مشکل نیست ، اما برای من شبیه کنده کاری یکی از عصاهای شوهرخاله کופا است!» شوهر خاله آن ها را شکل مار، حیوان و انسان می ساخت و در بازار مکاره به فروش می رساند. نامو تلاش کرد که از او تقلید کند، اما تنها چوب را به تراشه و تکه های ریز تبدیل کرده بود.

«خوب گازهای کوچک بگیر... همان کاری که موریانه ها می کنند.»

این حرف عقلانی بود. نامو می دانست که در نظر دارد تنه ی درخت را با چاقو تراش دهد. این کار زمان زیادی می برد. او می توانست با چاقوی شوهر خاله درون آن را خالی کند و یا حتی با یک سنگ نوک تیز.

اما نامو باید باغچه را هم آماده می کرد. نامو تصویر مادر را درون کوزه گذاشت و از درخت پایین آمد. او طرح تازه ای در ذهن داشت.

\*\*\*\*\*

نامو دستان خود را سایه بان قرار داد تا جزیره ی کوچک را زیر نظر بگیرد. در پای دماغه ، نقطه ای که او آتش روشن کرده بود، جسم تیره ای بر زمین قرار داشت . او با چشم نیمه باز نگریست تا اطمینان یابد . همان بود ، آن جسم تیره جسد میمون بود. با اندوه آه کشید. نامو هرگز راضی به مرگ او نبود، اما تا وقتی که او از آن جا نمی رفت ، نامو نمی توانست طرح خود را اجرا کند. جزیره ی کوچک مکان خوبی برای درست کردن باغچه بود.

نامو از سنگی بر سنگ دیگری می پرید و مدام مراقب تمساح ها بود. به آخرین سنگ که رسید توقف کرد. آخرین معبر بسیار عمیق بود و تقریباً گسترده تر از آن بود که او بتواند رد شود. تا چند ماه قبل حتی امتحانش هم نکرده بود، اما اکنون اگر محاسباتش نادرست باشد و می توانست شنا کند، البته به شرطی که طعمه ی تمساح ها نشود!

نامو نفس عمیقی کشید و پرید. در حالی که زانوهایش زخم برداشته بود، بر روی شن ها افتاد و تلاش کرد از دریاچه ی پرخطر که قابل اعتماد نبود، دور شود. بعد محتاطانه به میمون مرده نزدیک شد. او با چشمان بسته به پشت افتاده بود و پاهایش به شکل چندش آوری سیخ شده بود. نامو زمزمه کرد: «متأسفم!» او می دانست که در برخی از قبایل میمون ها را می خوردند، اما این کار عادی نبود، تا زمانی که غذایش کفایت می کرد، او حتی اندکی برای خوردن میمون وسوسه نمی شد. او هم مثل نامو تنها بود و از حیوانات دیگر جدا مانده بود.

صبیعتاً باید لاشه اش را برای تمساح ها درون آب می انداخت. نامو با تکه چوبی به میمون فشار آورد. او ناگهان با دندان های نیش و سینه ی استخوانی که بالا و پایین می رفت از جا پرید. نامو جیغی کشید و به عقب پرید. او چوب را به طرفش پرت کرد و با تمام سنگ هایی که در اطرافش بود، دنبالش کرد. میمون جیغ زنان فرار کرد. او به طرف دماغه رفت و کنار صخره ها بر زمین افتاد و همان طور که از ترس جیغ جیغ می کرد، با چشمان گشاده و مبهوت آن جا ماند.

نامو فریاد زد: «تو حیوان بدهیبت چرا زنده ای؟!... تو باید می مردی!» او روی زمین چمباته زد و خودش را مچاله کرد تا مانع لرزش بدنش شود. نامو می لرزید و میمون می نالید. بعد از دقایقی میمون نفس عمیقی کشید و مجدداً به حال مرگ آنی دچار سستی شد و از حال رفت.

نامو با تندی گفت: «تو یک موجود وحشی هستی.» چشم های جانور از ترس دودو می زد. با درماندگی سینه اش را خاراند.

«تو فقط یک تکه گوشت هستی!... اگر تا این حد سختگیر نبودم، لحظه ای هم صبر نمی کردم و تو را درسته کباب می کردم!»

نامو از جایش برخاست و به ساحل بازگشت. پرش از روی سنگ ها زمان بازگشت راحت تر بود. از آن سوی آب داد زد: «فکر نکن از تو می ترسم.»

نامو در امتداد ساحل جلو رفت تا آن که به چشمه رسید. او این مسیر را تا بوته زار که با درختان ازگیل علامت گذاری شده بود دنبال کرد. دامن خود را از میوه ی رسیده انباشت و مانند کودکی که پیش بند بسته باشد، آن را به کمرش گره زد. بعد عریان به جانب صخره ها رفت و شروع به طی کردن مسیر سنگلاخی نمود. او قبل از هر کاری سنگ بزرگی به دست گرفت و به درون آب انداخت. تمساح جانوری هولناک، اما زیرک بود. او دیده بود که تمساح ها چگونه زمان شنیدن یک صدای ناشناس فرار می کنند.

نامو کمی از آلوها را کنار میمون بر زمین ریخت و در بازگشت به ساحل کمی از آلوها را روی زمین چید. او کمی هم بر روی صخره ی اول قرار داد. بعد در راه بازگشت به ساحل، در هر پرش یکی را بر روی صخره ها می گذاشت.

نامو با صدای بلند گفت: «دلیل کارم این است که تو به باغچه ی من دستبرد نزنی.»

میمون بدون حرکتی ایستاده بود. نامو رفت تا تله های چسبیده را جمع آوری کند.

شب هنگام نامو به هیاهوی گروهی از میمون ها که در لابه لای درختان آن طرف دشت اطراق کرده بودند، گوش سپرد. آن ها پریشان تر از همیشه بودند. زیرا قرص ماه کامل بود. میمون ها هم شبیه انسان ها در این مواقع بی قرار می شدند. آن ها هم مانند نامو در نور مهتاب خواب آرامی نداشتند. در دهکده، همه، شب را در پیرامون اجاق های غذا در حالی که داستان برای هم تعریف می کردند به صبح می رساندند. نامو سرش را تکان داد تا از فکر دهکده رها شود.

\*\*\*\*\*

هنگام صبح چیزی از آلوها باقی نمانده بود و جزیره ی کوچک تاراج شده بود. نامو علف های خودرو را پاک کرد و با یک چوب نوک تیز خاک را زیر و رو کرد. کار بسیار سختی بود و باد داغ حنجره اش را می سوزاند. خوشبختانه با کاسته شدن آب رودخانه، برکه ی کوچکی در انتهای جزیره پدید آمده بود. او آبراهی از آن جا به طرف باغچه اش کشید. آب می توانست از بین این آبراه عبور کند اما تمساح ها قادر به مخفی شدن در چنین جای کم عمقی نبودند. او از هدایت آبراه به باغچه ی تازه اش احساس آرامش می کرد. تا چند روز دیگر ذرت ها، کدوتنبل ها، کدو حلوائی ها، گوچه فرنگی و بامیه و بادام های زمینی و کمی از سیب زمینی های شیرین را می کاشت. فصل کاشت به آخر رسیده بود، اما قبل از رشد این سبزیجات، اگر هوا رو به سرما نمی رفت، باید برخی از محصولاتش به بار می نشست. او آن نقطه را به نشانه ی افتخار و مباحات نتایج زحمات و تلاشش «جزیره ی سبز» نام نهاد. نامو با رضایت در برکه ی کوچک خودش را شست و لباسش را تمیز کرد. او باید به خوبی از پیراهنش مراقبت می کرد. خیلی زشت بود اگر آن لباس پاره می شد، او عریان به زیمبابوه می رسید!

عصر آن روز نامو با شکار مرغ شاخدار که در یکی از تله های چسبناک او گرفتار شده بود، خوشگذرانی کرد. تا به حال خوردن چیزی به قدر خوردن یک مرغ شاخدار در یک روز، آن گونه که در موسنگزی خورده بود، لذت بخش نبود. مرغ های شاخدار چندان هم زیاد نبودند، با این حال او مدام قمری ها و کبک های کوهی را شکار می کرد و به طور کلی پیشرفت خوبی داشت، اما باید تا رسیدن بی آبی کارش را تمام می کرد.

زمانی که سایه های عصرگاهی چمنزار را در برگرفتند، نامو نگران شد. جیغ های بلند و کوتاه، هیاهو و غوغای میمون ها، دیگر در میان درختان به گوش نمی رسید. به جای آن میمون ها مستقیم در حال پیشروی بودند. کمی بعد بود که گروه های کوچک جانوران را مشاهده کرد که مانند همان شب نخست به سوی صخره در حرکت بودند. نامو از اقامتگاه خود فریاد کشید: «این جا کلبه من است.» او از سنگ هایی که پیش از آن جمع آوری کرده بود، برداشت و آماده ی پرتاب شد. میمون ها از درختان او فاصله زیادی داشتند. او فریاد زد: «شما حق ندارید این جا بیایید.»

میمون ها به او نگریستند و به راه خود ادامه دادند. میمون نر بزرگی که آن شب اول اجاق غذای او را بوییده بود، پیش آمد و دندان های وحشتناکش را به رخ کشید و غرش کرد. نامو سنگی به سوی او انداخت. موهای تن میمون پف کرد تا آن جا که اندازه ی او دو برابر اندازه ی قبلی شد. چشم هایش از شدت غضب می درخشید. ناگهان بازگشت و در پی سایر میمون ها رفت. آخرین فرد از گروه، همان میمون جزیره ی کوچک بود. نامو به حسرت گفت: «حتی او هم علاقه ای به من ندارد.»

تا زمانی که گروه میمون ها مسیر صخره ها را در پیش داشتند خطری متوجه نامو نبود پس نشست تا به شیطنت و لودگی آن ها نگاه کند. توله ها جست و خیز می کردند و از سرو کول هم بالا می رفتند پشتک می زدند و با هیاهو جیغ می کشیدند. بزرگ ترها با چهره ی خشک در بین آن ها حرکت می کردند و هر چند لحظه یک بار دم یکی از آن ها را می کشیدند تا نظم را به گروه بازگردانند.

نامو با احساسات متناقض به آن ها نگاه می کرد آن ها هم برای او خطر محسوب می شدند و از سوی دیگر تنها همدم او بودند ... مادرانی که مومواظب توله های کوچکشان بودند ماده هایی که به دور آن ها حلقه می زدند تا حمایتشان کنند و توله هایی که بالا و پایین می پریدند همگی جنب و جوش یک دهکده ی پر از صلح و شاداب را به خاطر می آوردند حتی نرهای بدخلق و عصبانی هم تفاوت چندانی با شوهر خاله کوف و دوستانش در پاتوق نداشتند. نامو به مادرش گفت: "اگر این کلمات را به شوهر خاله می گفتم شدیداً عصبانی می دشد... اما به راستی همین جوری است!"

انجام کارهای دشوار دیگر برای نامو عادت شده بود او که همواره نیازمند کمک دیگران بود اکنون ناچار بود تا تمام امور مربوط به کشاورزی، بردن آب و شکار را به تنهایی انجام دهد و اگر مجالی می یافت، درخت موکوا را هم ببرد و آنرا به شکل قایق بتراشد. از لحظه ی دمیدن خورشید بر فراز دریاچه تا لحظه ی خاموشی آن در میان لایه های انبوه مه نامو از یک کار دشوار در پی کار طاقت فرسای دیگری جان می کند.

نامو کار بافتن نردبان طنابی را به آخر رساند. و پای درختان حصار کشید. طبقات کوچک دیگری هم بالای درختان ساخت وقتی کارش به آخر رسید بوسیله ی یک چوب انتهای طناب را به بالا کشید و آن را بر شاخه ای نزدیک خود قرار داد دوست نداشت میمون ها را در کلبه اش ملاقات کند.

با تمام مواد عالی و بدون نقضی که وجود داشت تبجر نامو در بافتن سبد بسیار محدود بود او برای ساختن اکثر ظروف ناچار بود که به کدوهای قلیانی اش متکی باشد پشته های خاتک لانه ی موریانه ها را می کوبید و از خاک آن ها برای ساختن کاسه و ظروف بهره می برد و آن ها را در میان توده ی ذغال ها می ریخت حتی ظروفی که در حین پختن می شکستند قابل استفاده بودند او از قطعات شکسته برای بریان کردن موریانه ها استفاده می کرد صبح هر روز به وجین کردن و آبیاری باغچه و عصر گاهان هم به تراشیدن و خالی کردن تنه ی درخت موکوا مشغول بود. وقتی که دیگر قدرتی برای انجام کارها نداشت محتاطانه به پرسه زدن در جزیره می پرداخت.

میمون ها در تمام جزیره پراکنده بودند اغلب اوقات علاقه مند بودند که در جای دیگری به سر ببرند و با این کار سرو صدای آزار دهنده ای از تاریکی شنیده می شد. نامو سنگ در دست بر روی سکو کز می کرد و مچاله می شد با این حال اکثر شب ها میمون ها بر روی صخره ها بودند و او با فکری آسوده و با زمزمه ی مداوم و بی پایان آن ها به راحتی می خوابید. میمون ها هر روز را از شادی و هیجان لبریز می کردند. وقتی یکی از آن ها با ماری مواجه می شد گروه با جیغ و فریاد بیرون می ریختند برخی از جانوران مثلاً کرکس ها آن ها را مجبور می کردند که چشم هایشان را بمانند و با دلواپسی به آسمان خیره شوند. و بعضی از چیزها مانند نامو اکثر اوقات بی توجه باشند.

آهوه های آفریقایی پیرامون میمون ها می گشتند انگار که علف و بوته بودند میمون های سیاه مانند اقوام بزرگ خود بالا و پایین می پریدند و توله ها با هم بازی می کردند اصلی ترین تفریح میمون های نر هل دادن یکدیگر به این سو و آن سو بود. حیوان قوی تر به ضعیف تر زل می زد کف دستش را زمین می زد. و موهایش را پف می داد. بعد برمی خاست و آرام جلو می رفت با این حال تمام هنرنمایی های میمون ها در تهدید خلاصه نمی شد. توله ها، خصوصاً نوزادان سیاه و کوچک در تمام موارد موفق تر بودند. حتی میمون بزرگ هم وقتی که

قصد بازی با توله ای را داشت، تا حد بوسیدن و لیسیدن بسنده می کرد. او روی علف ها می نشست و اجازه می داد که توله میمون از سر و کولش بالا برود. هر صبح و عصر حیوانات با شور و هیجان موهای یک دیگر را تمیز می کردند. میمونی که قرار بود تمیز شود بر زمین می نشست، با شادی چشم هایش را بر هم می گذاشت و در این

لحظه میمون دیگری در پی کنه و ساس میان موهایش می گشت. اگر میمون دیگر تنبلی و اهمال می کرد، میمون نر یا ماده دست یا پاهایش را جلو می آورد. همه در این کار مشارکت داشتند، به غیر از میمون مطرود جزیره ی کوچک که مجبور بود تنهایی در گوشه ای کز کرده و خودش به تنهایی خود را تمیز کند. این بزرگ ترین تفریح آن ها بود.

نامو در نظر داشت یک کلبه ی کوچک کامل بر روی سکو بر پا کند، اما بسیار زود پی برد که توانایی انجام آن را ندارد. زمانی که سعی می کرد دیوار ها را بالا ببرد، تیرک های چوبی افتادند و کدو قلیانی ها خرد شدند. او مردم دهکده را دیده بود که منزل شان سال ها پا برجا بود، اما یک جای کار ایراد داشت اما او این نکته را نمی فهمید. برای استحکام دیوار ها به طور حتم راهی وجود داشت. پس از این که نتیجه ی کوشش او برای چندمین بار با سر و صدا بر زمین فرو افتاد، کار را متوقف کرد. او تیرکی را در لابه لای شاخه های بالای سرش محکم کرد و ساقه های نی را به آن تکیه داد تا یک باد گیر اریب درست کند. او ساقه های نی را کنار هم بر زمین گذاشت و روی آن ها را با دسته های پوشال و الیاف مایفوتی پوشاند. زیاد هم خوب از آب در نیامد، اما نامو آن قدر مستاصل شده بود که توان انجام کار بیش تری را نداشت. با خود گفت: در هر صورت پیش از فصل بارندگی، من از این جا خواهم رفت. او برخی از مهارت ها را به طور کامل فرا نگرفته بود. او مب دانست که پوست ها را می توان با خشک کردن نگهداری کرد. این کار با خواباندن در گل و مالش با خاکستر میسر می شد، اما وقتی کارش به آخر رسید، پوست های خرگوش او بسیار بد بو شده بودند. با این همه قایق مهم ترین دغدغه ی نامو بود. او آرام آرام با سعی و زحمت بسیار درخت را برید. بالا خره وقتی بر زمین افتاد، دلش فرو ریخت. چه کسی قادر بود چنین چوب بزرگی را به وسیله ی قابل استفاده ای تبدیل کند؟ او حتی قادر نبود یک عصا درست کند!

تمام عصر را درون قایق گاتس نشست و به حدی ناامید بود که رغبتی به انجام کار نداشت. نامو با سنگ تیزی کنار قطعه ی بریده ی موکوا نشست و شروع به تراشیدن مداوم تنه درخت کرد. این کارو وقت زیادی میبرد، اما او اغلب می ترسید که از چاقوی شوهر خاله کופا استفاده کند. زنبور های موپان دور سرش پرواز می کردند و روی صورتش می نشستند تا آب لب ها و چشم هایش را بمکند. او با دست آن ها را دور می کرد، اما آنها به سرعت باز میگشتند. تنها راه دور کردن آن ها قرار گرفتن در زیر آفتاب بود. نامو کار را متوقف کرد تا به رقص ذرات نور در دریاچه بنگرد. باد آرامش آن ها را بر هم می زد و گه گاه یک ماهی خالدار به سوی سنجاقکی که در ارتفاع پایین در پرواز بود می جهید. به غیر از این دریاچه جذابیتی نداشت. آبی و بی انتها، میان او و رهایی گسترده بود. او هرگز حتی یک قایق هم بر سطح آب ندیده بود.

نامو تلاش کرد تا حرکتی به کنده بدهد، اما کنده از جای خود حرکتی نکرد. او درست خود را به درون شکافی در زیر برد تا راحت تر بتواند آن را جابه جا کند. دردی مانند زخم چاقو تمام وجودش را در بر گرفت، به یکباره به عقب پرید و یک عقرب درشت و سیاه از شکاف خارج شد. عقرب هیس هیس کنان به این سو و آن سو می رفت. نامو سنگ تیز را به سویش پرت کرد. عقرب به سرعت سم خود را به او پاشید. او هم سریعا چوبی را به دست گرفت و بر سر حیوان کوبید.

درد آنقدر زیاد بود که تصورش را هم نمی کرد. نامو به خورشید کا از لابه لای برگ های سبز مایل به زرد درختان موزازا می تایید، زل زد. نور چشمانش را می آزد و دلش از شدت تهوع به خود میپیچید. او آرام زمزمه کرد: «امکان ندارد این جا بمانم.»

اگر آن جا بیمار می شد، جرات بیرون ماندن بدون سر پناه و حفاظ را نداشت. یک شغال یا یک گورکن عسل خوار در آن لحظه ممکن بود به اندازه ی یک شیر هولناک باشد. اما او قادر به حرکت نبود. با دقت به دستش نگاه کرد تا آن که نقطه ی گزیدگی را یافت. اندکی سم از سوراخ نیش خارج می شد. نامو آن نقطه را مکید و مایع تلخ را به بیرون تف کرد. به دشواری خود را با غلتیدن و خزیدن به طرف دریاچه کشید. کمی آب غرغره کرد تا طعم تلخ و مسموم را از دهانش پاک کند و بعد نیمه جان با صورت در لجن غوطه ور شد. دوست داشت تا ابد در آنجا دراز بکشد. کاش ماسویتا بدنش را با پتویی گرم میکرد. ممکن بود تا رفع درد به خواب رود. با اندوه گفت: «اگر با هیزم به دهکده باز نمیگشتم، حتما کسی در پی من می آمد.» اما او اکنون در دهکده نبود.

سعی کرد روی پای خود بایستد. پس از لحظاتی برای این که گیجی از سرش دور شود، به طرف درختان لاکه به راه افتاد. نردبان طنابی بر شاخه ای آویزان بود. او باز بر زمین افتاد و مایوس به نردبان نگرست. بدنش در تب می سوخت و روحش هذیان می گفت. با خود نجوا کرد: «اگر شام را آماده نکنم، خاله چپیو عصبانی میشود!»

سر انجام بعد از چندین با کوشش قلاب نردبان را رها کرد، به پله های نردبات تکیه داد و بر زمین استفرغ کرد. به نظر می آمد ساعت طولانی بدون هیچ حرکتی بر جا خشکس زده است، اما بالاخره به زور خود را روی سکو کشید و برای حفظ امنیت نردبان را بالا کشید. روحش تا حدی که در توان داشت تلاش کرده بود. اکنون او را به همان حال ررها کرده و رفته بود؛ با آنجایی که اموات و زندگان با هم بودند.

پس از دوروز، بازهم نامو از پایین آمدن از نردبان میترسید. عضلاتش بسیار ناتوان بودند. هر لحظه ای که اراده میکرد تا بی حرکت باشد، به ناگاه بدنش میلرزید و وقتی سعی میکرد تا گام بردارد می لنگید. اما تشنگی امان او را بریده بود پس مجبور بود خود را بالا بکشد و در پی پارچ های آب کدو قلیانی باشد. خوشبختانه او غذای لازم و کافی به همراه ملخ های خشک شده، ماهی و میوه مهیا کرده بود. او در نخستین روز رختخوابش را کثیف کرد. خیلی ناخوشایند بود، اما نه آنقدر بد که به قدر افتادن از سکو از شدت ضعف باشد. در سحرگاه روز سوم نامو رختخواب خود را دور انداخت و از نردبان طنابی پایین آمد. گروه میمون ها را دید که هنوز نزدیک رود پرسه میزدند. از ارتفاع آب کاسته شده بود و شاید تا آخر فصل تابستان می خشکید. حیوانات وقتی او را دیدند دیگر واکنشی نشان نمی دادند. آنها با شک و تردید او را تماشا می کردند و او را به صورت قسمتی از محیط پیرامون خود پذیرفته بودند. او پاهایش را به درون آب فرو برد. میمون ها گروه گروه در اطراف با آرامش یکدیگر را تمیز می کردند. نامو راه خود را به سوی محوطه پوشیده از علف های خشک کج کرد. حرکت کرد تا پوشال بیشتری برای رختخواب خود بیابد. مثل همیشه او زمین را برای پیدا کردن رد پا دقیقاً واریس کرد. او می دانست که جزیره زمانی قسمتی از سرزمین اصلی بوده و قبل از طغیان رود زامبزی حیوانات به راحتی این طرف و آن طرف میگشتند و اکنون گرفتار شده بودند.

نامو هیچ ردی از شیر، کفتار، گاومیش و یا کرگدن نیافت. اسب های آبی هم که هنگام شب به ساحل می آمدند اما تنها در زمین های گل آلود ساکن می شدند. آنها به جزیره سرسبز علاقه ای نداشتند و در هر صورت نامو برای احتیاط همه چیز را به دور از چشم آنها کاشته بود. او می دانست که تنها محدود حیواناتی نظیر شغال و گورکن عسل خوار و جوجه تیغی در آنجا وجود دارند. او حتی حفره ای باریک مورچه خوار ها را دیده بود که در اطراف لانه مورچه ها به جای مانده بود. هرچند خود این موجودات را از نزدیک ندیده بود. جانوران کوچک به وفور دیده می شدند. سنجاب ها، راسوها، خرگوش ها و حتی ماهی های خالدار و بچه میمون های ریز نقش که پس از غروب آفتاب موقع پریدن از درختی به درخت دیگر جیغ میزدند و هیاهو به راه می انداختند. این ها تمام موجوداتی بودند که ساکنان دائمی جزیره

بودند و نامو هیچ جانور خطرناکی در آنجا ندیده بود. او به هنگام بریدن پوشال های تازه بسیار زود خسته شد، به همین دلیل زیر یک درخت موزازا نشست و خستگی در کرد و در همان حال که بیکار نشسته بود، تکه علف بلندی را با پیچ دادن به درون سوراخ یک موریه فرستاد. علف با تعدادی مورچه سرباز مهاجم که به آن چسبیده بودند، همراه شد و نامو با تبحر خاصی شکم آنها را پیچاند و خورد. نامو گفت: باید باغچه را آبیاری کنم اما بسیار خسته هستم... بهتر است اینکار را به روز دیگری موکول کنم... باید سری هم به تله ها بزنم... با این حال هنوز آذوقه به قدر کافی دارم. اندیشه سرکشی همه جا ناراحت کننده بود. هر لحظه که می ایستاد دچار سرگیجه می شد. نامو با کهرختی پوشال ها را بالا کشید. او با آخرین چوب های کبریتش اجاق خاموش را روشن کرد و پوشال های کهنه را آتش زد و گفت: نباید بگذارم این آتش باز هم خاموش شود.

او یک قطعه چوب قطور و بزرگ را میان شعله ها گذاشت. به آرامی میسوخت به آرامی می سوخت و جرجز می کرد. دود زیادی بر بالای کلبه اش پدیدار شد و تنها نکته مثبت این بود که پشه ها را از اطراف او دور می کرد. نامو بقیه ساعات را به بیکاری در کنار چشمه سپری کرد. عصر دوباره میمون ها برگشتند و او بر روی یک تخته سنگ صاف که کنارش بود دراز می کشید تا بچه میمون ها را نگاه کند. صبح روز بعد نامو حالش رو به بهبودی رفت. اما وقتی سری به تله های خود زد بسیار متعجب شد. تمام تله ها بدون استثناء از هم گسسته و نابود شده بود. او با تکه های استخوان و تارهای مو در کنار تله روبه رو شد. او بسیار ناشیانه عمل کرده بود و دیر به واریسی تله ها رفته بود. رد پای شغال و گورکن عسل خوار و حتی یک حیوان گربه سان هم در اطراف تله ها دیده می شد. این رد پا ها برای یک پلنگ بسیار کوچک و برای یک گربه جنگلی بسیار بزرگ بود. نامو هیچگاه برای شکار آموزش ندیده بود. اما روح ماجراجو و ناآرام او هر حادثه و رویدادی را در پاتوق مردان به طور تصادفی می شنید. او فهمید که تنها جانوری که ممکن است چنین ردپایی از خود به جا بگذارد، گربه وحشی آفریقایی است. این حیوان خالدار تقریباً به اندازه شغال بود. شوهر خاله کوفه در ازای داروی سردرد دوتا پوست گربه وحشی به جادوگر داده بود و او هم از آن پوست یک کلاه رسمی درست کرده بود. این گربه ها اغلب به مرغدانی ها حمله ور می شدند، اما از انسان ها می ترسیدند و می گریختند. کاراکال یکی دیگر از حیوانات گربه سان بود که موجود بسیار نترس و جسوری بود. گربه های وحشی تنها به شکار موش میرفتند، اما یک کاراکال قادر به از پا در آوردن یک آهوی آفریقایی بود. نامو نشینده بود که کاراکال ها به انسان حمله ور شوند، اما جثه و قوای جسمی آنها این مسوله را ممکن می کرد.

او لخته های خون و استخوان و مو را دید وای ها ممکن بود متعلق به هر حیوانی باشد. تله ماهی ها کاملاً خالی بود و این هم جای تعجب نداشت، چون برکه ها کاملاً خشک شده بود. اما تله های صمغ درخت، چند پرنده و یک موش را به دام انداخته بود. باغچه ی جزیره کوچک در حال از بین رفتن بود. در هر صورت گیاهان و سبزیجات با گل هایی اندک و میوه های کم، از رشد باز مانده بودند. نامو نمیدانست که آیا خاک حاصلخیز نبوده یا این که زمان کاشت آن ها بسیار دیر بود. او با مصورتی درهم آن ها را آبیاری کرد و به سراغ ساختن قایق رفت.

کنده بزرگ تر از همیشه بود و کوچک ترین اثری از تراش در آن دیده نمی شد. نامو با یک چوب دور تا دور لبه کنده درخت را لمس کرد، اما حتی پس از این که خود را مجاب کرده بود که هیچ عقربی در آن جا لانه ندارد، نمی توانست خود را به تراشیدن کنده راضی کند. به جای آن ساقه های بوته های زرد رنگی را برید تا با آن ها تله های

تازه ای درست کند. تهیه آن ها از پوست موزازا راحت تر بود، هرچند یافی که از آن ها تهیه می شد زیاد مقاوم نبود. زمانی که او برگ های سفت و بلند را با چماق می کوبید و یاف را به شکل طناب می تاباند، در اندیشه فصل بی آبی بود. بادی که از جانب دریاچه می وزید، هر روز تب دار تر می شد. طولی نمی کشید که غذا نایاب می شد. او نالان گفت: «تصور می کردم به زودی از این جزیره می روم.»

خوب اگر برای رفتن از جزیره راهی نبود، باید شکار کردن را فرا می گرفت. نامو سلاح هایی را که در دهکده دیده بود، به خاطر آورد. پسر ها شکار کردن را با تیر کمان و قلاب سنگ، چوگان و پرتاب نیزه و چوب را آموخته بودند، اما دختران قطعاً نیازی به چنین آموزش هایی نداشتند.

نامو شاخه هایی را که از درخت موکوا جدا کرده بود، بررسی کرد. وقتی که یک شاخه بلند و صاف پیدا کرد، با چاقو نوک را تیز کرد. در دلش گفت:

«کاش برای نوک نیزه، تکه ای آهن داشتم.»

با این حال به خاطر آورد که وقتی شوهر خاله کופا برای پسران نیزه ای آموزشی می ساخت، آهن با ارزش را هدر نمی داد و نوک نیزه ها را با آتش محکم و سخت می کرد. او چوب را طوری بر فراز آتش قرار می داد که نیم سوز نشود. با این نیزه ها شکار کوچکی نصیب پسر ها می شد.

نامو اسباب خود را جمع کرد و به طرف اجاق بازگشت. او نیزه های تیز شده را بر روی آتش گرفت و آن قدر نگه داشت تا این که در نظرش عالی از آب در آمد. بعد پرتاب کردن آن را به طرف پوست یک خرگوش آزمایش کرد. نیزه از دستش رها شد و محکم و با صدا بر زمین افتاد. پس از چندین بار آزمایش به این نتیجه رسید که بازویش قدرت کافی را برای این کار را ندارد. باید با تمام بدنش آن نیزه را پرتاب می کرد. نامو به خود گفت: «من چه چیزی را شکار کنم؟ یک میمون؟... آه! چقدر عالی است!»

دهان نامو از این اندیشه به آب افتاد. او می دانست که مثلاً شکار یک گوزن بزرگ از قدرت او خارج است. آهو چگونه؟ نامو نگاهی به بازو های نحیف خود کرد و از خواسته هایش چشم پوشید. او غالباً ماهی خالدار علفزار آبی را زمانی دیده بود که در پی علف های آبی بودند. آنها از نور خورشید گریزان بودند، اما بی دل و جرأت تر از آن بودند که بعد از تاریکی هوا خارج شوند؛ به غیر از زمانی که ماه به طور کامل می درخشید. این اوضاع آن ها را وادار کرده بود تنها در یک وقت بسیار کم، یعنی نزدیک غروب در پی غذا بروند. آن ها بقیه ی اوقات را در میان شکاف ها پنهان می شدند. نامو سر راه، کنار شکاف کوچکی در انتظار ماند. به محض این که هوا گرگ و میش شد، ماهی های خالدار به تکاپو افتادند و بالاخره در مقابل محل اختفای خود تجمع کردند. ماهی نر جلوتر لغزید. گروه پشت سرش آرام آرام حرکت کردند. بعد سریع و سریع شنا، تند و سریع شنا، بعد

بی حرکت بر جای خود، دوباره شنا و شنا و بعد بی حرکت بر جای خود.....

ماهی نر به طرف پایین مسیر کنار بن بست رسید. نامو حمله کرد. ماهی قصد بازگشت کرد، اما نامو میان ان و سایر ماهی ها قرار گرفت. ماهی نر به طرف بن بست جهید، همان جایی که نامو از قبل نیزه را به ان طرف نشانه گرفته بود. با دست دیگرش که آزاد بود، در پی سنگی در اطرافش گشت و ان را بر سر ماهی که نوک نیزه گیر کرده بود کوبید. ان قدر ضربه بر سرش وارد کرد تا این که ماهی بی حرکت شد. نامو بر زمین نشست و گریه را آغاز کرد. او در میان حق هق گریه گفت: «من از شکار متنفرم.»

مادر گفت: «اما کارت حرف نداشت.»

«اصلا هم خوب نبود!... حتی زشت تر از پرتاب یک سنگ بر روی مرغ شاخدار بود.»

«اما تو این کار را انجام دادی.»

نامو حرف مادر را تایید کرد. او اشک هایش را پاک کرد و به ماهی مرده نگریست. بدن چاق و فربه اش لزج و لغزنده بود. گوشت ماهی نسبت به سایر گوشت ها مثل موش و موربانه، برای تغییر ذائقه بسیار عالی بود. او چاقو را به دست گرفت و با تبحر خاصی ماهی را تمیز کرد و کمی بعد آن را روی آتش بریان کرد. این ماهی درشت تر از دو مرغ شاخدار بود! او می توانست بیش ترین قسمت را برای روزهای بعد نمک سود کند و با بقیه ی آن امشب جشنی بگیرد. نمک به آخر رسیده بود، اما از روزهای قبل جایگزینی برای آن یافته بود.

گیاه ماتسانگیدزا (گیاه بوته ای دارای گل های ارغوانی ریز که قابل خوردن نیست، اما جوشانده آن طعم شور دارد و به عنوان چاشنی مناسب است). در جزیره بسیار فراوان بود. نامو آنها را خیساند و بعد آتش زد. سپس خاکستر آن را با آب مخلوط کرد. او در کدو قلیانی را سوراخ هایی درست کرد و آن را با علف های خشک پر کرد تا به صورت ابکش درست کند، زیرا خاکستر این گیاه که از صافی عبور نمی کرد تا حدی سمی بودند. عصاره ای که از میان ابکش چکه می کرد در ظرفی جمع و جوشانده می شد تا این که پودر سفیدی بر جای می ماند. اگرچه این پودر به خوش طعمی نمک نبود، اما بهتر از هیچی بود.

نامو وقتی با ماهی کباب شده جشنی بر پا کرد، بسیار شاد بود و آواز می خواند:

صبحانه من مارها هستند،

اکنون برای انجام هر کاری آماده ام

ماهی های خالدار بگیریزید، در مخفی گاهتان پنهان شوید!

من استخوان هایتان را مانند یک کفتار پیر زیر دندان هایم خرد می کنم

و با نیزه ام پرندگان را به سیخ می کشم...

\*\*\*\*\*

به محض اینکه فصل بی آبی از راه رسید، علف ها خشکیدند و اکثر برگ های درختان پژمردند. آب دریاچه ها که داشت به تدریج فروکش می کرد، کاهش ناگهانی دیگری را از سر گذراند. اکنون به غیر از کانال عمیق آب، تمام مسیر ارتباطی جزیره ی کوچک خشک شده بود. نمو می ترسید که موجودی وسوسه شود و قصد آمدن به جزیره ی کوچک را داشته باشد.

برکه ی شنای او به طور کامل خشکید، اما برکه های دیگر هنوز پرخطر بودند و او مجبور بود در حالی که با یک چشم تمساح ها را زیر نظر داشت با شتاب استحمام کند. او نمی توانست مانند خاله چیپو در دهکده از پیه و خاکستر صابون تهیه کند - ذره ذره چربی ها از گلوی او پایین رفته بود. - اما او از ریشه ی جوشانده ی گیان روردزو جایگزین خوبی برای صابون یافته بود. این گیاه خزنده همه جا می روید. برگ های سبز و سفید مایل به نقره ای آن ، با گل های صورتی در تضاد زیبایی بودند. اگرچه برگ های آن قاب خوردن بودند، اما آنها نامو را لزج می کردند و او آنها را نمی خورد.

نامو در حین کار بر روی قایق، همان طور که زنبور های مویان را دور می کرد، آه کشید و گفت: «هوا چقدر گرم

است.»

او به گاتس قایقران گفت: «ای کاش می توانستم مانند تو در اعماق دریاچه خنک و زیبا بنشینیم.»

گاتس ماهیگیر متذکر شد: «تو باید مرده باشی که بتوانی این کار را انجام دهی!»

او داشت با یک پیپ قلیانی ساقه دراز که سری سفالی داشت، یک می زد. آن پیپ خیلی شبیه پیپ مادر بزرگ بود... ناگهان بغض گلوی نامو را گرفت. او برای دور کردن غم تنهایی سوال کرد: «تو چگونه می توانی زیر آب آتش پیپ را روشن نگه داری؟»

گاتس گفت: «در دنیای پریان دریایی، هر کاری امکان دارد.»

– «تو دلتنگ دهکده نمی شوی؟»

– «من که برای ابد اینجا نمی مانم، دخترک بیچاره!»

نامو فریاد زد: «منظورت چیست؟»

– «تو با آداب و سنن آشنایی داری... برادرهایم پیش تر اموال مرا قسمت کرده اند. اگر همسر من هنوز زنده بود، یکی از آنها مجبور به ازدواج با او می شد. دوست داشتم جدال آنها را بینم.»

گاتس آن چنان خندید که کم مانده بود از چهرپایه اش بر زمین بیافتد. نامو سرش را تکان داد. او به یاد همسر گاتس افتاد که با صدای بلند به شوهرش ناسزا می گفت. روح قایقران ادامه داد: «او زن بدی نبود، فقط کمی غرغرو بود. در ضمن وقتی همه فهمیدند اثری از قایق نیست، غمگین شدند...»

نامو پرسید: «تو چگونه از این ها باخبر شده ای؟»

– «پری دریایی به من گفت. در هر صورت خانواده من آیین بازگشت به خانه را در پایان فصل خشکسالی انجام خواهند داد. آنها تمام دعوتنامه ها را برای ارواح نیاکانم ارسال کرده اند.»

– نامو گفت: «و بعد؟»

– «و بعد من به خاه باز می گردم.»

– «اما... پس من چه؟»

گاتس گفت: «تا آن روز تو حرکت کرده ای.»

نامو شکوه کنان گفت: «اگر حرکت نکنم چه؟ تو حق نداری مرا تنها رها کنی!»

– «تو باید سریع تر کار کنی دخترک بیچاره!... پری دریایی می تواند کمک بسیاری به تو برساند، البته به شرطی که خوب به حرفهایش گوش بدهی.»

گاتس قایقران خاکستر پیش را خالی کرد و باز آن را از توتون انباشت. یک پری ذغال برافروخته ای را از اجاق در دست ظریفش گرفت و به جانب گاتس برد.

تصاویر زیر آب بر اثر موج ناپدید شد. نامو در کنار درخت موکوا تنها بود. او با تمام نیرو سنگی را به طرف صخره ای پرت کرد:

– «او چطور می تواند برود و مرا تنها رها کند!... مردک از خودراضی!... خودش مانند یک پادشاه در اعماق دریاچه زندگی می کند و برایش اهمیتی ندارد که چه بلایی بر سر من بیاید. تنها کارش این است که پیش را خاموش می کند تا یکی از آن مار- دخترهای کریه برایش آن را روشن کند!»

نامو زمانی که به درخت موکوا زل زده بود، با خود گفت: «راستی چرا دارم وقت گرانبهای خود را برای تراشیدن این قایق نفرین شده به هدر می دهم، در صورتی که می توانم با آتش زدن درون آن را خالی کنم؟»

او با خوشحالی از گاتس قایقران عذرخواهی کرد و گفت: «تو درست می‌گویی. من تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم... متأسفم که خشمگین شدم... من آدم فراموشکاری هستم و اصلاً بخت با من یار بود که با تو هم صحبت شدم... راستی من شما را کریه نمی‌بینم پری دریایی عزیز!... خوب خو گرفتن با شما کمی زمان می‌برد.»

عصر آن روز نامو بهترین کدو قلیانی اش را به پریان دریایی هدیه کرد. او آن را با طرح های سیاه و سرخ از میوه ی توت له شده تزئین کرده بود. آن را به اعماق دریاچه پرتاب کرد و چون هیچ شربتی چوبی در دسترس نبود، برای گاتس قایقران به درون آب عصاره ی آلو ریخت. با تمام تجهیزات جدید شکار، در حالی که فصل خشکسالی با تمام قدرت نزدیک می‌شد، ذخیره ی آذوقه ی نامو هر روز کم تر می‌شد. سبزیجاتی که پیش از این می‌توانست به آن ها دلخوش باشد، زیر گام های میمون ها نابود شده بود. شغال ها و کاراکال ها و گورکن های عسل خوار تله های او را نابود کرده بودند. نامو از وجود کاراکال مطمئن بود، زیرا نه فقط غرش کردن او را در تاریکی شنیده بود، بلکه سحرگاه یک روز پرش حیرت انگیز او را نیز دیده بود. از آن روز نامو دیواری را با بوته های خار به دور درختانش ایجاد کرده و قشری از صمغ چسبناک را هم به پوست درختان مالیده بود. او هنوز هم به طور اتفاقی ماهی خالدار یا خرگوش شکار می‌کرد، اما باید زمان بیش تری را برای شکار در نظر می‌گرفت. اکنون که از ذغال های گداخته برای خالی کردن کنده استفاده می‌کرد، قایق با سرعت بیش تری فرم می‌گرفت.

روزی که نامو سرگرم دیدن دسته ی میمون ها بود که از مقابل کلبه ی او عبور می‌کردند، پی برد که آن ها نسبت به او از غذاهای متنوع تری بهره مندند. نامو تنها بخش کوچکی از جزیره را زیرپا گذاشته بود. او که اطرافش از میمون های کنجکاو و هوشیار پر بود، ممکن نبود به جایی برود و غذایی بیاید که آن ها نفهمند. نامو از نردبان پایین آمد و برای در امان ماندن از آسیب حیوانات نردبان را به قلاب آویخت. او در پشت سر میمون ها به حرکت در آمد. در آغاز آن ها با شتاب می‌رفتند و معلوم بود که نقشه ای در سر دارند. او فاصله اش را با آن ها حفظ کرد. بعد از دقایقی میمون ها در اطراف پخش شدند و با سرعت خاک را کندند. ریشه های پر آب و انبوه علف ها را از زیر خک درآوردند و بر پشت خود کوبیدند تا خاکشان را جدا کنند و بعد آن ها را بخورند. نامو هم به وسیله ی یک چوب نوک تیز زمین را زیر و رو کرد. او ریشه ها را درون سبزی که با خود داشت جمع کرد.

میمون ها کُنده ها را بر زمین می‌چرخاندند، پوست شان را می‌کندند، پنجه هایشان را به درون شکاف ها فرو می‌کردند و گه گه شتابان خارج می‌کردند و چیزی برای خوردن به چنگ می‌آوردند. نامو به غیر از دست فرو بردن درون شکاف ها دیگر کارهای آن ها را تقلید می‌کرد. او هنوز مایوس نبود. میمون ها سوسک ها، نوزاد حشرات، کرم ها، ملخ ها، موش ها، و حتی عقرب ها را با اشتها می‌خوردند. وقتی آن ها به این حشرات نیش دار گاز می‌زدند، مو بر بدن نامو سیخ می‌شد. یکی از آن ها ماری را از لانه اش بیرون کشید و تمام میمون ها جیغ زنانو وحشت زده گریختند. نامو هم در حالی که خراش بدی برداشته بود، از نزدیک ترین درخت بالا رفت. با این حال در پی غذا بودن همراه با میمون ها امیدوارکننده بود. گویا میمون ها حضور او را در میان خود پذیرفته بودند، چون به او اجازه می‌دادند که تقریباً کنار آن ها قدم بردارد.

او به جمع آوری ملخ ها و نوزاد حشرات، پوست های درختان و هر چیز قابل خوردن دیگر مشغول شد. در گرمای روز گروه میمون ها در سایه ی درختان موزازا خستگی از تن به در می‌کردند. باریکه ای از آب یک چشمه میان سنگ هایپچ و تاب می‌خورد و این جا و آن جا گودال های کوچک آب به چشم می‌خورد که در آن ها میمون ها و نامو می‌توانستند استحمام کنند و لذت ببرند.

نامو به مادرش گفت: « این یک فکر عالی بود. من برای روزهای بعد غذای لازم را دارم، پس می توانم به ساختن قایق ادامه دهم. اکنون که از ذغال های گداخته استفاده می کنم، پیشرفت کار خوب است. »

ناگهان نامو حس کرد کمرش را قلقلک می دهند. او پوست خرگوش را به دور کمرش بسته بود که پیراهن نازنینش را تا رسیدن به زیمباوه سالم نگه دارد، به همین جهت تمام بدنش از کمر به بالا عریان بود. نامو به شکل ترسناکی احساس خطر کرد. چیزی به آرامی بر پوستش قدم برمی داشت. نامو نه یغ زد و نه از جای خود پرید. زندگی در طبیعت وحشی به او یاد داده بود که در چنین لحظاتی کاملاً ساکت و ساکن بنشیند تا از موضوع سر در بیاورد. او با اندوه گفت:

« شاید عقرب باشد... میمون ها حتماً به اقبال من حسادت می کنند! »

بسیار آرام سرش را گرداند. قلبش به تندی می زد. او یک بچه میمون بود! لحظه ای سرش را بالا گرفت و دوباره مشغول بررسی پوست نامو شد. او در حال تمیز کردن نامو بود!

احساسات بر نامو غلبه کرد. شادمان بود که آن جانور کوچک به او اعتماد کرده است و بعد از شدت گریه لرزید. حق گریه اش با جایی نامشخص از اعماق قلبش به جوشش درآمد. بچه میمون در حالی که از ترس میخکوب شده بود، به عقب پرید. نامو آن قدر گریست که فکر کرد دیگر اشکی برای ریختن در چشمانش باقی نمانده است. سراسر طول شب کیسه ی آرد را در آغوش گرفت و بر سکو دراز کشید و به یادآوری خاطرات خود پرداخت. آن چه او شدیداً نیازمند آن بود، نوازش بود. اکنون او لحظاتی را که میمون ها برای تمیز کردن موهای هم صرف می کردند، درک می کرد. اکنون او فهمید چرا آنان چنان احوال خوشی دارند و چرا با هر نوع بد رفتاری مدارا می کنند تا با هر حقه ای کسی را به تمیز کردن پوست خود وادارند.

\*\*\*\*\*

دوستی با آن بچه میمون اثرات عمیقی بر روح نامو گذاشته بود. او کاملاً شبیه به یک پسر بچه ی بازیگوش بود. شاید فرزند خاله شوای در حال حاضر گام های کوچکی برمی داشت و با این کار موجب خنده ی ماسویتا می شد...

نامو تا چند روز به یافتن غذا نیازی نداشت، اما در هر صورت سحرگاه روز بعد او خود را در پی دسته ی میمون ها دید. در میانه ی روز با آن ها استراحت کرد و با دلواپسی منتظر بود تا ببیند که آیا دوباره آن بچه میمون به او نزدیک خواهد شد یا نه.

او به کنار نامو آمد. از میان پوست های خرگوش مسیر خود را یافت، پشت نامو را واریسی کرد و بعد به دشواری خود را بالای سر نامو رساند. نامو خودش را محکم نگه داشت تا جیغ نکشد. برای بچه میمون تمیز کردن موهای نامو بسیار جذاب بود. موهای او اصلاً شبیه آن چه که تاکنون دیده بود، نبود. او در همان حال که با خودش می خندید، موهایش را کشید و سرش را جنباند بعد جستی زد و به آغوش مادرش بازگشت. نامو رو به مادر میمون گفت: «نگاه کن، من حتی یکبار هم سعی نکرده ام او را به عنوان غذا بخورم!»

هر روز گروه میمون ها به نقاط دورتری می رفت. نامو در این مسیر تپه ها و دره هایی را دید که از وجود آن ها کاملاً بی خبر بود. او از کنار یک گنده ی بزرگ و بریده شده عبور کرد که پر از زنبوذ بود، اما جسارت برداشتن عسل آن را نداشت. این کار فقط از عهده ی مردها برمی آمد. او به یک برکه ی کم عمق رسید که مملو از نیلوفر آبی بود. پیازهای آن در جایی که غذایی برای خوردن وجود نداشت، قابل خوردن بود. او به درختی پر از میوه های آب دار

سیاه رسید. به اندازه کافی خوشمزه بود، اما بوی ناخوشایندی داشت. ماسویتا اغلب می گفت که این میوه ها او را به یاد ساس ها می اندازد. با این حال نامو می دانست که چشم پوشی کردن از هر منبع غذایی حماقت است؛ از این جهت او دماغ خود را گرفت و میوه را خورد.

عصر یکی از روزها دسته ی میمون ها اصلاً به پناهگاه خواب خود بازنگشتند. نامو هراسان فهمیده بود که آن ها در نظر دارند شب را در لابه لای درختان به صبح برسانند. برای او بسیار دیر وقت بود که به تنهایی بازگردد. او به همراه دسته از درختی بالا رفت و تمام آن شب لعنتی را با پاهایی که درد می کرد و بدنی که از شدت سرما می ارزید، نشست. هر صدایی که به گوش می رسید، به سرعت از جا می پرید. صبح به تنهایی به کلبه اش بازگشت و تمام روز را با آغوش گرفتن کیسه ی آرد در رختخواب گذراند. مادر به او گفت: «تو باید از دنبال کردن میمون ها دست برداری و بر روی قایقت کار کنی.»

نامو آهی سرداد و گفت: «می دانم..... فقط چقدر عالی بود اگر یک دوست داشتم.»

«آن ها حیوان هستند... تو احتیاج به انسان ها داری.»

«می دانم.»

گانس قایقران گفت: «تو زمان زیادی نداری دخترک بینو!... وقتی فصل باران از راه برسد تو در آن دریاچه امواجی به بزرگی فیل خواهی دید.»

نامو پیراهنش را بر سرش کشید. پریان دریایی بر سطح آب ظواهر شدند و با اشتیاق چشم به شرق دریاچه دوختند، همان نقطه ای که ابرهای پر بار پیش می آمدند.

\*\*\*\*\*

نامو با بی میلی مشغول ساختن قایق شد. او هرچند وقت یک بار ذغال ها را خاموش می کرد و قسمت های سیاه شده را با چاقوی شوهرخاله کופا تراش می داد. درخت موکوا به تدریج در حال شکل گرفتن و شبیه شدن به یک قایق واقعی بود. نامو چندین روز به سختی کار کرد، اما صبح یک روز اندوه تنهایی و بی همدمی چنان او را در بر گرفت که احساس کرد انگار گفتارها دوره اش کرده اند. او رو به مادرش گفت: «جمع کردن غذا برای این سرگرم شوم، ایرادی ندارد.»

او خود را به چاقو و نیزه مسلح کرد و در پی گروه میمون ها حرکت کرد.

این بار میمون ها به تپه ای نزدیک انتهای جزیره رفتند. این جا نقطه ی تازه ای بود و نامو فهمید که مجبور است شب را با میمون ها سر کند، چون از راه بازگشت مطمئن نبود. دسته ی میمون ها منطقه ی پرباری از انگورهای وحشی را در دره ی بسته ای ولقع در نوک تپه برای اقامت خود انتخاب کردند. آن ها با حرص به انگورها هجوم بردند. با این حال در آرامش نبودند و نامو از خودش سوال کرد که چرا چنین منبع عظیمی از غذا تا به حال بکر باقی مانده بود.

نرهای بزرگ به اطراف خود با دقت می نگریستند. هر لحظه یکی از آن ها حرکتی می کرد، میوه اش را می انداخت. در ساعات استراحت نیمروز همه بسیار نزدیک تر از همیشه کنار هم آرام گرفته بودند. بچه میمون سعی می کرد تا کیسه ای را به نامو به گردنش آویزان کرده بود، در بیاورد و نامو مجبور بود که او را از خود براند. او خودش را مانند یک عروسک لوس بر زمین انداخت و در حالی که در خام دست و پا می زد غرغر کرد. نامو به او بی اعتنائی کرد و او دوان دوان برای بازی سراغ حیوان دیگری رفت.

سکوت جنگل بر همه غلبه کرده بود. او هیچ صدایی را نمی شنید. میمون های سیاه مانند اشباح در لابه لای برگ ها می لغزیدند. عجیب بود که آن ها هیچ صدایی نمی کردند. درست در نوک تپه نامو شکاف کوچکی را میان صخره دید. این شکاف تا آن جا که به نهایت وسعت می رسید، به شکل یک غار خودنمایی می کرد. دانه های شن که در گرمای عصر بسیار خنک به نظر می رسیدند، ورودی غار را احاطه کرده بودند. او پاهایش را در میان شن ها فرو برد. ورودی غار بزرگ نبود. بر زمین زانو زد تا راحت تر به درون غار بنگرد و در میان تاریکی انبوه از استخوان جمجمه را دید. آن ها جمجمه های کوچکی بودند که به میمون ها تعلق داشتند. آن ها با چشم های تهی به بیرون خیره مانده بودند و در اطرافشان استخوان های ریزی بود که بر روی هم انباشته شده بودند.

بی علت نبود که میمون ها ساکت بودند! این جا محل اقامت کارکل بود!

نامو با عجله از تپه سرازیر شد و در نقطه ی امنی کنار میمون ماده و پیری نشست. وقتی میمون ها در عوض سپری کردن شب در میان درختان، مسیر برگشت این راه طولانی به سوی صخره خود را درپیش گرفتند، آرامش یافت؛ گویا آن ها هم به اندازه نامو تمایل به دوری از غار را داشتند.

\*\*\*\*\*

تیرهای پرتاپ شده توسط نامو هرگز به هدف اصابت نمی کرد. او ساعات متمادی به کمین کردن در حوضچه ی ماهی های خالدار می نشست تا مانع رفتن آن ها گردد. ماهی ها پی برده بودند که او دشمن آن هاست، از این رو قفل از این که او بتواند آن ها را ببیند، به سرعت فرار می کردند، از لحظه ای که آذوقه ی نامو به آخر رسید، او دلهره ی عجیبی را در خود احساس کرد. حتی جزیره هم ملتهب بود. گوزن ها پریشان بودند. پرندگان برای پرواز و فراز مهیاتر بودند. او باید قبول می کرد از روزی که به درون غار پر از استخوان نگریسته بود، هیچ چیز مسیر عادی خود را دنبال نمی کرد.

در طی این روزها، نامو خودش تنها برای پیدا کردن غذا می رفت و پیش از بازگشت گروه میمون ها، دوان دوان به سوی کلبه برمی گشت. نامو بیشترین وقت خود را برای یافتن غذا صرف می کرد. او پوست ریشه های شعمدانی عطری وحشی را جدا می کرد و در میان ذغال های داغ می ریخت. آن ها مانند پوست درخت بسیار درخت سفت بودند. او شبیه سبزیجات، برگ های تلخ آن ها را می پخت و می جوشاند تا با آن ها سوپ ساده و بی مزه ای تهیه کند. پیازهای اسفنجی و بدطعم نیلوفرهای آبی را هم بریان می کرد و می خورد. این ها تنها شکم نامو را پر می کردند و ارزش غذایی نداشتند. وقتی نامو سرپا می ایستاد سرش گیج می رفت. او مجبور بود برای جستجوهای مداوم برای پیدا کردن غذا بیش تر استراحت کند. به تدریج دریافت که از شدت به غذایی در حال مرگ است. آسمان آبی، بدون حتی رگه ای از ابر بود.

نامو کنار قایق نیمه کاره ی خود نشست، اما حوصله ی کار کردن نداشت. قایق به اندازه لازم گود شده بود، اما بیرون آن هنوز مانند یک درخت زمخت و بد قواره بود. قایق گاتس برای شناور شدن بر آب، تراش خورده بود. دو طرف بدنه قایق به هم وصل شده بود تا مانع کج شدن قایق گردد. به طور کلی در ساخت آن قایق ظرافت زیادی به کار رفته بود و نامو از این که قایقش به خوبی قایق گاتس نبود ناراحت بود. او حتی قدرت تکان دادن قایق را هم نداشت چه برسد به این که آنرا را به سوی آب بکشد که هر روز بیشتر از روز قبل از نقطه ی کار نامو عقب تر می رفت.

نامو قدرت بدنی و بنیه ی خود را از دست داده بود. دود زغال ها که برای درون قایق از آن ها استفاده می کرد، باعث ضعف او می شد. او صورتش را به کنده ی درخت می چسباند و از شدت خستگی چشم هایش را روی هم می گذاشت. پی برده بود که حیوانات به طور غیر هادی و ترسناکی سکوت کرده اند. حتی پرندگان مهاجر مانند طوطی سفید هم در گرما بی صدا بودند. هوا تبار و راکد بود. جنگل همان حس هراس انگیزی را داشت که او در غار کاراکال احساس کرده بود. نامو با تمام خستگی به سرعت تسلیم نشد. میمون ها تصمیم داشتند تا دو شب دیگر در قسمت دیگر جزیره باشند. او به هیاهوی آنها که از دور دست می رسید گوش می داد. خبری نبود. نامو چاقو را به دست گرفت با خودش گفت: «به سرعت کمی آب برمی دارم و به کلبه درختی باز می گردم.»

در حالی که اشباه زیر درختان را زیر نظر داشت، آرام آرام به سوی دریاچه به راه افتاد. هر نوری که از لا به لای درختان رسوخ می کرد، اشیا را تیره تر و عجیب تر جلوه می داد. او کنار نی ها زانو زد و با احتیاط پارچ کدو قلیانیش را از آب پر کرد. بر فراز صخره ای دور، جسم بزرگی دیده می شد. صخره تقریباً مانند سکو صاف بود و در سایه ی درخت انجیر تنومندی که در هر دو طرفش ریشه دوانده بود، قرار داشت. نامو در حالی که قلبش با ضربآهنگ تندی می تپید، دستانش را سایبان چشمانش کرد. شیخ پدیدار شد. یک گوزن آفریقایی بود. این حیوان به حدی آرام به پهلوی افتاده بود که نامو تردید نداشت که مرده باشد. نامو از روی شاخ های پیچ و تابدار بزرگش تشخیص داد که یک گوزن نر است. پشت قخوه ای مایل به ارغوانیش که با خطوط سفید نقش یافته بود، به طرف نامو قرار داشت و یکی از گوش های بزرگ و کاسه ای شکل او در مقابل تنه ی بی رنگ درخت انجیر به شکل شبی به چشم می خورد.

نامو با صدای بلند دست هایش را به هم زد. گوزن حرکتی نکرد. اگر زنده بود به یکباره روی پاهایش بر می خاست. باید از شدت گرسنگی یا کهولت سن مرده باشد یا آنکه چیزی مسموم خرده باشد. یک موضوع روشن بود که اگر شغال ها و کرکس ها او را می یافتند، زمان زیادی بر آن صخره باقی نمی ماند.

نامو زیر چشمی اطراف را پایید و محتاطانه به سوی حیوان حرکت کرد. چشمش به رگه هایی از خون افتاد که بر روی صخره برق می زد و هنوز خیس بود. کمی توقف کرد. این گوزن مدت زیادی از مرگش نمی گذشت، اما نه از فرط بی غذایی!... نما روی پنجه های پا برخاست و گردن کشید تا آن طرف صخره را ببیند. حیوانی در آن طرف به چشم نمی خورد. هیچ شکارچی ای چنین غذای لذیذی را رها نمی کرد. نامو چاقو را آماده کرد و آرام قدم برداشت. تصور آن همه گوشن به او جسارت می بخشید. او قصد داشت ذره ای از آن هم نصیب شغال نگردد.

او دید که روده ها و پاهای جلویی خورده شده اند، اکا پاهای عقبی سالم مانده بود. جای دندان هایی روی گردن حیوان خط انداخته بود. باید خفه شده باشد. این کار شغال نبود. آن ها قدرت کافی برای انجام این کار نداشتند. آن ها شکم شکار خود را پاره می کردند و در حالی که جان داشت آن را می خوردند. خفه کردن شیوه ی کاراکال ها بود! اما کاراکال هم قادر به از پای در آوردن چنین حیوان بزرگی نبود. قد یک گوزن از قد نامو هم بلند تر بود و ده برابر او وزن داشت. تنها یک شیر یا پلنگ قادر به چنین کاری بود! نامو اطمینان داشت که در جزیره ی او شیری ساکن نبود، زیرا غرش آن ها مشخص بود. تنها پلنگ ها باقی می ماندند...

فکر کرد: «یک پلنگ!... چرا به این موضوع فکر نکرده بودم؟» چرا میمون ها که بسیار گرسنه بودند از یک تپه ی مملو از انگور صرفه نظر کردند؟... قطعاً برای یک حیوان کوچک تر از خودشان این کار را نمی کنند.

«و چطور امکان دارد این اندازه کودن باشم؟»

روح نامو داشت از جسمش خارج می شد. او حس گوزنی را داشت که گفتارها محاصره اش کرده بودند. او به خود گفت من نامو جانگو هستم... یک زن، نه یک دختر کوچک... نماد من شیر است و شیرها قدرتمندتر از پلنگها هستند.»

اما این تفکرات زیاد آرامش بخش نبود، ولی برای سرکوب ترس خود نیاز به این کار داشت. او با خود اندیشید پلنگها طعمه ی خود را به میان درختان انتقال میدهند، اما آن گوزن آن قدر بزرگ بود که نمیشد این کار را انجام داد. پلنگ بزرگ تا حد امکان شکم خود را پر کرده و برای استراحت به گوشه ای خزیده است و شاید حتی در خواب باشد.

هراس نامو بیشتر از این موضوع بود که بفهمد مسائل پیرامون او خوابی بیش نبوده است. او آن قدرها خوب و سریع نمی دودید و از طرف دیگر امیدی هم به ایستادگی در مقابل یک پلنگ با نیزه ی دست ساز یک بچه نداشت. چیزی هم در دسترس او نبود تا بتواند به کمک آن از خودش محافظت کند. به همین دلیل تنها کار عاقلانه ای که باید می کرد این بود که پای گوشتی و بزرگ گوزن را ببرد و برود. این پا به قدری سنگین بود که نامو قدرت بلند کردن آن را نداشت. به دشواری آن را به طرف عقب و جانب درختان کشید و شروع به تکه تکه کردن آن کرد. او قسمت های دراز و باریکی از گوشت را برش داد و آن ها را روی اجاق آشپزی اش قرار داد. به این صورت او مشغول دود دادن گوشت شد. دودی کردن بسیار بیشتر از پختن گوشت را حفظ می کرد. با این حال او قسمتی از گوشت گوزن را برای خوردن در آن لحظه کباب کرد. غذای نیروبخش وجودش را آکنده از شور و شادی کرد، اما از وجود پلنگ می ترسید و قادر نبود فریاد شادی سر بدهد.

نزدیک شامگاه، هیاهویی در جنگ طنین انداخت که به نامو فهماند گروه میمون ها عازم صخره اند. دود دادن گوشتها دست کم دو روز وقت می برد. او جرأت نداشت روی آن را باز بگذارد. گوشت را به میان درختان کشید و آن را در معرض هوای آزاد قرار داد. باد آن قدر گرم و سوزان بود که کار دود دادن را خود به خود سرعت می بخشید. عطر گوشت کباب شده در پایین کلبه ی درختی میمون ها را به سوی خود کشید و تا آن جا که جرأت نزدیکی به آتش را داشتند، بو کشیدند و به کلبه نزدیک شدند.

نامو کیسه آرد را برداشت و به صداهای شب گوش سپرد. او نجوهای آرام میمون ها را می شنید. آن ها احتمالاً زیاد نگران نبودند، وگرنه با هم حرف نمی زدند. مادر گفت: «از این به بعد کار به پایان رساندن قایق سخت تر خواهد شد.»

نامو نالید و گفت: «من نباید آن را به تأخیر می انداختم.»

- «همواره یک جانور خطرناک در جنگل وجود دارد. تو فقط باید پیش تر مواظب باشی.»

- «من نمی توانم با بودن آن جانوری که در این اطراف می گردد، کار کنم.»

مادر متذکر شد: «تو چاره ی دیگری ندارم.»

نامو بلند شد و لب سکوی کلبه اش نشست. او تا دمیدن خورشید به صخره نورانی از تابش ستاره ها و میمون های پرسروصدا چشم دوخت. همان گونه که گمان می کرد، گوشت در طول شب خشک شد. به محض رفتن میمون ها، نامو آتش پردود را برافروخت. دود زیاد هم به طعم گوشت اضافه می کرد و هم محافظ آن بود. هر چند لحظه یکبار او قطعات گوشت را زیر و رو می کرد تا هر طرف آن به خوبی دودی شود. او به مادرش گفت: «شاید نتوانم تا پایان این کار سراغ قایق بروم.»

بعد او راهی را برگزید که بتواند از غذاهایش به خوبی مراقبت کند. او دوتا از تورهای ماهیگیری را که اکنون ارزشی نداشت، برداشت و سر تنگ آن ها را بست و آن ها را به وسیله طناب های بلند از مرتفع ترین شاخه های درختان لاکه آویزان کرد. او می توانست توسط یک طناب دام های ماهیگیری را به عقب بکشد.

- «مادر! من می توانم از گوشت ها در درون تله ها نگهداری کنم. دست پرندگان و میمون ها هم تا آن ارتفاع به آن نمی رسد.»

در اواسط روز نامو با عجله به دریاچه رفت تا آب بیاورد، زیرا با خشکیده شدن چشمه نامو به دریاچه متکی بود. او چاقو را در قلاب سنگ کنار کدو قلیانی ها گذاشت و نیزه را کنار خود نگه داشت. تا حدی جدی بود که مجدداً به لاشه ی گوزن ناخنک بزند، اما وقتی به ساحل رسید گوزن محو شده بود. تمان آن! اندیشید که باید پلنگ آن را بر بالای درختی کشیده باشد. با این حال صخره کاملاً تمیز دیده می شد و حتی لکه خونی هم برجا نمانده بود. نامو آن قدر ترسیده بود که قدرت بازیینی مجدد صخره را نداشت. هنگام عصر او تورهای ماهیگیری خود را از گوشت دودی انباشت و آن ها را از همان شاخه آویزان کرد. بعد با طیب خاطر به سمت چشمه رفت تا برای طعم غذایش کمی برگ بلوط جمع آوری کند.

ناگهان صدایی را از پشت سر شنید. این صدا به او اعلام خطر کرد. میمون ها بسیار زود بازگشته و تا حدودی بی صدا آمده بودند. یکباره یک گروه که درهم می لولیدند از همه سو او را محاصره کردند. این همان گروه بی انضبا و پرهیاهوی قبلی نبود که نامو به آن خو گرفته بود. این میمون ها آن قدر پر سروصدا از میان علفزار عبور کردند که حتی بچه میمون هم بدون کوچک ترین حرکت اضافه ای بردوش مادرش سوار بود.

نامو منقلب شد. نرها بسیار عصبانی بودند. آن ها به یکدیگر و ماده ها پرخاش می کردند. اکنون، نزدیک محل اقامت شان متفرق شده و سرگرم کندن زمین بودند. این کار کاملاً غیرعادی بود. در پایان روز فعالیت اصلی میمون ها تمیز کردن بدن و سرگرم کردن کودکان و گشت زدن های صمیمانه بود، اما آن ها بدون شک گرسنه بودند و موضوعی مانع غذا خوردن آن ها شده بود.

میمونی جیغ زنان وقتی که ذغالی بینی اش را سوزاند، پیرامون کلبه پردود را بوید. او نامو را یافت و در حالی که موهایش پف کرده بود برای گرفتن برگ های بلوط جست و خیز کرد. نامو داد زد: «برو گم شو!» میمون کف دست هایش را بر زمین کوبید. نامو به سرعت سنگی را برداشت و مستقیم به سر میمون کوبید. حیوان عصبانی عقب و جلو رفت، ولی مانند همیشه مچاله نشد، بلکه گامی به جلو برداشت. نامو فوراً احساس خطر کرد. نیزه را از مقابل حصار خاردار به دست گرفت و قلاب نردبان را رها کرد. همین که نردبان با پایین رسید، با نیزه حیوان خشمگین را تهدید کرد تا او را عقب براند، اما میمون خیزی به جلو برداشت. نامو زمانی که برای گرفتن نردبان دوید، میمون با حرکتی او را به شدت بر زمین انداخت. پایش صورت نامو را به خاک مالید. تا نامو خود را جمع کند او بر بالای کلبه رسیده و در حال دست زدن به وسایل نامو بود. دندهای بزر او قرچ قرچ کنان کدو قلیانی را خرد می کرد تا به غذای درون آن برسد، اما آن چه او در پی آن بود می کشید گوشت بود.

او از شاخه ای به شاخه ی دیگر می پرید و طبقات کوچک تر و ظریف تر را ویران کرد و بالاخره دام های ماهیگیری را که آویزان بود، یافت، اما دستش به آن ها نرسید. شاخه بسیار بزرگ بود و او آن قدر باهوش نبود که آن ها را با طناب جلو بکشد. حیوان عصبی روی درخت بالا و پایین می پرید. در همین زمان، نامو فوراً هیزم پر آتشی را از اجاق جدا کرده و تنها راه حفظ آذوقه خود را در این روش یافت. او از نردان بالا رفت و شعله ها را مقابل صورت حیوان

گرفت. میمون کمی عقب رفت و این نشان می داد که خود را باخته است. نامو مثل یک گورکن عسل خوار کوچک و بی پروا به او نزدیک شد. او با فریاد ناسزا می گفت، نیاکانش را نفرین می کرد و فحش می داد. احساس می کرد دیگر برایش اهمیتی ندارد که دندان هایش را در گلوی حیوان فرو ببرد. میمون از ترس فریاد می کشید. حیوان جستی زد، ولی پای راستش هنگام فرار به گلدان مادر برخورد کرد و با صدای بلندی بر لبه ی سکو افتاد. گلدان مادر هم پیش از آن که دست نامو آن را لمس کند، پشت سرش بر زمین افتاد و خرد شد و در میان آتش اجاق فرود آمد. نامو با عجله از درخت پایین آمد. زمانی که به دنبال عکس می دوید، حیوان زمین افتاده را ندیده انگاشت. همان نسیم که عکس خود را با خود برد، ذغال های درون اجاق را شعله ور کرد. ذغال ها گر گرفتند، کاغذ را بلعیدند و پیش از آن که نامو حتی به آن نزدیک شود، آن را سوزاندند و تبدیل به خاکستر کردند. او بی توجه به سوزش شدید انگشتانش ذغال را کنار زد، اما بسیار دیر شده بود...

آن عکس مانند خاکسترهایی که ماه ها قبل در دهکده روز مرگ عزیزان در هاون کوبیده شده بود، به باد رفت...

\*\*\*

نامو مقابل کلبه ی درختی اش بر سکو نشسته بود. اسباب و اثاثیه ی نابود شده اش روی زمین در اطرافش پراکنده شده بود، اما او زحمت بازدید آن ها را به خود نمی داد. از لحظه ای که در بستر تازه اش جای گرفته بود، خورشید دوبار از فراز درختان عبور کرده بود. او آب نوشیده بود، اما غذایی نخورده بود. ماجرا چه بود؟ نامو حتی کیسه ی آرد را هم در آغوش نگرفته بود. او حتی دلش نمی آمد به آن دست بزند.

آن پایین میمون ها سکوی دودزا را به هم ریخته بودند. نامو غلتی زد و صفی از مورچه ها را دید که از تنه ی درخت بالا می رفتند. شاید جای گوشت ها را کشف کرده بودند. چه تفاوتی داشت؟

یکبار تقریباً آن قدر توان داشت که از روی شاخه ای بالا برود تا خودش را سبک کند. در آن جا دید که میمون دیگر روی زمین نیست، پس باید نمرده باشد.

زمان طولانی ای سپری شد. هوا روشن و تاریک می شد. او سایر میمون ها و بچه هایشان را دیده بود ه در میان باقی مانده ی کدو قلیانی ها سرکشی می کردند. اب آشامیدنی به آخر رسید. زبان نامو به کامش چسبیده بود. بدنش بوی عجیبی می داد. بوی عرق بدن نبود، بلکه بوی ماندگی و رطوبت بود، شبیه بوی غار نمناک و کپک زده ای که مدتی طولانی حیوانات در آن جا لانه کرده باشند. سرش درد می کرد. با اندوه اندیشید: «طولی نمی کشد که از شدت تشنگی می میرم.» تصور نمی کرد قدرت پایین آمدن از نردبان را داشته باشد.

شب فرا رسید و به همراه آن باد خنکی وزیدن گرفت. صدایی که در میان برگ ها می پیچید مانند آبی بود که از دست آسمان با فشار عبور می کرد. ماه پدیدار شد و نور شیری رنگ آن از میان روزنه های سقف کلبه ی درختی بر زمین می تابید. گاتس قایقران گفت: «من در حال رفتن هستم دخترک بیچاره!»

او کیسه ای پارچه ای بردوش انداخته بود: «اقوام من شربت را مهیا کرده اند و پسر بزرگم بزی را خریده تا در مراسم استقبال قربانی کند. دیدار دوباره با آن ها لذت بخش است.»

نامو حرفی نزد.

- «گمان نمی کنم آن ها هم آن جا باشند... امیدوارم مرا برای وداع زود هنگام با نزدیکانم ببخشند.»

گاتس قایقران اندیشمندانه دستی به موهایش کشید:

- «من برای قربانی یک گاو را بیش تر می پسندیدم، اما این روزها زندگی به دشواری می گذرد. پسر من قول داده به

محض این که از عهده مخارجش برآید یک گاو برایم قربانی و به ارواح پیشکش کند.»

نامو می دید که او با قدم های بلند در قعر دریاچه ای راه می رود؛ به همان راحتی که انسانی در جنگل قدم برمی

دارد. درست پیش از ناپدید شدن، گاتس برگشت و با صدایی بلند گفت: «شاید پریان دریایی برای مدتی تنها

باشند... متعجب نشو اگر آن ها به دیدار تو آمدند.»

و بعد او رفت. نامو با خود گفت: «اول مادر... و اکنون گاتس قایقران مرا تنها رها کرده اند.»

او مهتاب سفید رنگ را می دید که در کناره های سکو پهن می شد. میمون ها در محل همیشگی خود در تکاپو بودند.

جفدی در فضایی دور به پرواز درآمد و نالید.

هیس ... هیس...! چیزی در بوته زارهای پایین کلبه می جنبید. صدای عجیبی شنیده شد. نامو می خواست بی توجه

باشد، اما اگر حیوان قصد شکار او را داشته باشد چه؟... آرزوی مرگ می کرد...

صداها دنباله دار بود. هیس... هیس... قطعاً او دوست داشت که با میل خود به آغوش مرگ برود، نه این که توسط

جانوری هولناک بمیرد. او دیده بود چگونه انسان ها از وبا می میرند، آن ها در نهایت تب می کردند و به خوابی می

رفتند که هر لحظه ژرف تر می شد تا آن که به آسانی تسلیم مرگ می شدند.

نامو از روزنه سکو به پایین نگاه کرد. دوپری دریایی دور حصار خاردار می چرخیدند و پی راهی برای بالا آمدن از

سکو بودند. آنها اندام نرم و منعطف خود را کش می دادند تا آن قدر لاغر شوند که قادر باشند از لا به لای خارها

عبور کنند. نامو احساس کرد نسیم خنکی از جوارش گذشت. او آن قدر بدنش کم آب شده بود که دیگر عرق نمی

کرد. پریان بالا آمدند و رسیدند به نخستین روزنه ای که نامو پیش از ساختن نردبان به عوض جای پا در تنه ی

درخت ایجاد کرده بوده بود. پریان گشتند تا تکه چوب شکسته ای را یافتند. یکی از پریان مارگونه همان تکه چوب

را میان دندان های نیش اش به سوی روزنه ای کشید و پری دیگر آن را با سرش وارد روزنه کرد. در چند لحظه

شکاف پر شد. بعد آن ها به طرف شکاف های دیگر هم رفتند تا این که درخت دوباره صاف شد. بعد به طرف حلقه

ی دام چسبناک آمدند. نامو صمغ را آن جا مالیده بود تا مانع بالا آمد کاراکال شو. پریان به پایین درخت لغزیدند و

کمی علف خشک جمع کردند. عقب و جلو رفتند و روی صمغ را با علف پوشانند. وقتی کارشان به پایان رسید، آن

قدر آسان از روی آن بالا رفتند که گویا فیش فیش کنان بر روی تخته سنگی می خزند.

نامو مجبور به تحسین مهارت و ذکاوت آن ها شد. اما به ناگاه درک کرد که چیزی به رسیدن پریان به کنار بستر او

نمانده است. او می خواست بمیرد، اما دوست نداشت پیش از مرگ مارها روی بدنش بخزند. به گوشه ی دیگر کلبه

رفت. بدنش از کار زیاد می لرزید. پریان دریایی با دیدگانی که در مهتاب می درخشید، روی لبه سکو کز کردند.

یکی از آن ها یک لیوان کدو قلیانی که نامو فکر می کرد خالی است یافت و سرش را به درون آن فرو برد. به محض

این که سرش را خارج کرد، قطرات آب چشمک زدند. دهانش لبریز از آب بود. نامو همان طور که به تنه ی درخت

چسبیده بود، فریاد زد: «نه! ... دور شوید!»

یک مار صداکنان به دور او پیچید و تا نزدیک صورتش بالا آمد. او با مهربانی با دندانهای نیش خود لب پایینی نامو را

گرفت و با قدرتی غیرقابل تصویری دهان دختر را کشید و گشود.

نفس نامو بند آمد. مار دیگ بر روی دهانش خم شد و آب گوارا را به درون دهانش خالی کرد. آب خنک بود! شیهه قورباغه ای که به درون آب غوطه ور می شود، آب جذب بدنش شد. پریان به سرعت خود را از نامو جدا کردند، روی لبه سکو خزیدند و محو شدند.

هراسی سخت تا اعماق وجود نامو نفوذ کرده بود. در حالی که شدیداً می لرزید، به درخت چسبیده بود. او آن چه را که پریان به او خورانده بودند، قورت داده بود! آیا به معنای این نبود که تا ابد به زیستن در کنار آن ها محکوم بود؟ یا این حکم تنها شامل غذا می شد؟ یک موضوع قطعی بود؛ او برای مردن سست شده بود. اکنون او با شکیبایی می خواست که زنده بماند. تنها امیدوار بود که زیاد دیر نشده باشد.

اولین قدم پس از روشن شدن هوا پیدا کردن آب بود. او به شدت آب بدنش را از دست داده بود، پوستش شل شده و گوش هایش سوت می کشید، اما وجودش لبریز از نیرویی بود که روز گذشته از دست داده بود. او لیوان کدو قلیانی را که از آن آب نوشیده بودند، در آب فرو کرد و چند بار متوالی نوشید. بعد زیر درختی نشست تا اجازه ردهد آب اثرات خود را نشان دهد. او متوجه شد اثر شکاف هایی که بر جای پای روی درخت کنده بود، هنوز برجاست و حصار چسبناک همان طور دست نخورده مانده است. آیا ملاقات پریان مارگونه تنها یک خواب بود؟ اما آن شب پریان دوباره برگشتند و باز هم شکاف های پوست درخت را پر کردند و روی حصار چسبناک را با علف استتار کردند. این بار آن ها نامو را وادار به نوشیدن آب نکردند. زمانی که لغزان از میان شاخه ها عبور می کردند، با یکدیگر نجوا می کردند. نامو حرف آن ها را نمی فهمید، اما صدایشان به شکل عجیبی آرامش بخش بود. او به خواب آرامی فرو رفت و وقتی بیدار شد، آن ها رفته بودند.

\*\*\*

نامو کنار کنده ی موکوا نشسته بود و می کوشید که شکل بیرونی قایق را تغییر دهد. در آن لحظه به نظرش آمد که جزیره و حتی جنگل به شکل خاصی تغییر کرده است. روشنایی آن شیهه هر روز نبود. آسمان مانند همیشه بدون ابر و گرما عذاب آورتر بود. بدنش خیس از عرقی بود که خشک نمی شد. مدتی بعد پی برد که تمام درختان خشکیده جوانه زده اند؛ آن ها برگ های تازه داشتند و در حال رویش مجدد بودند. رنگ سبز ملایمی بر روی جنگل کشیده بود و این به معنای رسیدن فصل بارندگی بود.

در طول ایام خشکی اکثر درختان برگ های خود را از دست داده بودند، بجز تاک ها و علف ها؛ آن ها در انتظار نماندند تا با نخستین باران جوانه کنند. گیاهان از رسیدن طوفان با خبر بودند. نامو هم پیش از این طوفان را دیده بود. چند هفته ابرهای کبود و متراکم از جانب مشرق پیش می آمدند. بادهایی که شاخه ها را می شکستند و صاعقه هایی که آسمان را می لرزاندند به همراه باران شلاق واری که حیات دوباره ای به جزیره می بخشیدند. او امیدی به تمام کردن قایق تا آن زمان نداشت.

نامو مضطرب شد. او هرگز قادر نبود که روزهای طوفانی از رودخانه بگذرد، پس مجبور بود تا فصل خشک بعدی در جزیره بماند. نامو با سردرگمی به طرف کلبه بازگشت و با دلی شکسته و پردرد در سایه ی سایبان دراز کشید. دوست داشت گریه کند، یا آن که فریاد بکشد، یا چیزی را محکم پرتاپ کند.

میمون ها با سروصدای بسیار بازگشتند. گرسنگی و گرما آن ها را بدخلق و عصبی کرده بود. نامو به کیسه ی آرد تکیه داد و سعی کرد فکر کند: "موسم بارندگی که برسد این گرسنگی آزاردهنده که موجب ناتوانی حیوانات شده به

پایان می رسد. بچه گوزن ها متولد می شوند و پرندگان آشیانه می سازند... شاید آن پلنگ هم به اقامتگاهش باز گردد.

او نمی توانست در ایام بارانی آتش روشن کند. نمی توانست بر روی قایق کار کند و در تمام این ماهها... با خودش گفت: "از زاویه ی مثبت به این موضوع نگاه کن... جزیره پر از غذا می شود، چشمه ها پر آب می شوند و تورهای ماهیگیری باز هم به کار می آیند. می توانم باغچه را به موقع آماده کنم، البته اگر طغیان آب دریاچه رسیدن به جزیره ی کوچک را دشوار نکند."

نامو تا نزدیک غروب به همین وضعیت ادامه داد. در همان حالت تکه ای از گوشت خشک شده ی گوزن را به خوبی جوید و کمی از آن پیازهای بدبو و بی مزه ی نیلوفر آبی را بلعید.

پس از غروب خورشید ماه کامل در آسمان پدیدار شد. یکی از آن شب های ناآرام در پیش رو بود، به همراه میمون هایی که به بی خواب بودند و جانورانی که به دنبال شکار می رفتند. دو شب پس از رفتن گاتس قایقران، پریان دریایی دیگر به دیدار او نیامدند. نامو کاملاً در آرامش به سر می برد. او کیسه ی آرد را در آغوش گرفت و در فکر بازگو کردن قصه ای برای وقت گذرانی بود که احساس کرد به خواب به چشمانش آمده است. یا اندوه اندیشید: "برای چه کسی داستان بگویم؟"

تیک... تیک... افکارش به هم ریخت. تاک... تاک... باز همان صدا. او این صدا را از همان بیشه ی موز در خارج از دهکده به یاد داشت... تاک... تاک... سکوت. در حال چه کاری بود؟ زیر درخت ایستاده بود؟ او جهشی را که کاراکال انجام داده بود تا یک ماهی از روی صخره ای بگیرد به خاطر داشت. پلنگ ها تا چه ارتفاعی قادر به پریدن بودند؟! تاک... تاک... اکنون صدا از دور شنیده می شد. پلنگ به سوی صخره می رفت. نامو با ترس نفسش را نگه داشت. میمون ها هیچ جنبشی نداشتند. حتی صدای یک توله هم به گوش نمی رسید. انگار میون ها غیب شده بودند. تمام بیشه زار و اطراف آن هولناک همراه با فریاد بود و به حدی به جیغ انسان شبیه بود که نامو مشت خود را به درون دهانش فرو کرد تا صدایش در نیاید. فریاد که از درد وحشتناکی خبر می داد، مدام شنیده می شد. از زمان کودکی آن جیغ همراه خاطره ی پوستی خالدار و پنجه های درنده و بعد هم خاطره ی موی سر کندن مادر بزرگ، زمانی که استخوان های مادر را از جنگل به خانه آوردند، در گوش او می پیچید. بعد صدا بریده شد. بیشه در انتظار بود.

نور ماه از میان برگ های درختان می درخشید و هوای تب دار بر پوست نامو سنگینی می کرد. بعد از مدتی، بچه میمونی نالید. مادرش در پاسخ آرام غریب. به آرامی تک تک جانوران جزیره جان گرفتند. دیگر خطری متوجه آن ها نبود. پلنگ صید خود را برگزیده بود و آن ها با آرامش سنگدلانه ای زندگی معمولی خود را از سر گرفتند. ماهی ها می جنبیدند. یک سمور صدای خفیف و از نفس افتاده ای سر داد، اما چیزی از هیاهوی جمعی شبانگاهی کم شده بود؛ صدای خاص آن میمون طرد شده...

«من دیگر طاقت ندارم!»

نامو نمی داست با چه کسی سخن می گوید. او در مقابل خود دریای بی انتها در آن سوی موکوا را می نگریست و شاید هم با جزیره حرف می زد:

«اگر اینجا بمانم یا عقلم را از دست می دهم، یا آن پلنگ مرا می خورد.»

احساس می کرد تا آن روز هم فرصت گرفتن او را پیدا نکرده است. آن درنده چندی قبل آن میمون تنها را شکار کرده بود. مادر بزرگ می گفت اگر شیر یا پلنگ طعم گوشت حیوانی را بچشند، تا آن را صید نکند نا ارام است.

او در نظر داشت کنده را به همین شکل به اب بیاندازد. می توانست در گودی ان بنشیند و روی اب شناور باشد، اما شاید به همراه نامو واژگون شد. در هر صورت او قادر نبود حتی ان را قدمی جلوتر ببرد. نامو به قایق گاتس اندیشید: «او می گفت پریان هرچه را که در مورد اب می دانند به او می آموزند. کاش کاری هم برای من انجام می دادند.» شاید انجام داده باشند؟ چه کسی شنا کردن را به او آموخت؟ چه کسی ان جزیره و کلبه ی متروک پرتغالی را برایش پیدا کرد؟ چه کسی به او گفت که درون کنده را با ذغال های آتشین خالی کند؟ و چه کسی بالا و پایین درخت می خزید و تکه های چوب را به درون حفره های فرو می کرد؟ نامو با خود گفت: «چقدر من احمق بودم!» روح گاتس در اولین دیدار به او گفته بود که پس از گذشتن چند سال حتی یک قایق خوب هم می شکافد. در گذشته شکاف ها را با شیر ی درخت مو توا پر می کردند. او قایق گاتس را برکرداند و با دقت ان را بررسی کرد. از درون شکاف به وجود آمده به پهنای انگشت کوچکش بود، اما از خارج به باریکی یک مو دیده می شد. او می توانست تکه چوبی را بتراشد و ان را درون شکاف جای دهد و برای تکمیل ان را با صمغ موتوا و پنبه کوهی پر کند، ان قدر استحکام داشت که او را به ساحل برساند.

نامو تمام طول روز را با جدیت کار کرد. هر جا که خرابی ای می یافت، چه در درون چه در بیرون قایق، ان را تعمیر می کرد و به کمک تکه ای از استخوان ماهی حالداری، پنبه ی اغشته به صمغ را میان درزها فرو می کرد. سپس یک تکه چوب شعله ور را نزدیک قسمت های در دست تعمیر می گرفت تا چسب های شکاف ها خشک شود. او تمام محصولات خود چه برگ، دانه ها و ریشه ی گیاهان را از جزیره کوچک جمع اوری کرد و چیزی برای رشد دوباره در ایام بارش باقی نگذاشت. تمام آینده او به تلاش نهایی ختم می شد. یا پیروز می شد و یا به پریان دریای دریا ملحق می شد.

\*\*\*\*\*

در سحرگاه روز بعد از دسته ی میمون ها خدافظی کرد. بچه میمون به دنبال پروانه جست می زدو مادرش پیش از ان که تمام میمون ها برای یافتن غذای خود راهی شوند، کنار چشمه ی بی اب بدن نر بزرگ را تمیز می کرد. اصلا برای ان ها مهم نبود که میمون تنها از میان انها رفته است.

نامو قایق را به طرف نی ها کشید و ان را با اذوقه هایش پر کرد. او یک تور ماهی گیری پر از گوشت خشک و تعدادی گوجه فرنگی و سیب زمینی داشت. زمانی که پارو می زد ارزو می کرد که بدنه ی درزی قایق خشک باشد، اما برای اطمینان خاطر به طرف انتهایی ترین بخش جزیره پارو زد و شب را در انجا سپری کرد. با دمیدن خورشید، دوباره حرکت کرد و خورشید را پشت سر نهاد. جزیره پشت سرش مانده بود، اما هنوز در غروب به چشم می خورد و در طول شب جریان آب او را تا قسمتی از راه آمده به بازگردانده بود. دومین روز به جلو رفت و تا رسیدن به شب دوباره خشکی را دید. جنگل با جزیره های کوچک که در گوشه و کنار دیده می شد، همچنان گسترده بود. پس از این که ساعات متمادی در پی ساحل گشت، این بار نا مطمئن شد که به ساحل حقیقی رسیده است. جریان آب در ایام خشک آن قدر آرام بود که می توانست بسیار تندتر از زمانهای قبل پیش برود.

او از دور رگه ای از دود دید. انسان هایی در جنگل ساکن بودند، اما او هرگز آن ها را ندیده بود. یک نوع انزوای طبیعی مانع جستجو برای یافتن آن انسانها شده بود. ممکن بود آن ها آدمخوار باشند!... نامو مدت ها از انسان ها دور بود و شبیه حیوان وحشی به نظر می رسید که ممکن بود به جای اینکه مورد استقبال واقع شود، صید شود.

همان طور که با تمام نیرو در طول ساحل پارو می زد، روزها گذشت. هوا به آرامی کبود و ابری می شد، اما بارانی در کار نبود. بعضی اوقات به اشتباه وارد کانال فرعی می شد و ساعتهای طولانی صرف تلاش برای بازگشت به مسیر اصلی می کرد. اغلب آن قدر نا امید می شد که در قایق می نشست و گریه می کرد، اما همواره در نهایت انگیزه اش را باز می یافت. هر زمان که یک درخت موتوا را می دید، به ساحل می رفت تا آن جا که می توانست شکاف ها را می پوشاند. درون قایق به طرز بدی چسبیده شده بود. خاک و گل مدام به پاهای نامو می چسبید. هرچند لحظه یکبار صاعقه از نقطه ای در پشت افق به چشم می خورد، اما ابری در آسمان دیده نمی شد. سرانجام نامو از دور چند کلبه ی روستایی دید که از آب فاصله داشتند. او با شوق به آن ها نگریست. گرما آن قدر چشمهایش را آزرده بود که به سختی می توانست ببیند. به محض اینکه به ساحل نزدیک شد، زن ها را دید که در ساحل چمباتمه زده اند و لباس های خود را برای شستن به سنگ ها می کوبند. دختری چوب به دست زیر سایه ی درختی نشسته و مراقب کودکان بود. آن ها بسیار شبیه کودکان دهکده ی نامو بودند! نامو دلش گرفت...

زنان غوغا می کردند و او را نشان می دادند. نامو سعی کرد تا بر هراس خود فائق شود. چه ایرادی در او دیده می شد؟ او یک انسان بود... او خشم دریا را تاب آورده بود تا آن ها را پیدا کند...

زمانی که به ساحل پارو می زد، زن ها مبهوت به او زل زده بودند. نامو فهمید که باید ظاهر عجیبی داشته باشد. موهایش از یک روز قبل که قرار بود با زورورو عروسی کند شانه نشده بود. کمر بند بد بویی از پوست خرگوش برتن داشت، نیزه ای به پشتش بسته بود و یک چاقو در کمر بندش جای داده بود. وقتی قدم به ساحل گذاشت، روستاییان با دلهره از او دوری می کردند. نامو همانطور که کف دست هایش را مودبانه به هم میزد گفت: «سلام... روز خوش!»

یکی از زن ها گفت: «شما که هستید و اینجا چه می کنید؟»

«من نامو هستم و دنبال پدرم می گردم.»

همان زن گفت: «او اینجا نیست.»

«اینجا زیمبابوه است؟»

زن به جانب مغرب اشاره کرد و گفت: «زیمبابوه آن جاست.»

«راه زیادی تا آن جا باقی مانده؟»

پیره زنی که در سایه ی درختی نشسته بود به حرف آمد: «تو که خیال نداری با آن قایق به زیمبابوه بروی؟... این طور نیست؟»

نامو با وقار گفت: «چرا مادر بزرگ... قصد دارم بروم.»

زن جوان گفت: «مادر بگذار برود، به ما ارتباطی ندارد.»

پیر زن با عصبانیت پاسخ داد: «و فقط یک دختر بچه است که از جنگل آمده، آبا.»

بعد رو به نامو گفت: «راه طولانی در پیش نداری دخترم، اما گروه کنترل مرزی مانند عقاب از آن قسمت رودخانه محافظت می کند. در هر صورت آن جا اگر سربازان هم به تو شلیک نکنند، جریان آب مستقیم تو را به اعماق رودخانه هدایت می کند.»

نامو با هراس بر زمین نشست. کدام سربازان؟ چرا باید کسی به او شلیک کند؟

پیرزن در ادامه گفت: «تو می توانی از جاده هم بروی، اما گشت مرزی از تو اوراق شناسایی می خواهد. برگه

شناسایی داری؟»

«نه.»

پیرزن سری تکان داد: «در این صورت آن ها مستقیم تو را به پشت مرز برمی گردانند.»

نامو نگران گفت: «آخر به چه علتی؟ من فقط می خواهم با پدرم ملاقات کنم. برای آن ها چه فرقی می کند که من

چه کسی هستم؟»

«آن ها فقط اوراق هویت می خواهند. اگر حرف مرا نمی پذیری، از هر کسی که می خواهی سوال کن.»

زن جوان گفت: «تو او را ترسانده ای.»

نامو دیگر تحمل نداشت. او برای رسیدن به زیمبابوه مشکلان عدیده ای را پشت سر گذاشته بود، اما دیگر قابل تحمل

نبود. او به تلخی گریست. از اندوه بر زمین مانند مار بر خود می پیچید. زن جوان فریاد زد: «خودت را آزار نده! در

جنگل بیش از یک راه وجود دارد. ما خودمان همواره پنهانی به زیمبابوه می رویم. ما به تو می گوئیم از کدام مسیر

بروی. حالا به من بگو چه مدتی است که غذا نخورده ای؟ تو فقط مشتی پوست و استخوان هستی!»

زن ها به کمک نامو شتافتند تا برخیزد و بنشیند. همان دختری که از بچه ها مراقبت می کرد، دوید و رفت تا غذا

بیاورد. کمی بعد او با ظرفی از حلیم سرد و چاشنی گوجه فرنگی بازگشت. ظرف حلیم دوباره او را به یاد دهکده اش

انداخت و او باز گریه کرد و به تدریج زنان از موضوع مطلع شدند و حقیقت را از زیر زبان او بیرون کشیدند. او از

ماجرای مربوط به جادوگر حرفی نزد. نمی خواست مردم تصور کنند او نفرین شده است.

«تصورش را نکنید!...چندین ماه تنها سر کردن، آن هم با میمون ها! بی دلیل نیست که تو شبیه...، تو شبیه...»

آپا نمی دانست چه بگوید. نامو با خوشحالی گفت: «اما من تنها نبودم.. مادر و گانس قایقران و پریان دریایی در کنارم

بودند.»

اکنون دوباره همه به او زل زده بودند. زن جوان پرسید:

«از این که این سوال را می پرسم مرا ببخش... اما مگر نگفتی که مادرت در قید حیات نیست؟»

نامو فهمید که اشتباه بزرگی مرتکب شده است. او پاسخ داد: «من او را در خواب می دیدم. در خواب دیدن ارواح که

ایرادی ندارد!... این راهی است که نیاکانمان برای ارتباط برگزیده اند.»

«پس پریان دریایی چطور؟»

عشق و گرمای دوستانه جمع به ناگاه از بین رفت:

«آه!... من آن ها را در خواب می دیدم.»

اما نامو می دانست که پاسخش قانع کننده نیست. انسان های معمولی با ارواح آب سخن نمی گفتند. این فقط کار

جادوگران و یا جادوگران قبیله بود. اکنون روستاییان به شکل غیر عادی و پریشان او مشکوک شده بودند.

آپا فوری گفت: «به عقیده ی من ما باید به این دخترک بیچاره کمک کنیم که مسیر خود را پیدا کند.»

سایرین، حتی مادر آپا هم حرف او را تاکید کردند. با شنیدن این جملات دل نامو لرزید. او توقع داشت که شب مردم

به دور او حلقه بزنند، اما اکنون قصد داشتند که هرچه سریعتر از دست او راحت شوند. زن ها کمی آرد و ذرت به او

دادند و او را به سمت جاده ای که در انتهای دهکده قرار داشت راهنمایی کردند.

\*\*\*\*\*

«و به خاطر داشته باش آنقدر پیش می روی تا به سه درخت تنومند و کهنسال می رسی، درست در آن سوی تپه که شبیه بز کوهی است، آن جا به طرف راست جاده بپیچ و مستقیم در این جاده جلو برو تا آن که به چراغ های روشن برسی. از مسیر دیگری نرو!... زمان جنگ سربازان مین های زمینی را در سراسر مرز کار گذاشته بودند که اکثر آن ها هنوز همان جا هستند.»

آپا با این حرف ها با قاطعیت نامو را راهی کرد. نامو زمانی که آرام بر جاده قدم می گذاشت از خود سوال می کرد مرز چیست؟ او کیسه ی غلات را با آرد سیب زمینی و گوشت خشک گوزن انباشته بود؛ به اضافه چندین لیوان کدوقلیانی آب که درشان را محکم بسته بود. او پیراهن با ارزش، چاقوی شوهر خاله کופا، شش دانه کبریت، دو دیگ سفالی، نیزه ها و کیسه شمش طلا دور گردنش را هم به همراه داشت.

ایرهای متراکم در مشرق دیده می شدند. از دور غرش رعدی را شنید. مادر بزرگ گفته بود اگر کسی صدای رعد را بشنود، اما نور آن را نبیند، آن صدای پریان دریایی است که آمدن باران را جشن گرفته اند.

نامو از تپه ای که شبیه بز کوهی بود، عبور کرد. سه درخت کهنسال را هم دید. پشت آن ها جاده به خوبی معلوم بود. آفتاب تازه از میان آسمان کمی مایل شده بود که کنار جاده نشست تا اندکی آب بنوشد. هیاھوی گنگی از جانب غرب شنیده می شد. صدا به آرامی بالا رفت. با این که از جانب آسمان می آمد، شبیه صدای تراکتوری نبود که در بازار دیده بود یا هواپیماهایی که گاهی دیده بود. همین که صدا نزدیک تر شد، بر دلشوره ی نامو هم اضافه شد: قیژ!... قیژ!

این صدا گوشخراشتر از هر نوع صدایی بود که تا آن روز شنیده بود! مانند جسم بزرگی که با سرعت در جاده فرود می آید، به میان بوته ها شیرجه زد. نگاهش به دم چرخان و یک بدنه ی پیازی شکل پر از سرباز افتاد. آن ها اسلحه داشتند و به دنبال او می گشتند.

نامو به درون جنگل رفت. او گیر کردن خارها که کیسه غلات را از هم می شکافت، احساس می کرد. نیزه اش هم میان دو درخت گیر کرد و پیش از آن که آن را آزاد کند، او را متوقف کرد. جسم پر سر و صدا و گردان در آن حوالی چرخ زد و برگشت. بعد در ارتفاع پایین بر فراز درختان پرواز کرد. هلیکوپتر نامو را ندید. از همان مسیری که آمده بود بازگشت و لحضاتی بعد صدای عادی بوته ها جای هیاھوی آن را گرفت.

نامو هرگز دوست نداشت تا دوباره با آن موجود پرنده عجیب و ترسناک مواجه شود. او مجبور بود پیش از این دوباره نیروی لازم را بیابد تا به راه خود ادامه دهد، کمی استراحت کند. وقتی از زمین برخاست و نشست، فهمید که دیگر در جاده نیست. او در میان جنگل بود و نمی دانست که جاده در کدام سمت قرار دارد. درختان کنار هم روییده بودند و محیط اطراف کاملاً متفاوت شده بود. تنها چیزی که از وجودش اطمینان داشت، جهت زیمبابوه بود، زیمبابوه در جهت غرب خورشید قرار داشت.

درحالی که آه می کشید وسایل خود را برداشت، خارها کیسه ی غلات را پاره کرده و شکاف بزرگی به وجود آورده بودند. خارها حتی دست و صورت او را هم سالم نگذاشته بودند. باریکه ای از خون از شانه تا آرنجش به راه افتاده بود.

آرزو می کرد که زخمش عفونت نکند. نامو کیسه را بر دوش گذاشت و راه افتاد. وقتی که به مرز برسد، مشکل مین های زمینی را چاره خواهد کرد.

ابرها به سرعت می آمدند. چیزی به آغاز رعد و برق نمانده بود و اکنون او واقعاً جرقه های نور را می دید. پرنده ها با شتاب فرود می آمدند و سر و صدا می کردند. برگها بر روی درختان می جنبیدند. موریانه ها در آشیانه ی خود می لوایندند. نامو کمی توقف کرد تا عصرانه ای بخورد. کمی بعد به راهی رسید که نمی دانست توسط انسان ها هموار شده است یا حیوانات، اما به طرف راست رفت. او اکنون سرعت بیشتری یافته بود. ابرها بر فراز سرش تجمع کردند. بسیار وسیع و کبود بودند و نامو پی برد که طوفان شدیدی در راه است. ناله کنان گفت:

«ای کاش می توانستم در آن دهکده بمانم.»

– «آه!... طوفان از راه رسید.»

او بوی باران را حس کرد. عطر غبارآلود و خنکی که امواج اشتیاق را به سراسر وجودش می فرستاد، اما امیدوار بود تا سرپناهی بیابد.

صدا!.. نامو ترسید... صدای مهیبی شتابان از لابه لای درختان به سوی او می آمد. به ناگاه باد دیوانه وار به جنگل هجوم آورد. نامو از پشت شاخه های شکسته، جلوتر در فضایی گسترده و وسیع، متوجه کلبه ای شد. آن جا یک باتلاق کاملاً خشکیده بود که ردپای حیوانات بر روی آن حفره هایی ایجاد کرده بود.

کلبه مخروبه بود. دری نداشت و سقفی که از علف درست شده بود، مطمئن به نظر نمی رسید، اما نامو مجبور بود. نخستین قطرات باران بر زمین فرود می آمد. او به سرعت دور تا دور کلبه ی تاریک را با چوب درازی زیر و رو کرد. بعید بود ماری کمین کرده باشد. تا آن جا که امکان داشت نزدیک در کلبه نشست و جوی های باریکی و پر آب را که به سرعت با راه افتاده بودند، نگریست.

انگار قصد باد این بود که سقف را بکند. از چند نقطه آب می چکید، اما آن جایی که نامو قرار داشت، خشک بود. او در برابر خنکی ناگهانی هوا خود را مچاله کرده بود و چشم به باتلاق خشکیده داشت که با ولع نخستین باران فصل بارش را در خود فرو می برد.

صدای رعد!... نور صاعقه ای چنان نزدیک او بر زمین اصابت کرد که از شدت نور چشمش تار شد. از لابه لای بوته های آن اطراف گاو میش های رمیده ای که معلوم بود مکان نامناسی را برای پناه گرفتن برگزیده بودند، بیرون زدند. یکی از آن ها با صدای بلندی نعره کشید و به میان باتلاق پرید. حیوان تقریباً تا نیمه ی راه جلو رفت و بعد غرش هولناکی از قلب زمین برآمد که از صدای رعد بلندتر بود. نامو فکر کرد که صاعقه به حیوان اصابت کرده است. ذرات خاک و کلوخ زیادی که برخی از آن ها بر روی کلبه فرود آمدند، به هر طرف پرتاب شدند. گاو میش به آسمان رفت و با شکمی دریده و یک پای قطع شده، بر زمین افتاد. کمی دست و پا زد و با زبانی که از دهانش بیرون افتاده بود، جان داد.

مادربزرگ پیش از این در مورد مین های زمینی حرف زده بود، اما آن ها بسیار بدتر از آنی بودند که نامو تصور کرده بود! او هرگز در خواب هم نمی دید که این چنین نابود کننده باشند! چشمش به دیوار نیمه ویرانی افتاد که در طول باتلاق کشیده شده بود و به بالا و پایین تیرک هایی که موریانه آن ها را می خوردند، سیم خاردار پیچیده شده بود. نامو با دندانهایی که به هم یم خورد گفت: «فکر می کنم به مرز رسیده ام...»

\*\*\*\*\*

پس از این هجوم بی وقفه و شدید باد فرو خواهید، باران شدیدی بارید و بعد ناگهان متوقف شد و خورشید خود نمایی کرد. زمانی که باتلاق آب را در خود فرو می کشید، بخار از زمین به هوا برمی خاست. نامو با چاقو درون کنده ی پوسیده ای را خالی کرد و از برگ های خشک و نرم آتشی درست کرد. او آرد ذرت را پخت. غذا به او جرأت و جسارت می بخشید. زمانی که با انگشتانش حلیم داغ را به درون دهانش فرو می کرد، گفت: «قادر به برگشتن نیستم.» بعد به کنجی تکیه داد و به باتلاق خیره شد: «این جا هم که قابل سکونت نیست.»

به طور قطع بعضی از حیوانات از مرز گذشته بودند. او ردپاهای آن ها را می دید. با خودش گفت: «می توانم پاهایم را درون جای پای گوزن ها قرار دهم.»

به غیر از اینها او اندازه ی مین های زمینی را نمی دانست. شاید به کوچکی بادم زمینی باشد که در آن صورت می توانست به آسانی پای خود را بر جای پای گوزن که با مین برخورد نکرده بود، بگذارد.

اما نه... چهار یا پنج فیل زمانی که خاک به قدر کافی نرم بود که پا بتواند عمیقاً در آن فرو رود، رد پایی بر جای گذاشته بودند. باران قبلی آن ها را شسته ولی با خود نبرده بود. پایش را به راحتی درون یکی از آن ها جای می گرفت. نامو با خود گفت: «اگر جسم یک فیل آن قدر سنگین نباشد که بتواند یک من زمینی را منفجر کند، پس حتماً من هم موجب انفجار نخواهم شد.»

اما مسئله ی بعدی وارد شدن به نقطه ای بود که در آن جا کشته شدن گاو میش را دیده بود. نامو وسایل و باروبنه اش را هر چه محکم تر و جمع تر بسته بندی کرد. او راه های متفاوت حمل کیسه ی غلات را آزمایش کرد. بلاخره زمانی که خورشید به موازات درختان در مغرب می رسید، دیگر هیچ دلیلی قابل قبول نبود. نامو جای پای فیل ها را در جنگل پیدا کرد و لی لی کنان از یک ردپا به دیگری می پرید تا آن که به باتلاق رسید. نفس راحتی کشید و کیسه غلات را دوباره بر دوشش جابجا کرد. بعد آرام با خود گفت: «خوب... حرکت می کنیم!» قدم برداشتن در عرض زمین بایر را آغاز کرد و پرش خیلی راحت بود، اما با این شیوه جایی برای استراحت نداشت. یکی دوبار در ردپاها تلو خورد و کم مانده بود که بر زمین بیافتد. از کنار گاو میش گذشت. کرکس ها او را یافته بودند، تعدادی شغال دم سفید به لاشخورها پوزه می زدند و در میان پرهایی که روی لاشه تجمع کرده بودند می لولیدند.

مسیر تا نیمه طی شد. اکنون خورشید بسیار پایین آمده بود. سایه های تیره در سطح باتلاق گسترده بودند و چیزی نمی گذشت که تاریکی همه جا را فرا می گرفت و به غیر از سرخی غروب خورشید، نور دیگری دیده نمی شد. نامو همانطور که لی لی کنان به مسیر ادامه می داد، نیزه اش را با خود داشت، از دستش جدا شد و بر زمین افتاد. خم شد و آرام آن را گرفت و به راه خود ادامه داد. خط درختان جلوتر و جلوتر می آمدند و زمین باتلاقی تیره تر شد.

خورشید خاموش گشته و نور شیری رنگ مهتاب گمراه کننده بود.

سرانجام به نقطه ای رسید که رد فیل ها دیگر قابل دیدن نبود. نامو بر زمین نشست تا کمی خستگی در کند. هنوز به طور کامل در امنیت نبود، اما خطرات محیط گرداگرد او در کمین بودند. پس از این همه مدت زندگی در میان بوته ها، آن ها را بسیار امن تر از مین ها می دید. فکر کرد بهتر است به بالای درختی برود و تا سحر صبر کند، اما چیزی در میان تاریکی توجهش را جلب کرد.

روشنایی بود... درخششی بسیار خیره کننده، که حتی پرنور تر از صد اجاق آتشین بود و از سمت نخستین کلبه ای که در آن سوی مرز زیبابوه قرار گرفته بود، نور افشانی می کرد.

نامو مبهوت در میان درختان جلو رفت. چند عدد لامپ که از سقف یک منزل چهار گوش آویزان شده بود، به چشم می خورد و آن ها چمنزاری را که با دیوار مرز بندی شده بود، روشن می کردند، نامو سعی کرد به آنها خیره شود، اما چراغ ها بسیار نورانی بودند و چشم هایش را می آزرند.

با آنکه فصل بارش تازه شروع شده بود، اما چمنزار خرم و مملو از گیاهان متفاوت بود. اندیشید: «آدم قادر است در این جا یک گله بز را بچراند. آن هم به درو از خطر،» دیوار از قد او بلند تر بود و روی آن هم با سیم خاردار حصار شده بود. حتی شیر هم قادر به پریدن از آن جا نبود. درون خانه روشن بود و او از دور میزی را دید. قلب نامو به تندی می زد. آن میز به میز های دیگر شباهتی نداشت. درست مثل آن میزی بود که در تصویر مادر دیده بود، یک رومیزی بر روی آن انداخته و ظرف ها را روی آن چیده بودند.

آه!... آن قدر فوق العاده بود که رویا به نظر می رسید!... درست مانند آن عکس بود! نامو زنی را با پیراهن چیت و پیش بند سفید دید که از اتاق عقبی خارج شد. یک ظرف غذا که بخار از روی آن برمی خاست در دستش بود. ساکنین خانه که رنگ پوست شان بسیار روشن تر از ژائو بود، به دور میز نشستند. یک مرد و یک زن و دو کودک بودند. آنها بر جای خود قرار گرفتند و همان زنی که بار اول دیده بود درون بشقاب هایشان غذا کشید.

حتی از آن سوی دیوار عطر خوش گوشت به دماغش می خورد. این جا باید همان مردم سفید پوستی باشند که مادر بزرگ می گفت. به عقیده نامو آنها بسیار زیبا و مهربان بودند. نامو حدس میزد که مرد صاحب دو همسر باشد، یکی سفید پوست و یکی هم سیاه پوست. قطعاً از اوضاع مالی خوبی بهره مند بود. زن سیاه فرزندی نداشت، اما شاید به تازگی عروسی کرده بود. پیدا بود که او دومین همسر مرد است، چون او تمام کار ها را انجام می داد. (نامو خدمتکار سیاه پوست را به اشتباه همسر دوم مرد تصور می کند).

نامو در اندیشه پیدا کردن راهی برای ورود به چمنزار بود، این گونه او قادر بود از نزدیک به پنجره ها بنگرد. اما جلوی آن ها میله ای آهنی چسبانده بودند. او به هر طرف سرک کشید تا نقطه ای را یافت که در آنجا فاصله سیم های خاردار از پایین کم بود. با اندکی سعی میتواند سیم را بلند کند. در این صورت سوراخ به وجود آمده آن قدر گسترش می یافت که او بتواند از آن در شود. اما پیش از هر کاری پوست خرگوش را از آن تنش خارج کرد و پیراهنش را پوشید. فراموش نکرده بود که زنان در آن دهکده چگونه به او نگاه میکردند. سعی کرد به وسیله انگشتش موهایش را مرتب کند، اما آنها بدجوری گره خورده بودند. بعد، انگار که به او الهام شده باشد، تکه ای از بریده شال قرمز را بر سرش بست. آن روسری اکثر گره های موهایش را میپوشاند.

از زیر دیوار گذشت و لوازمش را از آن زیر رد کرد. کیسه غلات را از یک سیم آزاد و رها آویزان کرد و نیزه اش را ستون کرد. بعد چاقو را به کمرش بست. این چاقو بارها و بارها به یاری او آمده و کمکش کرده بود.

نامو در یکی از اتاق ها چند دست رختخواب و کشوهای بلند با چند دستگیره دید. در اتاق دیگری مبل راحتی قرار داشت و آن قدر بزرگ بود که چهار نفر به راحتی در آن جای می گرفتند. وقتی دید که چیزی روی دیوار حرکت می کند، ترسید. گویا یک نفر از اتاق مانند سایه به بیرون می نگرست وقتی نامو دستش را بالا برد، آن شخص هم این کار را انجام داد. نامو در منزل ژائو آینه دیده بود، اما

این انعکاس تصویر آینه نبود. تصویر بسیار لاغر و دراز بود. اندک از موها از زیر روسری بیرون زده بود و چشم ها از یک صورت مردنی به بیرون خیره شده بود. اگر نامو این موجود را در مسیر جنگل می دید، قطعاً از ترس از نزدیک ترین درخت بالا می رفت.

بر روی دست و پا روی چمن ها خزید و آرام برخاست تا به درون اتاق بنگرد. همان جایی که آن خانواده در حال خوردن شام بودند. آن ها کارد و چنگال در دست داشتند و آرام با لهجه غربی حرف می زدند. یک بار وقتی بچه ها سر و صدا کردند، پدرشان عصبانی شد. نامو با اشتیاق تلاش کرد تا بفهمد چه غذایی بر سر میز است. او کره گیاهی و نان سفید را دید. یک ظرف ژله سرخ هم دید که مادر بزرگ می گفت اسمش "مربا" است. پسرک درون اتاق انگشت خود را به درون مربا فرو کرد و خواهرش ضربه ای به دستش وارد کرد. همسر دوم با یک کاسه سیب زمینی آب پز که سس سفیدی روی آن را گرفته بود، به اتاق آمد. با مشاهده این همه خوراکی، شکم نامو به پیچ و تاب افتاد. بعد زن سیاهپوست بشقاب ها را بیرون برد و کیک را آورد. نامو بسیار سعی کرد تا نام کیک را به خاطر بیاورد. با خامه زردی تزیین شده بود. پدر از یک بطری برای خودش نوشابه ریختو نامو تا آن لحظه بینی اش را لا به لای میله های پنجره چسبانده و ایستاده بود. دوست نداشت چیزی از دید او پنهان بماند. بی اختیار نفس عمیقی کشید تا عطرهای دلچسب را بیشتر حس کند که صدای نفس او توجه زن اول را جلب کرد...

زن جیغ کشید و در حالی که کیک خود را کف اتاق می انداخت، از جا پرید. بچه ها به سرعت از صندلی خود برخاستند و پدر فریاد زد: «چخه!...»

این واژه از آن دست کلمات غیر شونایی بود که نامو معنای آن را می دانست. یعنی "گم شو!"، اما نه آن واژه هایی که برای انسان به کار می رفت، بلکه آن را برای حیوان استفاده کرده و یک اهانت بسیار تند بود. نامو سرش را به زیر پنجره کشید و پا به فرار گذاشت. به عواطفش توهین شده بود!

او با آن که ماه های متمادی در کنار میمون ها زندگی کرده بود. یک حیوان به شمار نمی رفت. اما قطعاً دلیل خشم آن مرد، این بود که پنهانی آن ها را زیر نظر داشت. او باید مجدداً مانند یک آدم به آن خانه باز می گشت و معذرت خواهی می کرد.

او به سمت حفره میان سیم ها دوید، اما پیش از آن که به آن جا برسد، در عقبی خانه گشوده شد و تعدادی سگ بزرگ سیاه بیرون دویدند. او چهار دست و پا از زیر دیوار رد شد و وسایلش را رها کرد. او صدای پاره شدن پیراهن عزیزش و برخورد چاقو با سیم ها را شنید. سربندش به سیم گیر کرد و پاره شد. در حالی که به نفس نفس افتاده بود خود را به آن سوی سیم ها رساند. دو سگ سیاه پارس کنان و وحشیانه بر روی کیسه غلات او هجوم بردند و مرد با اسلحه ای در دست از در عقبی خارج شد. او سر حیوان ها فریاد کشید. آن ها هم گوشت را رها کردند و در پی نامو آن سوی دیوار دویدند.

نامو لحظه ای درنگ نکرد تا باقی قضایا را ببیند. او در کنار گلوله هایی که مانند برق از بیخ گوشش عبور می کردند، برای نجات خود پا به فرار گذاشت. سگ ها به سرعت می دویدند و هیاهوی هولناکی به راه انداخته بودند. آنها زوزه کشان می گفتند: «او را می کشیم!»

نامو گریخت و به درون جنگل رفت و دوباره به جاده برگشت. سگ ها همچنان در پی او بودند. نامو از کنار رودخانه های بسیاری که سگ های دیگر آن جا هم سر و صدا به راه انداخته بودند، رد شد. بعد پاهایش لغزید و بر زمین افتاد. دوباره برخاست و با عجله شروع به دویدن کرد. نور منازل از لابه لای درختان رد می شد و به او مسیر را نشان می داد، اما نامو نمی دانست به کجا می رود. بالاخره در حالی که نفس تازه می کرد، از روی تپه ای بالا رفت و به سرعت به انتهای جاده رسید. دامنه تپه فرو ریخته بود. جاده به دره تنگ و عمیقی می رسید. دیگر به قدم برداشتن نبود. در تله افتاده بود.

او دندان‌های سگ‌ها را زمان نزدیک شدن می‌دید. در نوک تپه به خود نهیب زد و منتظر شد. به یکباره نیروی شیطانی ترسناکی وجودش را در بر گرفت. در حالی که چاقو را با تهدید در دستش حرکت می‌داد، فریاد زد: «کدام یک از شما غذای بعدی من خواهید بود؟!... کدام یک از شما دیگ غذای مرا پر از غذا می‌کند؟!»

سگ‌ها ناگهان توقف کردند و به او زل زدند.

«من خیلی گرسنه هستم!... برای شام هوس خوردن یک توله سگ چاق و چله کرده‌ام!... تو غذای من می‌شوی؟!»

نامو چاقو را به سوی یکی از سگ‌ها گرفت: «تو چطور؟!»

او به سوی سگ‌هایی که با پارس‌های حاکی از ترس عقب‌نشینی می‌کردند جلو رفت و فریاد زد: «من از خون شما نوشابه درست می‌کنم... کدامتان دیگ غذای مرا پر می‌کند؟!»

سگ‌ها هراسان پا به فرار گذاشتند، به غیر از یکی. او که از همه تنومند تر بود، به سوی نامو هجوم برد و نامو پاسخش را با چاقو داد. گویا در این دنیا نبود. دست و پایش مال او نبودند. زمانی که با سگ درگیر شده بود، روحش به آواز درآمده و وقتی پیکر نیمه‌جان سگ را بر زمین انداخت، از اعماق وجودش گریست.

زمانی که نامو به سوی پایین جاده می‌دوید، تمام سگ‌های آن ناحیه به صدا درآمده بودند. او از کنار منازل عبور کرد و در جنگل پنهان شد. او مقصد خود را نمی‌دانست، فقط به این فکر می‌کرد که فرار کند و فقط این را دریافته بود که او به کسانی که بر سرش فریاد می‌زدند "گم شو" و با تفنگ به سوی او شلیک می‌کردند، تعلق نداشت. او بیشتر و بیشتر در میان بوته‌ها خزید و رفت تا آن که قوای خود را از دست داد و از حال رفت.

نامو روی زمین سخت دراز کشیده بود. مگس‌های تسه تسه بر فراز سرش وز وز می‌کردند. روح نامو پریشان بود. هوای گرم و رطوبت جنگل و مگس‌های تسه تسه همسفرانش بودند. هر چند وقت یکبار سرما و لرز بر وجودش چنگ می‌انداخت. بدون شک بیمار و گم شده بود. روزهای پیاپی در جاده‌ها چون روحی سرگردان راه رفته بود. چندین بار منازل را دیده بود، اما هرگاه به یاد سگ‌ها می‌افتاد از آنها دوری می‌کرد. مدت‌ها می‌شد که با انسانی برخورد نکرده بود، تا این که یک روز پی به وجود یک مزرعه برد و معده‌اش را با موزهای جنگلی پر کرد. موزها نارس بودند و بعد از خوردن سبب دل درد او شدند. طوفان پربارانی تا حدی جوی‌ها را جاری کرده بود، اما تنها امید او برای رفع تشنگی به چند گودال آب بود. او گرسنه و تشنه و ضعیف و از شدت سرد دردیوانه شده بود. بدتر از تمام این‌ها فهمیده بود که روح یک جادوگر وجودش را تسخیر کرده است. جادوگران هر کسی را وادار به انجام کارهای اهریمنی می‌کنند، بدون آن که فرد خودش بخواهد و انسان را مطرود می‌کنند. دیگر در هیچ دهکده‌ای به او اجازه اقامت نمی‌دهند. نامو زمانی که به یاد از خود بی خود شدن وحشتناک خودش در آن شبی که آن سگ را کشته بود افتاد، قلبش لرزید.

نامو به دشواری سرپا ایستاد. می‌دانست که باید در پی غذا برود، اما نمی‌توانست به خوردن بیاندیشد. چقدر سرش درد می‌کرد! راه که پیش از این آن قدر گسترده به نظر می‌رسید، محدود شده و باریک دیده می‌شد. رعد در دور دست می‌غرید، باران تا مدتی او را زنده و شاداب نگه می‌داشت و قبلاً موجب جوانه زدن علف‌ها شده بود. چندی نمی‌گذشت که جنگل مملو از خوردنی می‌شد، اما نامو تردید داشت تا آن زمان زنده بماند که به آن‌ها دست بزند. وز وز عجیبی از دور به گوش رسید. شبیه صدای کندوی بزرگ زنبور بود. نمی‌توانست با دود آن‌ها را از کنده خارج کند. چند دانه کبریت باقی مانده هم زمان با گوشت گوزن نابود شده بود، اما شاید قادر باشد با یک چوب دراز غسل را در بیاورد. نامو گیج و نامتعادل جلو رفت. صدای وزوز از سمت ساختمان ناشناسی روی تپه می‌آمد. همین که

جلوتر رفت، دری را در دامنه تپه دید و از شکاف در صدای تلق و تلق و صدای گاو شنیده می شد. نامو کمی ایستاد تا نفسی تازه کند. چشم هایش تار می دید. آن ساختمان عجیب مثل یک کلبه بود، اما دیوارهای آن شبیه پارچه به نظر می رسید که با تبحر خاص بافته شده باشد. درون کلبه را دید که پر از مگس تسه تسه بود. نامو دوباره سرش را تکان داد. باید در رویا باشد. مگس های تسه تسه در کندو زندگی نمی کردند. آن ها به سرعت باد به سوی شکاف هایی در ته کندو می رفتند، اما دیگر قادر به خارج شدن نبودند. نامو همچنان مبهوت می نگریست تا این که سردرد او را به اجبار به جلو راند. او به دری که در دامنه تپه بود، با دقت نگاه کرد. باد خنک به همراه خود بوی تند چهارپایان را به صورتش پاشید.

درون کلبه تاریک بود. پشت در، کف کلبه به طرف یک اتاقک میانی شیب پیدا می کرد. پشت اتاقک در دیگری بود که درون آن وسیله ای وجود داشت که چند گاو و تعدادی بز نگهداری می شدند. نامو یکباره فهمید کجاست... او به دنیای زیرزمینی رسیده بود. جایی که مخلوقات مطرود زندگی می کردند! به طرف شیب جلوتر رفت. همین که نزدیک تر شد، گاوها به تکاپو و تقلا افتادند. در حالی که دست های خود را بر پوست گرم آنها می کشید، آرام گفت: «آه!... چه گاوهای زیبایی!»

در بین آن ها دو ماده بز با پستان های پر شیر دیده می شد. نامو یکی از آنها را به دیوار تکیه داد و بی توجه به سر و صدا و اعتراض حیوان عصبانی، با شیر از خودش پذیرایی کرد. به حدی نوشید که دو بار استفراغ کرد. بعد در میان پاهای گاوها که در هم می لولیدند، دراز کشید و خوابید.

نامو خوابهای پریشان می دید. صدای مردم زیر زمینی که او را بلند کردند، در گوشش طنین انداز شد. آن ها او را در طول جاده ای بر سر دست گرفته و می بردند. هوای گرگ و میش غروب به پوست تب دار او آرامش می داد. در عرض چند ثانیه او در اتاقی با دیوارهای سفید قرار داشت. جایی که یک زن کنار پنجره نشسته و کتاب می خواند. نامو دیدگانش را گشود تا صورت آن زن را بشناسد. آن زن، مادرش بود!

زن با بد خلقی گفت: ((من مادر تو نیستم!))

نامو باز هم از خاطره ها پاک شده بود. اگر مادر نمی پذیرفت، صاحب اختیار بود. نامو در مورد موهای بافته شده که با مهره ها تزئین شده بود، اشتباه نمی کرد. او آن لباس گلدار را شناخت. آن ها کاملاً شبیه عکس بودند.

نامو مدت کوتاهی خوابید، بعد بیدار شد تا غذا بخورد و مجدداً به خواب رفت. هرگز تا به این حد خوشحال و راحت نبود. بعد از مدتی، پیر مردی در ردای سفید کنار تخت او نشست و زیر لب مشغول گفتن ذکر شد. نامو سوال کرد: ((شما پدر بزرگ من هستید؟))

پیرمرد جا خورد. نامو خود را درون رختخوابی که از هر چیزی که تا آن روز می شناخت نرم تر بود، جمع کرد. شبی به شکل یک زن، خاری را در بازویش فرو کرد. درد آمد، اما نامو آن را به حساب قسمتی از مراسم و آداب عجیب جهان اشباح گذاشت. بعد، پیرمرد با کتاب تیره ای که آن را می خواند، باز گشت. نامو نجواکنان گفت: ((آه پدر بزرگ!... از این که شما را می بینم خوشحالم. مادر بزرگ می گفت من روزی با شما دیدار خواهم کرد. مطلع بودید که مادر سواد خواندن و نوشتن داشت و بسیار باهوش بود! راستی خاله شوای هم این جاست؟ برای او دلتنگ شده...))

پیرمرد گفت: ((ساکت!... تو باید استراحت کنی.))

نامو مطیع بر جای خود باز گشت.

او با مادر گفت و گو می کرد و ماجراهایی را که پشت سر گذاشته بود، از وقتی که عکس او از دست داده بود، برای او بازگو کرد. اهی کشید و گفت: «ان میمون طرد شده ی جزیره .... بیچاره! او هرگز خوش اقبال نبود. از خود می پرسم آیا او یک انسان بود که نمادش را خورده بود؟! ... تو با خبری مادر؟»

مادر با تحکم گفت: «او فقط یک میمون بود!»

به تدریج نامو با محیط پیرامونش آشنا شد. شبی که به شکل زن می دید نامش خاهر گلادیز بود. او مشغول مخلوط کردن چند ماده در شیشه ها و نوشتن در یک دفترچه بود. نامو برای مادر ارزش زیادی قائل بود. به ان پیرمرد جوزف می گفتن . غالباً برای صحبت به انجا می آمد. نامو نیمی از سخنان او را درک نمی کرد، اما اهمیتی نداشت. صدایش بسیار تسلی بخش بود و نامو کم کم پی برد هنوز زنده است و این پدر جوزف پدر بزرگ او نیست، اما با اصرار دست از سر مادر بر نمی داشت. شاید دیگران، او را دکتر جویس ماسوکو صدا می زدند، اما نامو این طور نمی اندیشید.

بسیار خواب الود بود! تنها کاری که قادر به انجام ان بود باز نگه داشتن چشم هایش بیشتر از یک دقیقه بود. او در بستر نرم و گرمی خوابیده بود و هرازگاهی به خواب عمیقی می رفت. صدای مرد غریبه ای گفت: «او چه مشکلی دارد؟»

مادر پاسخ داد: «بگو چه مشکلی ندارد! ... مالاریا، بیلارزیا، سوء تغذیه ... وقتی او را از زمین بلند کردم، می توانم قسم بخورم استخوان هایش پوک بودند.»

«و ان جای زخمی بر روی پاهایش هست؟»

«ان اثر سوختگی قدیمی است. بهتر است دستی به کف پایش بکشد، شبیه سم شده است!»

مرد سوال کرد: «چند روز بیرون از کلبه بوده؟»

«ماها... مدام از ارواح اب و یک ماهیگیر مرده و میمونی که تصور می کند انسان بوده، حرف می زند.»

زن گوشه رختخواب نشست. نامو عطر صابونی را که استفاده کرده بود، می بویید.

«دیوانه است؟»

«دیوانه؟!»

به نامو اهانت شده بود. مادر گفت: «نه.. فقط زمان زیادی را تنها بوده.»

نامو چشم هایش را گشود تا وقتی ان مرد را دید، پرخاش کند. او یک مرد سفید پوست تنومند با ریشی زبر و سیخ سیخی بود. قطر بازویش به اندازه یکمتر نامو بود. او همانطور که تقلا می کرد از رختخواب بیرون بیاید، فریاد زد: «نه! و بعد با ملحفه ای که به دورش بود، کف زمین افتاد و تقلا کرد که چهار دست و پا راه برود. مادر با دیدن او فریاد زد «کافی است»

دستش را گرفت و به عقب کشید: «نه!... نه!... نه!... نه!»

زمانی که نامو شدیداً خود را را تکان می داد تا از دست او در برود، مادر گفت: انگار تو را دوست ندارد، هندریک»

مرد تنومندشانه ای بالا داد و گفت: «لااقل تصور نمی کنمن مادرش هستم!»

او لا قدم های محکماز اتاق بیرون رفت و نفس نامو به حت عادی برگشت. مادر سوال کرد: «چرا اینقدر از آقای دکتر واهمه داری؟»

نامو ماجرای ان مرد که چند سگ و یک تفنگ داشت را برای او تعریف کرد. با این حال در مورد کشتن ان سگ حرفی نزد. دوست نداشت به جادوگر بودن

متهم شود.

«هولناک است! تو شاید ازین موضوع بیخبر باشی، اما ما سال ها قبل در اینجا جنگ داخلی داشتیم... جنگ سیاه و سفید و هنوز هم اثراتی از این بغض و کینه در گوشه و کنار دیده میشود. کاش نام او را میدانستم... در ان صورت او را بدست قانون میسپاردم!»

نامو ناباورانه سوال کرد: «چطور ممکن است از سیاه پوست ها خوشش نیاید، در حالی که همسر دوم ساه پوست بود؟»

او از ان کلبه و شام مفصلش تعریف کرد. مادر تبسمی کرد و گفت:

«مردان انگلیسی اجازه ندارند بیش از یک زن داشته باشند و در هر صورت ان ها اکثرا با زنان کشور خودشان

عروسی میکنند. ان زن فقط یک پیشخدمت بود.»

«اقای دکتر یک انگلیسی است مادر؟»

«به من نگو مادر من مادر تو نیستم.»

«چشم دکتر ماسوکو!»

«اقای دکتر افریکانسی است، او نژاد دیگری از سفیدپوستاست. علاقه ندارد کودکان وقت او را بگیرند، به همین دلیل مزاحم او نشو!»

«بله مادر... یعنی دکتر ماسوکو!»

پس از چند روز نامو توانست از بستر خارج شود. به او یک پیراهن جدید دادند، زیرا لباس های قبلی او پاره و اغشته به لکه های خون سگ بود. خواهر گلادیز ان را را آتش زد، کیسه ی طلای نامو طی زمانی که میاندیشید مرده است، نا پدید شده بود. میترسید حرفی بزند. تصور میکرد که شاید اقای دکتر به عوض هزینه ی درمان ان را برداشته است. با این حال از پویدن لباس تازه خرسند بود. لباسش به زنگ سبز و قرمز بود.

نامو به طرف آینه قدی که در انتهای سالن بود بیمارستان بود رفت تا خودش را خوب تماشا کند. زمان طولانی مقابل آینه ایستاد. بعد روی کف سالن خم شد و به گریه افتاد. خواهر گلادیز گفت:

«و باز چه مشکلی پیش آمده؟»

نامو میان گریه گفت «من، من خیلی زشت هستم.»

سایه ای که در خانه ی مرد انگلیسی دیده بود، یک شبه نبود، بلکه تصویر خودش بود! پرستار با مهربانی گفت: «تو فقط خیلی لاغر هستی. در هر حال پدر جوزف میگوید این درون ادم است که ارزش دارد.»

نامو همین که سر پا شد و نیرو و قدرت خود را بازیافت، داوطلب کمک به ان ها شد. خواهر گلادیز شادمان از اینکه کسی را یافته تا کف اتاق هارا تمیز کند به نامو اموخت که چطور رختخواب ها را مرتب کند و چگونه برای چختن حلیم از اجاق برقی استفاده کند. نامو عاشق اجاق شده بود. دیگر احتیاجی به جمع اوری چوب نبود. دیگر لازم نبود دلوپس غافلگیر شدن از جانب پلنگ ها باشد! اجاق برقی با وسیله ای به نام ژنراتور کار میکرد. اقای دکتر

آفریکانسی مایع بوداری در ان میریخت و ان وسیله زمان کار کردن موجب میشد که چراغ ها روشن و اجاق داغ شود. در اواخر شب هم ژنراتور خاموش میشد و ان ها مجبور بودند تا از فانوس استفاده کنند.

نامو سریعاً فهمید که در دهکده ی بسیار عجیبی ساکن شده است. نام ان افیفی بود و در میان صحرا واقع شده بود. ان جا باغچه های سبزیجات، اغل گاو و بز و کشتزارهای یونجه برای حیوانات داشت. منازل عادی و انبار های غلات

هم داشت. اما به غیر از آن ساختمان های بزرگی هم داشت که مختص به انجام کارهایی به نام "علم و پژوهش" بودند! نامو هر بار در صحبت کردن، واژه های تازه ای فرا میگرفت "دانش" نوعی کار بود که اهالی افیفی انجام میدادند. این کار ر زمینه ی گرفتن و از بین بردن مگس های تسه تسه بود. این مگس ها نوعی بیماری را منتقل میکردند که موجب مرگ گاو ها، اسب ها، خوک ها و بز ها و الاغ ها و حتی ادم ها میشد. در این شهر هر چند هفته یکبار باید به احشام دارو داده میشد و گرنه تلف میشدند. پس به طور عادی کسی در چنین مکان خطرناکی از حیوانات اهلی نگهداری نمیکرد، اما از این حیوانات به منظور خاصی نگهداری میشد. آن ها نمونه های برای آزمایش بودند. هر روز به درون اتاقک زیرزمینی برده میشدند و یک پنکه ی عظیم بوی آن ها را در میان جنگل میپراکند و مگس های تسه تسه از فرسنگ ها دورتر میامدند. آن ها روی حیوان مینشستند و بدرون میخزیدند تا چیزی برای گزیدن بیابند بعد هم قادر به خروج نبودند.

اقای دکتر هم حشرات زنده را به آزمایشگاه میبرد و بعد فضایی بوجود میآورد تا مگس ها حیواناتی را که به آن ها سم مالیده بودند را گاز بگیرند، این مرد سفید پوست حتی بوی گله را هم در شیشه ای حفظ میکرد! او قصد داشت از این دام ها در سراسر جنگل استفاده کند. هر فردی در دهکده یک کار علمی بر عهده اش بود مثلاً دکتر ماسوکو در صدد پیدا کردن یک نوع بیماری بود که مگس های تسه تسه را ناتوان کند. نامو متعجب میشد ازین که میشنید مگس ها هم مانند انسان ها بیمار میشوند!

پدر جوزف سرپرست ساختمان حیوانات بود. او از انواع مرغ های شاخدار که شبیه خرگوش های کوهی کوچک بودند مراقب میکرد. پدر جوزف حیوانات اهلی بسیاری داشت: یک غزال افریقایی، یک سنجاب، یک لاک پشت بزرگ و یک گراز افریقایی بزرگ که برای غذا تلو تلو خوران در پی پدر جوزف به راه میافتاد. نامو فهمیده بود که پیرمرد یک جادوگر متبحر است. او حیوانات وحشی را مجبور به اطاعت از خود میکرد! او همچنین مربی یک تمساح کوچک بود که آقای دکتر به نگهداری آن اصرار داشت. نه نامو و نه پدر جوزف هیچ کدام از آن خزنده دل خوشی نداشتند. او با احتیاط آن ها را زیر نظر می گرفت و یکبار وقی نامو او را با چوبی آزرده، یا دهان زرد و تا انتها گشاده قد برافراشت. نامو از شدت ترس چهارچنگول تا نیمه های دیوار بالا رفت! پدر جوزف آن چنان می خندید که ناچار به نشستن شد تا اشک هایش را پاک کند.

سایر مردم دهکده به زراعت، گله داری و دامداری و نجاری مشغول بودند. دو نفر مامور راندن فیلی بودند که دوست داشت به مزارع هجوم بیاورد. کار هر شب آن ها گشت زدن و فریاد کشیدن بر سر فیل بود. فیل به خوبی می دانست که کسی حق شلیک به سوی او را ندارد. به هر طرف که می خواست قدم می گذاشت و تنها چیزی که او را عقب می راند، ترقه ای بود که مردها مقابل پای او پرتاب می کردند. پدر جوزف می گفت آن ها باید بسیار مواظب باشند، چون هرگز معلوم نمی شود که آیا آن فیل از ترقه فرار می کند یا به جانب آن ها می دود. خواهر گلادیز متوجه اطراف بود. تنها چیزی که در دهکده وجود نداشت، کودک بود و آن جا تقریباً زنی وجود نداشت. هرکس محل اقامت دیگری داشت که خانواده اش در آن جا ساکن بودند و مدام به دیدن آن ها می رفتند. نامو در این اندیشه بود که این زندگی گیج کننده است، اما مادر تشریح کرد که دهکده مکان مناسبی برای کودکان نیست.

\*\*\*\*\*

نامو مدام برای هر فردی که مجوز کمک به او می داد کار می کرد. او شیوه ی خوبی برای دیده نشدن و شایسته بودن در پیش گرفته بود؛ یعنی کسی او را به دلیل بی مصرفی اخراج نکند و آن قدر سودمند باشد که در آن جا نگهش دارند.

نامو تصمیم گرفته بود در دهکده افیفی ماندگار شود. اما دکتر ماسوکو، زیاد حوصله ی این ناشناس تازه وارد را که سایه به سایه اش می گشت، نداشت. او بر سرش فریاد می زد: « برو و به کس دیگری آویزان شو! چرا شبیه مگس تسه تسه فقط اطراف من پرسه می زنی؟! »

و نامو به سرعت از چشم او پنهان می شد، تنها به این امید که تصور می کرد بعداً که مادر او را نمی بیند، دوباره ظاهر شود. اما از آقای دکتر می ترسید. دکتر بسیار قوی هیکل و پرمو بود! پاهایش شبیه تنه ی درخت و در سر یکی از جوراب های بلندش شانه ای فرو کرده بود. نامو از خودش سؤال کرد: « یعنی با آن موهای پایش را شانه می زند؟ » دکتر به او اخطار داده بود که سر و صدا نکند، به چیزی دست نزند و زیاد دور و بر او پرسه نزند. با آن که نامو این شرایط را قبول کرده بود، دکتر چندان بی میل نبود که نامو یکبار او را تماشا کند. در حقیقت او آن قدر در کارش غرق می شد که غالباً نامو را کاملاً فراموش می کرد. هر زمان که نیازمند هم صحبت می شد، او را " جنگلی " صدا می زد و مصر بود که او در کنار شغال ها رشد کرده است!

« بین جنگلی! من برادران تو را نزدیک آغل بزها می بندم. اگر زبان تو را درک می کنند، به آن ها بگو که من از پوست آن ها زیرانداز درست خواهم کرد! »

نامو در آرامش می گفت که او از ساکنین یک دهکده ی آباد و پر از سکنه است.

« به تو ثابت خواهم کرد که وقتی ماه کامل بتابد، چه خواهد شد. شرط می بندم با زبانی از دهان بیرون آمده به جنگل ها می گریزی. »

چیزی روح نامو را پریشان نمی کرد. نامو می دانست که او قصد شوخی دارد، به همین دلیل از سخنانش ناراحت نمی شد و آن حرف ها را به دل نمی گرفت. وقتی آزمایش دکتر به نتیجه رسید، ریش هایش شبیه موهای بدن میمون نر بزرگ سیخ می شد. در حالی که از روی شیشه های آزمایش خود نامو را می نگریست، غرولندکنان می گفت: « تو به چه می خندی؟ »

نامو پاسخ داد: « شادمانم! »

« برو جایی دیگر و شادمان باش، جنگلی! »

تنها فردی که هرگز او را از خود نمی راند، پدر جوزف بود. او همان گونه که مشخصه ی یک فرد بالغ است، محکم و مقتدر و در عین حال خوش خلق و مهربان بود. با این سرنوشت مرغ های شاخدار پیرمرد، نامو را نگران می کرد. آقای دکتر سفید پوست آن ها را به سم آغشته کرده و در سبدهای سیمی قرار داده بود. زمانی که قفس مگس های تسه تسه روی آن ها قرار گرفت، آن قدر محکم به سبدها فشار وارد می شد که حیوانات اصلاً قادر به حرکت نبودند.

به محض این که مگس های تسه تسه آن ها را می گزیدند، جیغ می کشیدند و ناله می کردند. مگس ها از خون متورم می شدند، تا آن جا که به نظر می آمد در حال انفجار هستند. حال نامو از دیدن این صحنه دگرگون می شد. پدر جوزف تأیید می کرد: « این کار بی رحمانه ای است، اما یک روز این کشف بزرگ مانع مرگ گله های ما می شود. »

او دست خود را به درون قفس مگس های تته تته برد. نامو جلوی دهانش را گرفت تا صدایش در نیاید. مگس ها سر تا سر پوست مرد نشستند و داشتند متورم می شدند. او به نامو گفت: « من این کار را انجام دادم تا درک کنم مرغ های شاخدار چه زجری می کشند. آزار یک حیوان عمل زشتی است، اما اگر من در عذاب آن ها شریک شوم شاید خداوند از خطاهای من بگذرد.»

پدر جوزف بسیار زیاد در مورد خداوند صحبت می کرد. او و عده ای از روستاییان دیگر یکشنبه ها لباس سر تا پا سفید می پوشیدند. مردها سرهایشان را می تراشیدند و عصاهای بلندی با سر خمیده در دست می گرفتند. زنان روسری سفید بر سر می کردند. آن ها بعد از ظهر های یکشنبه به جنگل می آمدند تا آواز بخوانند و دعا کنند. پدر جوزف ارشد آن ها بود. نامو از او سؤال کرد:

« پدر ببخشید، شما کاتولیک هستی؟ »

« کاتولیک؟!... چه چیزی موجب شده چنین فکری بکنی؟ »

پیرمرد از این جمله رنجید و نامو آن چنان پریشان شد که دیگر حرفی نزد. خواهر گلادیز شرح داد: « مسیحیت چند بخش دارد... پدر جوزف واپوستوری (1) است. پیروان این فرقه اعتقادی به دارو ندارند. هر وقت بیمار می شوند، ترجیح می دهند بمیرند تا این که دارو بخورند، به عقیده ی من آن ها احمق هستند. »

این اعتقاد هر چه بود، همه به پدر جوزف احترام می گذاشتند، حتی آقای دکتر. (1): فرقه ای از مسیحیت که در 1932 توسط پدر مارانکه بدعت نهاده شد.

\*\*\*\*\*

مادر هنوز ازدواج نکرده بود و هرگز هم چنین قصدی نداشت. به نظر او ازدواج شکل دیگری از بردگی بود، اما در نظر نامو این حرف عجیب می نمود. اگر انسان فرزندى نداشته باشد، چطور ممکن است در زمره ی اجداد یا نیاکان درآید؟ انسان چگونه می تواند بدون شوهر کسی بشود؟

به تدریج نامو وظایف پدر جوزف را به دوش گرفت. او شادمان می شد اجازه دهد نامو کارهایی را که انجام آن برای مردی به سن و سال او سخت شده بود، انجام دهد. او موشکافانه کارهای نامو را زیر نظر داشت و هر وقت احساس می کرد نامو توان پذیرش وظایف تازه ای را دارد، به او گوشزد می کرد. نامو با اشتیاق تلاش می کرد، حتی به آن گراز آفریقایی که هرگاه به نزدیکش می رفت به شکل هولناکی خرناس می کشید، غذا می داد. تنها حیوانی که راضی به نگهداری آن نبود، تمساح بود. غذای تمساح گاهی ماهی و گاهی تکه های مرغ شاخدار بود که پس از مرگ به تمساح می دادند.

نامو مخصوصاً در روزهای یکشنبه سودمندتر بود، زیرا یکشنبه ها برای واپوستوری ها مقدس بود و آن ها اجازه نداشتند تمام روز را کار کنند. پدر جوزف همواره نگران آب و غذای حیواناتش در روزهای یکشنبه بود، اما دیگر به آرامش رسیده بود. نامو به غیر از تمساح از تمام حیوانات مواظبت می کرد. نامو می دانست چرا یک شخص به درگاه خداوند دعا می کند، اما از نظر او حضرت مسیح یک روح انتقامجو بود.

\*\*\*\*\*

زمانی که گوی خورشید در انتهای جنگل سبز مایل به خاکستری پنهان می شد و مه ای کم رنگ به آرامی از شرق عبور کرد، آقای دکتر به مادر گفت: « من روز آینده به شهر می روم. »

ایام بارندگی راه ها را آن چنان گل آلود کرده بود که تا چند هفته عبور و مرور غیرممکن بود. هر وقت که آقای دکتر به شهر می رفت همه لیست مفصلی برایش تدارک می دیدند. لندرو او شبیه تراکتوری که به بازار مکاره می رفت، لبریز از وسایل بازمی گشت.

« اگر هوا مساعد باشد، به دو مسافرت فوری می روم. شیشه هایی که بوی گاو را در آن ها نگه داشته ام، برای تحقیق همراه خود می برم. »

نامو چندین بار دکتر را در حال جمع آوری آن ماده اصلی که مگس تسه تسه را به سوی خود می کشید دیده بود. هیچ چیز از چشم دکتر دور نمی ماند: عرق، بو و حتی فضولات... آخرین مورد بسیار جالب بود، فضله ی گاو باید کاملاً تازه و پیش از آن که بر زمین بیافتد جمع آوری می شد. دکتر جاشیشه ای در دست، گاو موردنظر را غافلگیر می کرد! بعضی اوقات او به خواسته اش می رسید و بعضی وقت ها هم....

مادر به دکتر گفت: « تو می دانی که ما مجبوریم یک روز این دخترک جنگلی را از این جا بیرون کنیم. صلاح نیست بی سواد بماند. »

با شنیدن این حرف یکباره بغضی در گلوی نامو نشست. این حرف ها از دهان مادر خارج شد؟! مادر قصد رهایی از دست او را داشت؟! دکتر گفت: « او در حال فراگیری خیلی از چیزهاست... بیش تر از پنج مرد کار می کند. »

« تو منظور مرا درک کردی... او خواندن و نوشتن یا محاسبات را بلد نیست. برای زندگی معاصر آماده نیست و آن قدر باهوش است که تحصیلات عالی داشته باشد. در واقع او بسیار باهوش است. »

نامو قلبش به آتش کشیده شد. تعریف و تحسین مادر مفهومی نداشت. او قصد داشت نامو را از سرش باز کند. دکتر بطری خنک نوشیدنی را به صورتش چسباند و گفت: « پدر جوزف می تواند معلم او باشد. »

« پدر جوزف! »

مادر ناراحت شد.

« او به نامو می آموزد که چگونه سخن بگوید، به غیر از آن او زمان لازم را ندارد، خواهر گلادیز هم به همان شکل و همین طور من... پس دیگر از این حرف ها زن. »

سپس دکتر با لحن مهربانی گفت: « تو چه مادر نمونه ای می شوی! »

« نامو نیازمند یک مدرسه ی کامل و یک خانواده ی واقعی است. او می گوید پدرش در موروشانگا زندگی می کند. »

« اما پیرمرد به او خیلی وابسته شده. »

همه منظور او را از پیرمرد فهمیدند که پدر جوزف را می گوید.

« نامو وقتی بیمار بود، او را پدر بزرگ می نامید. پدر جوزف سال ها قبل نوه اش را از دست داده و نامو خاطره ی او را برایش زنده می کند. »

دکتر ادامه داد: « و این درست همان چیزی است که من به آن نیازمندم... یکی دیگر از حیوانات اهلی پدر جوزف! »

حیوان اهلی؟!... پس نظر آن ها در مورد نامو این بود! نامو از خجالت در حال ذوب شدن بود. از نظر آن ها او فقط یک گراز بود که در پی پیرمرد این سو و آن سو می رفت!

دکتر کمی اندیشید و گفت: « اما در این باره فکر می کنم. در مسیرم به شهر سری به موروشانگا می زنم. اگر بتوانم پدر این دختر جنگلی را پیدا کنم او را به همراه می آورم و اگر نتوانستم، خوب مدرسه ی شبانه روزی همیشه دوست کودکان بی سرپرست است! »

\*\*\*\*\*

صبح وقتی دکتر حرکت می کرد، نامو ناپدید شده بود. او حتی یک بار هم به دنبال مادر نرفت و آن چنان در سکوت سردی از اوامر خواهر گلادیز اطاعت کرد که آن پرستار با خو گفت شاید نامو بیمار شده باشد.

اما امکان نداشت که نامو از دست پدر جوزف خشمگین باشد. او پدر جوزف را به یاد نوه ی دختری مرحومش می انداخت. این یعنی او به چشم انسان به نامو می نگریست. وقتی که محوطه ی مرغ شاخدار را جارو می کرد، آرام با خود نجوا کرد: « من هرگز سیگار نمی کشم یا گوشت خوک یا پرندگانی که پاهای پرده دار دارند، نمی خورم. »

پیرمرد گفته بود که شیطان مانند یک جادوگر و روح انتقامجو هر دو با هم هستند. او در کمین آدم هاست تا از نادانی آن ها بهره ببرد. درست همان وقتی که انسان ها از خود بی خبر می شوند، وجود آن ها را به بند خود می کشد. زمانی که مرغ های شاخدار با قدقد آزاردهنده ی خود به دورش حلقه زدند، نامو اشک هایش را پاک کرد و گفت: « من انسان وبی خواهم شد و پدر جوزف به همه می گوید که مرا به حال خودم رها کنند. »

او در طول چند روز آن قدر از دکتر ماسوکو دوری کرد که او آن قدر گشت تا نامو را پیدا کرد و گفت: « هرگز تصور نمی کردم چشم های ریز و درخشانت را در پشت سرم گم کنم... نامو چه اتفاقی افتاده؟!... دیگر به من نمی چسبی؟ »

نامو در دلش گفت: « چون تو قصد بیرون کردن مرا داری! » اما در جواب او گفت:

« کارهایم زیاد است. »

« می دانم که گرفتاری. خواهر گلادیز می گود بدون تو قادر به انجام هیچ کاری نیست! »

« خوشحالم که خواهر از من رضایت دارد. »

« بینم کسی تو را ناراحت کرده؟!... می دانم دشوار است که خودت را با دهکده ی عجیبی بدون هیچ همبازی ای وفق بدهی. »

دکتر ماساکو با تردید سخن خود را ناتمام رها کرد و گفت: « اگر من می توانم کاری... »

نامو مستقیم به روبرو نگریست. در رفتارش اهانتی نبود، اما مؤدبانه هم به نظر نمی رسید. دکتر ماساکو با چشم از

خواهر گلادیز یاری طلبید. خواهر گفت: « شاید نزدیک به عادت ماهانه اش باشد. »

دکتر با تشکر گفت: « این مسئله موجب اضطراب دختران نوجوان می شود. من که تمام عمر نگران این موضوع

هستم. به عقیده ی من عادت ماهانه یک شوخی است که خداوند با زن ها می کند! »

اما سخنان او اندک تبسمی بر لب های نامو نیاورد. بالاخره دکتر ماسوکو به کارهای خود مشغول شد و خواهر گلادیز

نوعی شربت گیاهی به نامو خوراند تا دردش را آرام کند. اما تنها کسی ه می توانست او را از اندوه رها کند، پدر

جوزف بود. او با همان آرامش ذاتی، با ابراز سخنان پرمحبت برای حیوانات دست آموزش و عذرخواهی از مرغ های شادخار زمانی که باید زیر قفس های سیمی در فشار قرار می گرفتند، به سراغ کارهای عادی اش می رفت. نامو و پدر جوزف ناهار را هر روز در کنار آغل حیوانات می خوردند. تا وقتی که آقای دکتر سفیدپوست در مسافرت بود، گاوها ناچار به گذراندن تمام روز در اتاقک زیرزمینی نبودند. با این حال پنجره ی ساختمان آن ها با حفاظتی محکم پوشیده شده بود. پدر جوزف می گفت: « دیدن یک گله گاو تندرست و شاداب همواره به من آرامش می بخشد. » نامو حرفش را با سر تأیید کرد. او پوست درخشان و قهوه ای و نفس شان را که عطر خوش یونجه می داد، دوست داشت. پدر جوزف به او از روح انتقامجوی خشمگین حضرت مسیح گفت که چگونه وقتی حضرت عیسی کودک بود، در آخور گاوی خوابیده بود. نامو هم یکی از قصه های مادر بزرگ را برای او بازگو کرد: « در روزگاران قدیم، زن و مردی زندگی می کردند که گله ی بسیاری داشتند، ما تنها صاحب یک پسر بودند. اطرافیان به آن ها حسادت می کردند. به همین علت از جادوگری خواستند تا آن ها را جادو کند. » پدر جوزف ابروهایش را درهم رفت، او زیاد به قصه های جادوگران علاقه نداشت. نامو به سرعت ادامه داد: « والدین پسر شدیداً بیمار شدند. آن ها پیش از مرگ به پسرشان گفتند تا تمام گاوها را به فروش برساند و به جایی دور سفر کند، اما در آغاز می بایست گاو نر سیاه را قربانی کند و در پوست آن به سفر برود. پسر از این حرف حیرت کرد. با این حال به اوامر پدر و مادرش گردن نهاد و گاو سیاه را کشت و درونش را خالی کرد و خود و اسباب و لوازمش را درون شکم گاو جای داد. ناگهان گاو شروع به حرکت کرد. پسر فریاد زد: وای چه اتفاق عجیبی! » به طور قطع پدر جوزف از جادوگر بی ایمان ناراحت بود، اما آن قدر مجذوب داستان شده بود که معترض نشد. نامو در ادامه تعریف کرد: « گاو آن قدر رفت تا از میان جنگل ها و رودها گذشت. بالاخره به قصر پادشاهی رسید. پسر از درون شکم گاو گفت: ای پادشاه والامقام، اجازه می دهید نزد شما بمانم؟ شاه که ترسیده بود فریاد زد: زود از این جا خارج شو! چه کسی تا به حال دیده است که گاو سخن بگوید؟ پسر رفت و در مسیر خود به کلبه ی پیرزنی رسید. وقتی به کلبه رسید از پیرزن سؤال کرد: مادر بزرگ عزیز، اجازه دارم نزد شما بمانم؟ پیرزن گفت عجب اقبالی! یک گاو سیاه زیبا! تا هر زمان که دوست داشتی می توانی نزد گاو های من بمانی. گاو سیاه هر روز دیگر گاو ها را به علفزار می برد. پسر از شکم گاو خارج می شد و نی می نواخت. با آن که در دیگر زمین ها خشکسالی بود اما در کشتزار هاگی پیرزن باران می بارید و گیاهان و سبزیجات رشد می کردند. گاو ها گوساله به دنیا می آورند و آن قدر شیر در پستان داشتند که پیرزن نمی دانست چگونه از آن همه شیر نگهداری کند. مردم دهکده ی اطراف فهمیدند که پیرزن به چه ثروتی رسیده است. آن قدر آن علفزار را زیر نظر گرفتند تا دیدند که هر روز آن پسر از شک گاو سیاه خارج می شود. آن ها همچنین فهمیدند که وقتی پسرک نی می نوازد باران می گیرد. مردم از شنیدن این خبر سریع نزد پادشاه رفتند تا خبر بدهند. پادشاه سربازان خود را فرستاد تا آن گاو را بیرون کنند اما آن گاو به آن ها حمله کرد و گفت: شما هر زمان که من بخواهم من را بیرون می کنید. هر چند اکنون دیگر مزارع شما را به خاکستر مبدل خواهم کرد. مردم وقتی از مارا مطلع شدند پادشاه را بیرون کردند و پسر را جانشین او کردند. او بسیار مقتدر شد و بالاخره زنان و کودکان بسیار پیدا کرد. او برای پیرزن خانه ای تازه و زیبا ساخت اما پدر آن پسر آن گاو سیاه را به دنیای ارواح فرا خواند. از آن

زمان به بعد وقتی یک پدر یا مادر می میرد یک گاو نر یا ماده به صورت آن فرد در می آید و وقتی آن روح به منزل باز می گردد آن گاو را قربانی می کنند."

پدر جوزف آهی کشید و گفت: "نامو تو قصه ی زیبایی تعریف کردی... اما هنوز به حقیقت نرسیده ای. تمام آن تفکرات باطل و خرافی هستند و تنها حضرت مسیح و آینده ی ما در بهشت مهم است."

نامو حرفی نزد. او عقاید شخصی خود را داشت. چه کسی در دریاچه از او پشتیبانی می کرد؟ گاتس قایقران پریان دریایی و مادر وقتی که به او احتیاج داشت در کنارش بودند و اکنون او قادر به کنار گذاشتن آن ها نبود. با خاطره ی مادر اندوه به دل نامو چنگ زد. شاید پدر جوزف با گفتن این حرف ها سرش را با شیر دادن به گوساله ی کوچک که در حال آموختن شیر خوردن در نبود مادرش بود گرم کرد.

نامو در حال بازگشت از مزارع یونجه بود. او برای مرغ های شاخدا غذا آماده کرده بود. اما یک زنبور سیاه که در بیشه به این سو و آن سو می رفت، او را سردرگم و گیج کرده بود. دکتر ماسوکو اطلاعات علمی نامو در مورد حشرات را افزایش داد. اکنون آن ها تنها موجوداتی که بگزند و بروند نبودند. بلکه آن ها کاملاً مانند ما آدم ها خانواده و امراضی داشتند.

زنبور سیاه در یک لحظه به طرف چوبی رفت و سنگ ریزه ای را حرکت داد. علوفه ی خشک را پریشان کرد و باعجله از کنار تیر حصاری که بر زمین افتاده بود عبور کرد. ناگهان با بال های بالا آمده اش عقب رفت. عنکبوتی از زیر برگ بیرون آمد. او یک عنکبوت عجیب و غریب و خنده دار بود که شاخک های بلند و درخشان داشت. نامو علوفه را بر زمین انداخت اما زنبور نگرینخت و با عنکبوت درگیر شد و عنکبوت با نیش هایی که پیدا بود عقب عقب رفت. سریع تر از آن که نامو ببیند نیش های زنبور در سر عنکبوت فرو رفت. کمی بعد عنکبوت انگار که مست شده باشد گیج می زد. نامو به هیجان آمده بود درست مثل این که شیری را بکشد بدون اینکه به او آسیبی برسد. آن زنبور با چه جسارتی به سراغ حیوان بزرگ تر از خود رفته بود؟ پاهای عنکبوت می لرزید و چیزی به مرگش باقی نمانده بود که زنبور از روی او برخاست و پرواز کرد. نامو با خودش گفت او چرا آن جا نماند تا با آن دشمن از پای در آمده جشنی برپا کند؟ دوست داشت علتش را از دکتر ماسوکو پرسد اما هنوز از دست او عصبانی بود.

نامو علوفه را جمع کرد و راهی دهکده شد. مردم از سر کار باز می گشتند و راهی جاده بودند. او به سرعت آن چیزی را که سبب جلب توجه آن ها شده بود را دید. گنجینه ی آقای دکتر در حال به پایان رسیدن بود. دکتر ماسوکو یک بغل مجله در دست داشت. خواهر گلادیز یک جعبه سرنگ را در دست گرفته بود و می برد و دستان آشپز بیمارستان پر از شکر بود.

از در ماشین آقای دکتر یک سگ بزرگ سیاه، درست شبیه یکی از آن سگ های وحشی که در شب ورود او به زیمبابوه به او حمله ور شده بود بیرون پرید. علوفه باز هم از دست نامو افتاد. اما چاقویی که با آن علوفه را چیده بود هنوز در دست داشت. دنیا پیش چشمش سیاه شد. مرد سفید پوست گفت:

"بین دخترک برای تو هم یک همبازی آورده ام."

منظور او سگ بود. سگ با زبان سرخش که از دهان بیرون افتاده بود به سمت نامو حرکت کرد. ننامو مات و مبهوت تماشا می کرد. صدای جادوگر در گوشش پیچید. نباید از سگ بگریزی .... تنها آدم خهای ترسو از دشمن خود فرار می کنند..."

دکتر ماسوکو فریاد زد: "نامو ان جا نیست..."

تا رسیدن سگ نزدیک نامو چیزی نمانده بود، اما چیزی در صورت نامو از سرعت سگ کم کرد. حیوان به یکباره به طرف دیگری رفت. نامو در حالی که کمر بند سرخ بخ دنده هایش فشار می آورد به راه افتاد. سگ به شکل هولناکی پارس می کرد. نامو با خشم گفت: "دیگر برای دوستی کمی دیر شده."

دکتر سفید پوست غرشی کرد: "اون و رها کن."

و بعد خود را میان حیوان و نامو انداخت و گفت: "گم شو"

حیوان را بر روی یک دست پشمالویش از زمین بلند کرد و با دست دیگرش جلوی نامو را گرفت تا او را دور کند. بعد با عجله حیوانی را که در آغوش داشت دور کرد. ننامو در چند ثانیه مکث کرد. پدر جوزف گفت: "تو باید دشمنانت را ببخشی."

جادوگر با صدای بلند گفت: "از دشمنانت بگذر.... من که می گویم آن ها را هلاک کن."

نامو سرش را عقب برد و جیغ کشید. بعد خودش را روی دکتر آفریکانسی انداخت و چاقو را تا ته در دستش فرو برد.

احساس کرد که کسی او را از پشت گرفت و کشید. مچ دست نامو چنان کشیده شد که شاید صدای ریز شدن استخوان هایش را شنید و دکتر ماسوکو او را از جلو در آغوش کشید و محکم به خود فشرد و روح جادوگر به یکباره در نور خورشید فرار کرد.

نامو فریاد زد: "مادر...! مادر..." و بعد بیهوش شد.

\*\*\*\*\*

او تمام مدت را به مادر چسبیده بود و اگر آن زن لحظه ای از او دور می شد. اضطراب شدیدی به دخترک دست می داد. او تمام آن چه را که از ترس خارج شدنش در دلش مانده بود به مادر گفت. ماجرای بیماری وبا و مواکی را برای او بازگو کرد. او از تسخیر روحش توسط جادوگر و حمله ی آن سگ حرف زد. بعد زیر گریه زد و گفت: "کسی به من علاقه ندارد. من به یک جادوگر تبدیل شده ام."

او انقدر حرف زد تا این که صبح شد و اگر آن زن کوچکترین حرکتی برای جدا شدن تاز نامو می کرد او به شدت می گریست.

صبح نامو به دیواره های سفید بیمارستان خیره مانده بود و هیچ حرفی نمی زد. دکتر ماسوکو و دکتر سفید پوست کنار او نشسته بودند. دست دکتر سفید پوست پانسمان شده بود و هنوز از جراحتی که به سگش وارد شده بود خشمگین بود. می گفت: "هرگز به یک بچه اطمینان نخواهم کرد. بیچاره دوست قدیمی .... فقط می خواست با او بازی کند."

مادر سوال کرد: "ردی از پدرش پیدا کردی؟"

- "و من خانواده ی او را پیدا کردم. اما آن ها علاقه ای به صحبت کردن با من نداشتند. آن ها اصلا به سفید پوستان علاقه نداشتند."

مادر گفت: "لااقل خیال کشتن تو را نداشتند."

- "و به عقیده ی من او باید فوراً به نزد آن ها بازگردد. بلکه بهترین کار همین است."

نامو مبهوت گوش می داد. اقوام پدری اگر بفهمند که او یک جادوگر است او را نمی پذیرند. دکتر سفید پوست

سوال تکراری پرسید: "او دیوانه است؟"

مادر با اندوه گفت: "چطور امکان دارد دیوانه نشود؟ با آن اتفاقاتی که برای او پیش آمده امیدوارم اقوام او بدانند چگونه با او رفتار کنند."

- "ولی من بیش از این ها از تو توقع داشتم"

مادر و دکتر سفید پوست برگشتند و با بهت به پدر جوزف که لباس سفید یکشنبه را پوشیده بود نگاه کردند. او عصای مقدس سرکجش را دور سرش چرخاند.

"شما در این اندیشه هستید که این دخترک را بیرون کنید. انگار که او یک مرغ شاخدا است. شما در نظر دارید که روح او را به آتش بیافکنید. وای بر شما! شما مارهای خوش خط و خال! شما شبه فرشتان حرف می زنید در حالی که عشقی در دل ندارید. شما کودکان را از خود دور می کنید حال آن که مسیح آن ها را در آغوش می گرفت. شرم کنید. انسان های ریا کار و متظاهر. شیطان روح این بچه را تسخیر کرده و من تا آن را بیرون نکشم دست بر نمی دارم. من در محضر خداوند و فرشتگان سوگند یاد می کنم."

بعد از پایان این حرف ها پدر جوزف سر جای خود چرخید و سر حال مانند یک فرد سی ساله از اتاق خارج شد.

خواهر گلادیز موهای نامو را از ته تراشید. ماد ربا دیدن او گفت:

"زشت می شود."

چند هفته ای از آن ماجرا گذشته بود و مچ دست نامو تا حدودی بهبود یافته بود. اما هنوز از قسمت شکسته پانسمان شده بود. پدر جوزف تشریح کرد.

"موجودات شرور در میان موها گیر می کنند. به همین علت مردان واپوستوری سرهای خود را می تراشند"

- "چرا محاسن خود را نمی تراشند؟"

- "چه حرف ها! هر چه محاسن بلند تر باشد مبلغ پارسا تر است."

خواهر گلادیز چشمانش از حیرت گشاد شد. نامو از آن روزی که حس می کرد عنکبوت شاخدار است به آینه نگاه نکرده بود. اکنون آن شاخ ها حذف شده بود اما فکر نمی کرد چهره اش فرقی بکند.

مادر گفت: "اطمینان داری که آن بیرون بی خطر است. کوه کاروی پر از گفتار است."

پدر جوزف به آرامی جواب داد: "هیچ نقطه ای از این جهان بی خطر نیست."

- "من می توانم نگرهبانی با یک تفنگ به همراه تو بفرستم."

- "هیچ بیگنه ای حق آمدن ندارد. خداوند حامی ماست."

از چهره ی مادر معلوم بود که احساس می کند این کار معقول نیست. گفت: "من فکر می کنم که این کار دور از عقل است، اما اگر نامو به آن معتقد..."

و نامو با تمام وجود قصد باور کردن داشت. پدر جوزف و سایر مبلغان واپوستوری قرار بود در مراسم باطل کردن

جادو به کوه کاروی بروند. این کوه مکان تجمع کردن برای ازمیان بردن جادو واهریمن است ومعنای آن "جادوگر

کوچک" است. هر چند به عقیده دکتر سفید پوست شهرت آن به علت گفتارهایی است که در آن زندگی می

کنند. زمانی که پدر جوزف می گفت قصد دارد جادوگر پلید رابه کلبه ی بدبوییش در موزامبیک بفرستد، چشمانش می

درخشید شاید او در حین این کار سایر جادوگران را که احيانا "درکوه کمین کرده بودند، دور میکرد. مادر به نرمی

گفت: "وباعجله نروید پدر... شما دیگر مانند گذشته جوان نیستید."

خواهر گلادیز موهای نامو را جمع کرد. موهای انباشته شده شبیه لاشه ی حیوانی بود که بر کف زمی پخش شده باشد. او به نامو یک پیراهن سفیدویک سر بند برای سر بی مویش داد. او اجازه داشت تارسیدن به محل جادوگر کشی صندلی بپوشد. پیروا و او پوستوری هرگز در مراسم خود کفش نمی پوشیدند، زیرا زمینی که در آن با خدای خود در آن رازونیا زمی کردند مقدس بود. وقتی آن ها حرکت میکردند، هواتاریک بود، مادر چراغ قوه ای که از بند چرمی اش آویزان بود به گردن نامو انداخت. وقتی که نامو باشعف آن را روشن و خاموش میکرد. مادر اخطار داد: "باتری را تمام نکنی!"

اعضای گروه در لباسهای سفید مانند اشباح مشعل در دست داشتند. آن ها سمبل متفاوتی برای خود گلدوزی کرده بودند. کخه علامت مقام و رتبه ی آن ها در کلیسا بود. سرهای بی مویشان در شعله ها می درخشید. آن ها از مسیر جنگل در حرکت بودند. وقتی که از روشنایی های دهکده دور شدند، نامو مادر و خواهر گلادیز را در مقابل بیمارستان دید. دکتر سفید پوست در خانه اش بود. او نامو را از ته دل نبخشیده بود. اما قول داده بود تا بازگشت او ژنراتور را روشن نگه دارد.

آن ها بدون فوت وقت از میان اصوات وحشتناک جلو می رفتند. یک جغد به آرامی از کنار لانه اش هوهو می کرد. میمون ها جیغ می کشیدند. ته مانده ی آب ها بعد از بارندگی در جوی ها جاری بود. نامو آن زمان که نور مشعل را نمی دید. چراغ قوه را روشن می کرد. یکبار آنسوی جنگل را تماشا کرد و یک جفت چشم قرمز را دید که به او زل زده اند. او دیگر چراغ قوه را روشن نکرد.

جاده به آرامی به سمت بالا می رفت و از کنار درخت های کهنسال که در جوار گودال های آب ریشه دوانده بود و بعد از طی مسافتی زولانی به قله ی عریان کوه که ستاره ها آن را در بر گرفته بودند رسیدند. پدر جوزف به نامو گفت کفش هایش را در بیاورد. نامو در همان حال که پا بر روی خاری می گذاشت گفت: "آخ..." پدر جوزف با تشر گفت: "ساکت شو"

گویا اعضای گروه بیش از این هیزم جمع کرده بودند چون هیزم ها در وسط کوه دیده می شد. آن ها مشعل های خود را به درون هیزم ها پرتاب کردند. کمی بعد شعله ی چوب ها سر به آسمان کشید. نامو از خودش پرسید که آیا مادر از هکده قادر به دیدن آن شعله ها هست یا نه؟

در آغاز مراسم مانند مراسم روز یکشنبه بود. مردها آواز می خوانند تا فرشتگان را به زمین دعوت کنند. نامو با خود گفت: "من که تصور می کنم امشب به تعداد زیادی فرشته نیاز داشته باشم."

مردان آنقدر آواز خواندند و به درگاه خداوند دعا کردند تا شعله ی آتش به خاموشی گرایید و زغال ها باقی ماندند. بعد دمردان خاکستر های داغ را در راهی

پر نور و طولانی کوبیدند و شروع به گام برداشتن بر آن کردند، گویا که آن خاکستر ها یک جاده بودند. نامو فریاد خود را در گلو خفه کرد. آنها فقط راه نمی رفتند، بلکه بر روی آن می غلتیدند و زغال های داغ را در دهان خود می گذاشتند. گویا کسی از این کار نمی سوخت. حتی ردایشان هم شعله ورنمی شد. پس از این که پدر جوزف از روی زغال ها عبور کرد، عصای خود را تکان داد گفت: «من شنیده ام... این حکم خداوند را شنیده ام... ستایش مخصوص خداست.»

او در ادامه گفت: «شما ایجاد و گران خارج شوید... شما قدم های خود را مجبور به رفتن کنید... شما پاهای زشتتان را جایی دیگر ببرید!... من شنیده ام!... آبهای زمین گواه بوده اند!... خداوند گفت ما دیگر شما را نمی پذیریم!»

نامو مفهوم هیچ کدام از اینجملات را نمی فهمید. اما اگر نامو جادوگر بود، باید از کوه پرت می شد. سایر اعضا یوایوستوری در دعا کردن، لعنت و نفرین کردن و مورد الهام قرار گرفتن با آهنگی هولناکبه او ملحق شدند. بعد از لحظاتی نامو پی برد که این صدا ها تنها برای اعضانبوده، بلکه از تمام زوایا و گوشه و کناره های تاریک دامنه صدای گفتار ها نیز شنیده می شد. آنها آن بیگانگان را در محدوده ی خود دیده و از دیدن آنها ناخرسند بودند. پدرجوزف غران گفت: «من از تو می خواهم جادوگر!... به تو می گویم که مثل یک سگ بیمار به نزدمن بیا!... ببین که دیگر قدرتی نداری!...» پدر جوزف چاقو را بر زغال های آتشین قرارداد. نامو از روز ورودش به دهکده افیفی آن را ندیده بود. وزش باد موجب برافروخته شدن آتش شد. دسته چوبی چاقو در میان آتش به خاکستر تبدیل شد.

«تو آمده ای تا اقتدار بی اندازه ی مسیح را ببینی!»

پدر جوزف دستش را بر سرنامو گذاشت. او انتظارش را نداشت و ترسید.

«من تو را به همراه ابلیس لعنت شده به جهنم میفرستم!»

چاقو با بوی تند فلز در آتش میسوخت. صدای جادوگر از تاریکی شنیده میشد: «تو کرم بدبخت، تو قدرت برابری با

مرانداری. من مانند تاول های کثیف، جگرت را میان دندان هایم ریز ریز میکنم!»

نامو آن قدر خود را جمع کرده دست هایش سست شد. پدر جوزف با استهزاء گفت: «تو مانند همه ی جادوگران

کودن هستی.»

او بطری آب مقدس را از کوله اش بیرون آورد. نامو می دانست که آن آب مقدس است و برای درمان بیماری

استفاده میشود. پیرمرد دستور داد: «به این جا بنگرید!»

او آب را بر روی چاقوریخت. آب با بخار خروشان صدای کرد و چاقو شکست.

جادوگر نالید: «آه!...»

«به تو امر می کنم که روح خشمگین را نزد من بیاوری!... او باید به حرف های من گوش کند.»

جادوگر آهی کشید و گفت: «روح خشمگین وجود ندارد.»

«دروغ های کثیف خودت را تحویل من نده!... من گوره متوکو را می خواهم.»

«روحي وجود ندارد.»

ناگهان شبیح یک راسو در هوا متلاشی شد. او تنها یک بلوط معمولی بود که در کنار صخره ای چشم را دچار

خطا می کرد. اعضای گروه دور چاقو ی شکسته آواز می خواندند: «خدا را سپاس!... خدا را سپاس.»

اما کار پدر جوزف به پایان رسیده بود. او با سخنان خود که گاهی اوقات تبدیل به زبانی گنگ و نا مفهوم و در عین حال

به شکل عجیبی قدرتمند می شد، دعا میکرد و مورد الهام قرار می گرفت. نامو اطمینان داشت که این زبان فرشته

هاست. او با آرامش میگریست. دوباره احساس سبکبالی و رهایی میکرد. او به شادی همان وقتی بود که ماسوبتا از

بیماری وبا نجات یافت. پدر جوزف همانطور که عصایش را حرکت میداد، فریاد زد: «من شما خدایان دروغین آفریقارا

صدا می زنم!... من ارواح آب را و ارواح انتقامجو را صدا میزنم! من نیاکان این دختر را فرا میخوانم.

نامو اندیشید: «ای وای.»

پیرمرد به ارواح امر میکرد تا مانند کودکان بازیگوش در برابر یکبزرگتر به صف بایستند. نامو دیگر نگران شده

بود. او قصد داشت از دست جادوگر خلاص شود، اما هیچ کس اشاره ای به دور کردن ارواح آب نکرده بود و او

نمیتوانست از نیاکانش دل بکند. مادر حقیقی نامو نزد اجدادش رفته بود و یک روز مادر بزرگ هم به آن ها میپیوست... نامو ناگهان فریاد کشید: «من نمی خواهم مادر بزرگ را از دست بدهم!»

واپوستوری ها آرام نجوا کردند: «هیس...هیس!»

نامو لرزید. دوست نداشت با آن ها مخالفت کند، اما دلش نمی خواست خانواده اش را هم از دست بدهد. مایوسانه از جای خود بلند شد. ناگهان پی برد که سایر مبلغان اعتماد به نفس پدر جوزف را ندارند. آنها لحظاتی چند دست از کار می کشیدند تارفتار و کردار رهبر خود را بنگرند. پدر جوزف با فریاد گفت:

«من روح شیر را فرا می خوانم!»

یکی از مبلغان گفت: «رهبر گرامی، به طور قطع به حد لازم عمل کرده ایم.»

«تا وقتی که تمام آن خدایان دروغین را از این کوه بیرون نکنم، هیچ عملی کافی نخواهد بود!»

«برادر، جسارت خود را از دست نده. ابلیس هر لحظه رنگ عوض میکند، اما تمام آن ها در قیاص با مسیح چون یک گرم هستند!»

زغال ها خاموش شده بودند. نامو به یاری نور اندک و و دور ستاره ها هنوز ردای سپید مبلغان را می دید. آن ها یکباره با بی نظمی حرکت کردند. یکی از آنها با صدای بلند گفت: «آه! من دستا هبی را بر گردنم حسمیکنم!»

دیگری فریاد زد: «به من دست زن!»

پدر جوزف فریاد کشید: «قاطع بر جای خود بمانید... او شیطان است.»

اما مرد ها متمسک به اشیای نامرئی به این سو و آن سو تلو تلو میخوردند. صدای یک فریاد و صدای سنگ های غلتان به نامو میگفت که فردی از بالای صخره پرتاب شده است، تا این که صدایی به گوش رسید. سفارش پدر جوزف و غرولند کسانی بود که سر گرم مداوای مجروحان بودند. در نهایت، اقتدار و ایستادگی در مقابل ابلیس از وجود پدر جوزف هم محو شد. او محکم بر زمین خورد و عصایش پر سر و صدا بر زمین افتاد. نامو چراغ قوه را به آهستگی روشن کرد و گفت: «پدر... حال شما خوب است؟»

و به آهستگی به او نزدیک شد. پدر جوزف در حالی که سرش را در میان دودست گرفته بود، روی زمین ولو شده بود. او نجوا کنان گفت:

«نی های شکسته!»

«شما چه گفتید پدر؟»

«من با عصای آهنی جنگیدم، اما همراهانم با نی های شکسته مبارزه کردند!»

او دیگر حرفی نزد. نامو به کناری رفت. هوا آن چنان سرد نبود، اما باد خنک سحرگاهی پوستش را مور مور می کرد. نامو اندیشید که شاید صدای زخمی ها توجه حیوانات وحشی را جلب کند. از این رو تکه هایی از هیزم های نسوخته را کنار هم قرار داد و آن ها را با زغال های گداخته روشن کرد. او پدر جوزف را مجبور کرد تا برای محافظت از خود نزدیک آتش بنشیند. او با اصرار دیگر اعضای گروه را نزد پدر جوزف برد. نامو نمی دانست آنها زخمی اند یا این که جادو شده اند، اما آنها با دیدگان مات عقب و جلو می شدند.

نامو صندل هایش را به پا کرد و گفت: «تصور نمی کنم اینجا دیگر سرزمین مقدس باشد!»

تنها ذخیره آب در آنجا بطری پدر جوزف بود. نامو می دانست که این آب شفا بخش است و مردی هم که کنار صخره افتاد بود نیازمند درمان بود. به همین دلیل نامو آب را از کولهپدر برداشت و به همان مبلغ زخمی آنقدر که

میتوانست قورت بدهد، آب داد. در آن لحظه نخستین انوار ضعیف سحرگاه در شرق نمودار شده بود. برای حیوانات سحرگاه لحظه‌ی خوبیرای شکار بود و نامو جرات نداشت از مراقبت خود دست بردارد. اندیشید اگر حقیقتا باکفتارها مواجه شود، چه از او بر می آید؟

مچ دستش شدیداً درد گرفته بود و مشعلی که در دست داشت تا نزدیکی انگشتانش سوخته و رو به خاموشی بود. این طور بر نمی آمد که حیوانات وحشی از یک دختر کوچک با چراغ قوه هراسان شوند.

صدای قوی و مهربانی شنیده شد. دکتر سفید پوست با تفنگی بر دوش تا بالا ی تپه آمده بود. تعدادی از روستاییان هم همراهش بودند. آنها به سرعت به اطراف رفتند تا خود را به مجروحین برسانند.

نامو وقتی که جای را با شیر و شکر در بیمارستان می نوشید، سوال کرد:

«آن بالا چه خبر بود، مادر؟»

خواهر گلادیز و دکتر سفید پوست در حال بستن پای شکسته ی ان مرد بودند.

دکتر به خواهر گفت: «این مرد را با خود به شهر می برم. باید از پایش عکس بگیرند.»

دکتر ماکسو به وازه ی مادر پوزخند زد، اما دیگر نگفت که من مادرت نیستم و بعد در جواب نامو گفت: «تصور می کنی چه اتفاقی افتاده بود؟»

«پدر جوزف جادوگر را راند... من خودم دیدم. او اول یک کفتار بزرگ بود و وقتی پدر چاقو را شکست او تبدیل به یک راسو شد و بعد هم به شکل یک شاخه بلوط درآمد. من آن را درون آتش پرتاب کردم.»

مادر گفت: «آفرین!»

نامو ادامه داد: «اما من درک نمیکنم چطور امکان دارد ارواح، پیروان و اپوستوری را از کوه پرت کنند. تصور می کردم آن ها قدرت مقابله با حضرت مسیح را ندارند.» خواهر گلادیز گفت: «بهتر است بخوابی. خبر نداری که این کودن هایک قرص مسکن هم نمی خورند.» پدر جوزف با اصرار گفت: «درمان ما دعا و نیایش است.»

مادر صدایش را پایین آورد و گفت: «به عقیده ی من پیروان و اپوستوری مسیحی متولد شده اند. آن ها تربیت شده اند که به ارواح ایمان بیاورند. روی گرداندن از چیزی که از کودکی درون خون آدم رفته بسیار دشوار است.»

نامو سرش را به علامت تصدیق تکان داد. او از اندیشه ی مخالف با هر چیزی که مادر بزرگ آموخته بود، نبود. او از مادر پرسید: «آیا شما به دنیای ارواح معتقدید مادر؟»

مادر آهی کشید و گفت: «من یک پژوهشگر هستم. من آموخته ام چیزی که قابل اثبات نیست، نپذیرم و با این همه... او که به پدر جوزف که با صورتی لبریز از سعادت و شادی در بستر نرم خوابیده بود، نگریست و ادامه داد: «او غالباً خشم مرا بر می انگیزد، اما او پیر است. من آموخته ام که بای این افراد احترام قائل شوم و از ان ها فرمانبرداری کنم. درست شبیه... تربیت کردن است.»

دکتر سفید پوست با شعف گفت: «شبیه مادر بودن... کار متمام شد.»

او آخرین تکه ی باند را روی تخته آتل مرد زخمی قرار داد گفت: «اگر تو داروی شفا دهنده ی خواهر گلادیز را ننوشتی، هر تکان ماشین سبب خواهد شد که از شدت درد نفست بالا نیاید.»

مرد زخمی با چهره ای درهم و اندوهگین گفت: «درمان ما دعا و نیایش است.»

مادر گفت: «امروز که حرف نیاکان به میان آمده، به عقیده ی من تو باید به خانواده ات خبر بدهی نامو... تو در موزامبیک و موروشانگا اقوامیداری.»

نامو به شدت دست مادر را فشرد. او چندین بار ناچار به فرار شده بود و اندیشه رفتن به هر نقطه ی دیگر حقیقتاً هولناک بود. مادر گفت: «من تو را مجبور نمیکنم، با این حال ما باید خبری برای مادر بزرگت بفرستیم. قطعاً او دوست دارد بداند که تو سالم هستی.»

– «شاید آن ها مرا مجبور به ازدواج با زوزور وکنند!»

چشم های مادر گرد شد و گفت: «چنین چیزی ممکن نیست... چه حرف ها! بهاجبار دختر کوچکی را وادار به عروسی میکنند تا او را از سر خود باز کنند! قربانی کردن برای روح خشمگین در زیمبابو کاری غیر قانونی است.»

– «من بچه نیستم.»

– «آه نامو!... چند بار عادت ماهیانه شدن سبب بزرگی تو نمیشود. برای بزرگ شدن تو باید چیزهای بسیاری را یاد بگیری. تو بسیار باهوشی.»

نامو همان طور که از شادی می خندید، سرش را پایین گرفت. زمانی که دکتر سفید پوست مشغول کمک به واپوستوری پا شکسته بود تا در ماشین سوار شود، گفت: «اگر او باهوش است، پس به من بگوئید که چرا نیمی از کارگران دامداری را درب و داغان کرده؟» نامو به یاد نداشت که تا این حد شادمان باشد. او برای همه دوست داشتنی بود. سالم بود و کسی کاری به کارش نداشت. آشپز برای او کلوچه شیرینی مطابق با دستور دکتر سفید پوست می پخته. خواهر گلادیز در برنامه ی کاری خود زمانی را برای آموختن درس ریاضی به نامو اختصاص داده بود. مادر به او اجازه داد که با میکروسکوپ به موجودات ریزی که در معده ی مگس های ته ته وول میخورند، گاه کند. زمان بسیاری سپری شد تا پدر جوزف پس از آن اتفاق کوه کاروی – که اکنون اسمش را آنجل (فرشته) گذاشته بود – به سلامت کام برسد. نامو هنوز هم کمک می کرد، اما در طول روز وقت زیادی را برای فرا گرفتن سواد (نوشتن و خواندن) با پیرمرد صرف میکرد. اولین باری که علائم مربوط به آواها را آموخت، به سرعت در خواندن پیشرفت کرد. او به حدی باشوق در خواندن زیاده روی میکرد که پدر جوزف مجبور میشد به زور کتاب ها را از دست او بگیرد. پدر جوزف با تشر به نامو میگفت: «چشم های تو که ماشین نیستند!... آن ها برای کارهای سنگین خلق نشده اند، با این حال نامو هر نوشته ای را که می دید، با صدای بلند می خواند. برخی از این نوشته ها مانند زبان انگلیسی به زبان هایی بودند که او نیاموخته بود، اما اهمیتی نداشت...

اما نوشتن آن قدر ها هم راحت نبود. انگشتانش به دلیل سال ها کار دشوار و طاقت فرسا پینه بسته بود. قلم به دستش خوب نمی ماند و او آنقدر خشمگین میشد که دوست داشت آن را از وسط دو تکه کند، اما قلم برای پدر جوزف بود. مادر وقتی او را در حال نوشتن و گریستن دید، آرام در گوشش زمزمه کرد:

«ناراحت نباش... نوشتن با تایپ را به تو می آموزم.»

به طور کلی زندگی نامو در خوشی سپری می شد و زیر نظارتو تحت مراقبت کسی نبود. او با شوق در انتظار خبری از مادر بزرگ بود. مادر توضیح میداد: «دشوار است از جای که حتی نامی ندارد، پیغامی به تو برسد. من چند نامه به واسطه افراد مختلف ارسال کرده ام، هر کس که امکان داشت به آن جا سفر کند. آن ها قرار است در مورد مادر چیپو از قبیله ی مویو که در کودکی نامش نیاماساتیسی بوده تحقیق کنند.»

هفته ها و ماه ها سپری شد. موهای نامو لطیف تر از گذشته رشد کرد و خواهر گلادیز به پوست سرش روغن نارگیل مالید. عطر روغن نارگیل شکم نامو را به قار و قور می انداخت. پرستار به او آموخت که پوست سرش را هم چرب کند. و با یک تکه چرم ناخنهای دستش را برق بباندازد. او یک لباس زیر به دست نامو داد، چیزی که نامو آن را ناراحت کننده می دانست، اما خواهر گلادیز مصر بود که زنان امروزی با فرهنگ باید لباس زیر بپوشند. به او حتی یک بند پارچه ی عجیب با دو برجستگی در جلو برای نگه داشتن سینه ها برجسته نورس نامو دادند. آن سینه بند چیزی اضافه بود که نامو با آن احساس راحتی نمی کرد. به غیر از آن هیچ کس در دهکده تا به حال به چنین چیزی نیاز پیدا نکرده بود. نامو آن را تنها در ایام خاص در زیر پیراهن تازه که مادر به او داده بود می پوشید. پس از ساعات کار علاقه مند بود که در اتاقک نگهبانی که بر بالای برجی که مشرف به مزارع یونجه بود، بنشیند. مادر میگفت در روز های جنگ آنجا برج دیده بانی برای دفاع از دهکده در برابر حملات دشمن بوده است که اکنون کم کم داشت از رده خارج میشد، اما نامو هنوز میتواند زیر سقف پوشالی آن تکیه بدهد و از نسیم عصرگاهی لذت ببرد. او در این مواقع یک بطری نوشابه سرخ رنگ از یخچال دکتر سفید پوست سهمیه داشت. او یک ساندویچ کره ی بادام زمینی و مقدار زیادی گووا (نوعی میوه ی مخصوص مناطق استوایی) هم داشت. در آنجا لم میداد و با آرامش خاطر به سایه ی دور دست کوه آنجل خیره م ماند. خورشید در پشت درختان غروب میکرد. مه ای در حاشیه ی افق گسترش مییافت و تکه ای از آن که به رنگ خاکستری و باریک و دراز بود به سوی برج می آمد، از آنطرف مرز موزامبیک، خاکی که روستای بی نامش آن جا در آغوش یک رود ناشناخته قرار گرفته بود. او تا لحظات متمادی همچنان به مشرق زل زده بود.

هوا تاریک شد. نخستین ستاره ها سرک کشیدند و کرم های شبتاب در مزارع یونجه خودنمایی کردند. او صدای خواهر گلادیز را شنید که برای شام او را صدا میزد. پرستار به پای برج آمد و وقتی نامو داشت از برج فرود می آمد در انتظار ایستاد. زن در همان حال که دخترک ر نوازش میکرد، پرسید: «چه شده؟»

"مادر بزرگ! تنها پاسخی بود که توانست بر زبان بیاورد.

صبح مادر او را به اتاق خود فرا خواند و گفت: «گویا زمان آن رسیده که ما به ملاقات بستگانت در موروشانگا برویم!»

\*\*\*\*

صدای روشن شدن ماشین دکتر سفید پوست شنیده شد. بعد او و مادر زمانی که خواهر گلادیز به تنهایی نامو را همراهی میکرد، برای نوشیدن یک نوشابه خنک حرکت کرد. از آن جا که خانواده جانگو به سفید پوستان با تردید نگاه میکردند، شاید از دکتر ماساکو هم استقبال نمیکردند. نامو پیراهن زیبایش را با سینه بند زیر آن بر تن کرده بود. او صندل های جدیدی هم به پا داشت. خواهر گلادیز موهایش را آراسته کرده و ناخن های دستش را لاک و سوهان کشیده بود. او به نامو گفت که زیبا شده است، اما دخترک میترسید به آینه بنگرد. موروشانگا به دلیل حفاری های معادن پر از گرد و غبار بود. بعضی از منازل شیک و چشم نواز بودند. خواهر گلادیز گفت که اکثر اقوام جانگو در قسمتی از شهر که آنها در حال حاضر از آن میگذشتند ساکن هستند. تمام آنها برای شرکت بزرگ کروم که رئیس آن آقای جانگو، عموی نامو بود، کار میکردند.

زمانی که قدم میزدند، هر ثانیه بر اضطراب نامو اضافه میشد. ممکن بود خانواده جانگو او را دوست نداشته باشند. شاید تصور کنند که او یک کودک وحشی طرد شده از یک خانواده مشکوک است. او میدانست که پدر و مادرش هیچ گاه با هم عروسی نکرده اند.

بالاخره به منزل باشکوهی با چمنزار گسترده و مسیری ماشین رو که تا در منزل پیچ میخورد، رسیدند. خواهر گلادیز اولین در را گشود و به درون رفت. نامو با حیرت به پیرامون خود مینگریست. درختان مملو از شکوفه برچمن زمردین سایه گسترده بود. آنها حتی درخت میوه نبودند. چطور امکان داشت که کسی بتواند از درختانی که میوه نمیدادند نگره داری کند؟ آنها چگونه به این همه آب دسترسی داشتند، در حالی که در اکثر نقاط شهر کمبود آب محسوس بود؟ مقابل پنجره ها را با میله آهنی گرفته بودند و پشت بام منزل مانند پرتغالی ها، از سفال های سرخ فرش شده بود. حتی پلکان خانه از روغن مخصوصی برق میزد.

خواهر گلادیز گفت: «برادر کوچک تر پدرت در اینجا ساکن است.»

به محض به صدا در آمدن زنگ توسط پرستار، نامو ترسید. کمی بعد پیش خدمتی با پیش بند سفید در مقابل در نمایان شد. او که خواهر گلادیز را "خانم" نامیده بود، از آنها برای نشستن در سالن دعوت کرد. نامو دست خواهر گلادیز را محکم فشرد و آهسته در گوشش نجوا کرد: «آنها از من خوششان نمی آید.»

پرستار با آرامش گفت: «باید به تو علاقه نشان دهند، تو فامیل آنها هستی.»

پیشخدمت برای آنها چای آورد که نامو از شدت پریشانی و اضطراب قادر به نوشیدن آن نبود. بعد یک خانم باوقار و بلند قد با پیراهنی گلدار به سالن آمد و خود را خانم جانگو معرفی کرد. چند کودک هم از اتاق عقب با سروصدا بیرون آمدند تا این که پیشخدمت آنها را از سالن خارج کرد. خواهر گلادیز رشته ی سخن را در دست گرفت و گفت: «آقای دکتر در مورد نامو به شما تلفن زده بود.» خانم با وقار با سردی گفت: «آه بله!... همان مرد سفید پوست. این همان فامیلی است که ادعا میکنید؟»

پرستار گفت: «او دختر پرود جانگو است.»

خانم جانگو گفت: «دختر زیبایی است.»

رفتار خشک او لذت تحسین را از بین برد: «چند سال داری؟»

نامو با لکنت گفت: «من... من نمی دانم.»

«اما گمان میکنم بیشتر از چهارده سال داشته باشد... تصور می کنم بی سواد هم باشد.»

خواهر گلادیز با آزرده گی گفت: «او در یک دهکده دور افتاده بزرگ شده است، اما از زمانی که به افیقی آمده پیشرفت بسیاری داشته است. می تواند مانند یک بزرگ سال بخواند و قرار است دکتر ماساکو تایپ را به او آموزش دهد. هوش او در ریاضی متحیر کننده است. به عقیده ی من او دختر باهوشی است.»

«چقدر جالب! خوب، همسرم تقریباً ساعت پنج در منزل است شما لطفاً آن زمان تشریف بیاورید و صحبت هایتان را به او بگویید.»

خانم جانگو از جای خود بلند شد. خواهر گلادیز نامو را به سوی خود کشید. آن ها به سوی در هدایت شدند. نامو و پرستار خود را در پای پله های واکس زده دیدند. نامو گفت: «من به شما گفتم که آنها از من استقبال نمی کنند... آن جادوگر...»

خواهر گلادیز با اشاره او را دعوت به سکوت کرد. نامو گفت:

«ناخن هایش را دیدید چقدر بلند بود؟!»

«قصه داشت با آن ناخن ها به دیگران بفهماند که نیازی به کار کردن با دستهایش ندارد. خیلی دوست داشتم آن دست ها را به درون تشت رختشویی که آبش داغ داغ بود فرو می بردم!»

آن ها مادر و دکتر سفید پوست را در یک \*\*\*\* مارکت دیدند:

«گفتند ساعت پنج تشریف بیاورید! عجیب است که به ما نگفت از در مخصوص خدمه خارج شویم!»

دکتر سفید پوست همانطور که پرستار را آرام میکرد گفت: «امروز دیگر برای بازگشت به افیفی دیر شده است، اما می شود در هتل بمانیم.»

مادر گفت: «ای کاش میتوانستیم پرود را پیدا کنیم. در آن صورت به اقوام دیگر نیازی نداشتیم.»

دکتر با صدای رسا گفت: «نگران نباش جنگلی! به هر طریقی که بشود پدرت را پیدا می کنم!»

گویا خبر آمدن نامو به سرعت پخش شده بود، زیرا رأس ساعت پنج اندک افراد فامیل جانگو بیرون دروازه جمع شده بودند تا او را ببینند. نامو در حالی که بسیار شرمگین بود، جلو رفت و از برابر چند جفت چشم کنجکاو عبور کرد. او نمیدانست که باید چه واکنشی از خود بروز دهد. اگر او به آهنا دست تکان نمیداد، آیا او را بی ادب می پنداشتند؟

مادر و دکتر سفید پوست قصد داشتند خواهر گلادیز را در این دیدار همراهی کنند. مادر می گفت: «گمان نمی کنم تفاوتی داشته باشد که چه کسی به ملاقات بیاید. آنها برآستی سرد و خشک هستند.»  
دکتر سفید پوست گفت: «شاید چیزی را از ما مخفی میکنند؟»

آنها به طرف سالن هدایت و مجدداً با چای پذیرایی شدند. خانم جانگو این بار با همسر و پدر و مادرش وارد شد. ناموزیر چشمی آنها را پایید. آقای جانگو کت و شلوار خاکستری و یک جفت کفش سیاه براق پوشیده بود. او سعی میکرد خود را نیازد. پدر بزرگ و مادر بزرگ به طرز حیرت انگیزی جوان مانده بودند، با شاید هم نسبت به مادر بزرگ بیچاره از آسایش بیشتری بهره مند بودند. مادر بزرگ درباره این افراد را «حیوان های شیک پوش!» می نامید. او در مورد آنها اینطور فکر میکرد. به طور قطع در مورد خانم جانگومی گفت: «ناخن های این زن چه ارزشی دارد؟ قرار است با آن چنگال ها برای ناهار به صید ماهی خالدار برود؟»

نامو ناچار به ایستادن در برابر جمع شد. مادر بزرگش گفت: «چه دختر زیبایی است.»

خانم جانگو گفت: «من هم میدانم، اما هیچ شباهتی به پرود ندارد.»

اعضای خانواده حرفش را تأیید کردند. پدر بزرگ گفت: «اما به مادرم خیلی شباهت دارد.»  
سایرین به او خیره نگاه کردند.

دکتر سفید پوست سوال کرد: «امکان دارد با پرود حرف بزنیم؟» سایرین نجوا کنان گفتند: «نه، میسر نیست»

مادر با فریاد گفت: «آخر چرا میسر نیست؟»

کودکانی که در مقابل در اتاق تجمع کرده بودند، متفرق شدند. نامو از پشت سر صدای تق تق یک عصا را شنید. جانگوی بزرگ به یکباره ناراحت شد. مادر با صدای بلند گفت: «چرا صحبت کردن با پدر این دختر مقدور نیست؟»

پیرمرد فرتوتی داخل سالن شد. او لباس های مد روز و اروپایی بر تن داشت. اما تعدادی چشم زخم از گردنش تاب می خورد و یک پوست پلنگ به دور کمرش بسته شده بود. بدون شک او جادوگر قبیله بود و از عکس العمل سایرین معلوم می شد که یک شخص مهم و متنفذ است. جادوگر گفت: "چون پرود جانگو مرده است"

\*\*\*\*\*

زمانی که پیرمرد به نزدیک نامو رسید، او کاملاً بی حرکت ایستاده بود. او صورت نامو را با دست لاغر و استخوانی اش بالا گرفت و سرش را به این سو و آن سو تکان داد و گفت: "او به همسر اول من شبیه است" زمزمه و همهمه در اتاق طنین انداز شد. جادوگر پیر بر یک صندلی که با عجله برایش فراهم کردند نشست و به نامو اشاره کرد که به کنارش برود و بعد ادامه داد: "از خودت کمی برای من حرف بزن"

نامو قصد نداشت چیزی را پنهان کند. اطمینان داشت که این پیرمرد به دروغش پی می برد. برای او از دهکده و مادرش حرف می زد. از روح خشمگین و این که چطور از یک ازدواج اجباری گریخته است. جادوگر هر چند وقت یکبار برای آوردن یک فنجان چای یا یک سینی عصرانه با دست علامت می داد. او به نامو اجازه می داد که در فاصله ی بازگو کردن اتفاقات کمی هم استراحت کند. هوا تاریک شده بود و بچه های کوچک به بستر می رفتند، اما کسی حرفی از رفتن نمی زد. وقتی نامو شرح می داد که چگونه ارواح آب (پریان دریایی) او را به جزیره ی سرسبز هدایت کرده بودند، پیرمرد با حوصله فراوان صورت خود را به طرف نامو گرفته بود، نامو گفت: "من مهره های خاله شوای را به آنها هدیه کردم، چون چیز دیگری نداشتم" جادوگر با اطمینان گفت: "تو عمل معقولی انجام دادی"

او با هراس برای جادوگر از استخوان های مرد پرتغالی و چاقویی که تصور می کرد به نامو بخشیده بود سخن گفت. درباره ی آن افعی که از جانب نیاکانش آمده بود و همین طور از جادوگر شرور حرف زد و با شتاب گفت: "اما پدر جوزف جادوگر را نابود خواهد کرد"

در طول بازگو کردن ماجراها، مدتی بود که بوی غذاهای خوشمزه از آشپزخانه به دماغ نامو می خورد. نامو دریافت که دیر وقت است. او جرعه ای از چای را نوشید و تنها در آن لحظه بود که سرش را بالا گرفت و به صورت تمام اعضای خانواده جانگو نگریست. بهت و ترس در صورت همه آنها به چشم می خورد. جادوگر پیر شروع به صحبت کرد:

"اگر این دختر به همسر اول من شباهت نداشت، باز هم او را پذیرا بودم.. به خوبی پیداست که نیروی برقراری ارتباط با دنیای ارواح را از من به ارث برده است. ارواح آب معلم او بوده اند. با تمام وجود او را به جمع خانواده پذیرا می شویم."

\*\*\*\*\*

در سالن غذا خوری هتل مورشانگا دکتر سفید پوست، خواهر گلادیز و نامو مشغول صرف برنج با کاری بودند. آن ها درست لحظاتی پیش از بسته شدن رستوران هتل رسیدند و با شوق به خوردن غذا پرداختند. نامو در میان دو زن قرار گرفته بود. نیاز داشت که آنها در کنارش باشند. او از صبح فردا، لحظه ای که آن ها با او وداع می کردند، می ترسید. دکتر سفید پوست همان طور که با دستمال سفره دور دهانش را پاک می کرد، گفت: "تو بدون تردید با سر درون روغن افتاده ای"

مادر گفت: "دکتر... او به اندازه ی کافی ترسیده است"

"آه دختر جنگلی... سال هاست که آن پیرمرد غذای خوبی نخورده... به همین دلیل دندانهایش را تیز کرده است" نامو با چشم هایی که از اشک لبریز بود به او نگاه کرد. دکتر سفید پوست به او تشر زد: "اینطوری به من نگاه نکن! باید درک کرده باشی که چگونه مرا مجبور به شکستن قلب پدر جوزف کرده ای! گوش کن. هر بچه ای در این شهر غبارآلود و پر خاک آرزوی زندگی در چنین قصری را دارد. خانواده جانگو خیلی ثروتمند هستند. آن ها تو را به بهترین مدرسه می برند و برای تو لباس های شیک می خرند. تو نباید این فرصت را از دست بدهی."

نامو با دیدگانی پر اشک گفت: "می فهمم"

خواهر گلادیز گفت: "وقتی جادوگر پیر نامو را شناخت، کم مانده بود که آن زن افاده ای با دندان ناخن هایش را بکشد"

مادر گفت: "بس کنید... پیش از این موجب وحشت او نشوید"

او دست خود را بر شانه نامو زد و نامو مجبور شد تا لقمه را به سختی فرو دهد تا مانع گریه اش شود.

کاملاً آشکار بود که عقیده و سلیقه ی خانواده جانگو با هم یکسان نیست، نامو ایراد کار را نمی دانست، اما درک می کرد که افزوده شدن یک دختر وحشی به جمع آنها وضع را بدتر خواهد کرد. مادر بامهربانی گفت: "به خاطر داشته باش که اگر اوضاع مساعد نبود، می توانی نزد ما بازگردی. در روزهای تعطیلات مدرسه منتظرت خواهیم بود."

مدرسه... این یکی از همان موضوعاتی بود که نامو را ناراحت می کرد. دکتر سفید پوست گفت: "به یاد داشته باش که من در گاو صندوقم چیزی دارم که تو مالک آن هستی"

نامو سرش را بالا گرفت و متعجب به دکتر نگریست: "شیربهای تو، جنگلی! شمش های طلای مادر بزرگت"

- "من تصور می کردم... یعنی این که من گمان می کردم..."

مرد آمریکایی به کمکش آمد و گفت: "که این مرد سفید پوست آن ها را بالا کشیده است!"

نامو از شرم سرخ شد. او نامو را به بیمارستان برده بود و زندگی دوباره ای به او بخشیده بود و در عوض آن چیزی از او طلب نکرده بود. اما نامو پاسخ مهربانی های او را با حمله به سگش و مجروح کردن بازویش با چاقو داده بود. نامو آن قدر احساساتی شده بود که توان حرف زدن نداشت.

\*\*\*\*\*

خانم جانگو اولین کاری که کرد این بود که نامو را به سمت پیشخدمتی بسپارد و به او بگوید که دخترک را از مقابل دیدگانش دور نمایند. نامو از این دستور شادمان بود. او پی برده بود که این موضوع تنها شامل حال او نمی شود، زیرا خانم جانگو حوصله فرزندان خود را هم نداشت. آن ها شبیه موش های مودی به پرستار سپرده شده بودند که همواره در پی آن ها دوان بود و هر لحظه به دنبال آرامش و سکوت می گشت. او به آن ها نوشیدنی می داد و تعجب نامو را برمی انگیخت.

عموی نامو در منزلی کوچک تر همسر دومی هم داشت. پسرک منزوی او کلور بود که جلو می آمد و سعی می کرد با فرزندان خانم جانگو همبازی شود. همبازی هایش او را آرزو می دادند، اما آن قدر برای بازی در جمع کودکان بی تاب بود که با این مسئله مدارا می کرد. خانم جانگو در یکی از موارد نادر که به نامو مرحمت می کرد گفت: "اگر مایل باشی می توانی او را کتک بزنی"

اما به عوض این کار، او از فرصتی که به او هدیه شده بود بهره ای نبرد تا با آن کودک بینوا مهربان باشد و در نهایت او به شدت خود را به نامو می چسباند. او یک کودک بدخلق و زشت و بدخلق بود. برخلاف نامش باهوش نبود و هنوز

باید به او یادآوری می کردند که ادرار خود را کنترل کند، با آن که آن قدر رشد کرده بود که قرار بود به مدرسه برود.

پدر بزرگ و مادر بزرگ نامو تمام طول روز در خواب بودند و سراسر شب مرافعه و دعوا داشتند. پدر بزرگ الکلی بود. بوی نفسش موجب سرگیجه ی نامو می شد و صدای بلند و تهدید آمیزش بدن نامو را می لرزاند. او پدر بزرگش بود و احترام او برنامه واجب، اما به معنی این نبود که او تمام وقت را نزد او بگذراند. اغلب عصبانیت های خاصی از خود نشان می داد و با عصایش به اسباب و لوازم خانه ضربه وارد میکرد. مادر بزرگ در خفا در مورد رفتارش با او صحبت می کرد اما او اجازه نداشت در جمع خانواده او را سرزنش کند و در پشت درهای بسته بر سرش فریاد می زد.

نامو در انتظار رفتن به مدرسه بود، زیرا به این ترفند از منزل خارج می شد. صبح هر روز او و پنج فرزند خانم جانگو کیف بر دوش به طرف مدرسه می رفتند. پسر ها لباس یک شکل خاکی رنگی می پوشیدند و دختران پیراهن های شطرنجی سفید و آبی بر تن می کردند. کفش های همه به رنگ قهوه ای تیره بود. نامو لباس های یکسان را دوست داشت، کسی قادر به فهمیدن این موضوع نبود که او هرگز به مدرسه نرفته و یا در یک دهکده عقب افتاده رشد کرده است. نامو تا وقتی که کسی از او پرسشی نمی کرد با سایر دختران تفاوتی نداشت. فقط در آن صورت بی سواد ی او آشکار می شد. با این حال او کم کم در خواندن و جمع و تفریق کردن اعداد از همه پیشی گرفت. تنها نوشتن موجب آزار او می شد. او مداد را مانند کارد میوه خوری در دست می گرفت و دست خطش مانند دست خط کلور خرچنگ غورباقه بود. نامو به این فکر می کرد که مادر تایپ کردن را به او بیاموزد. او بی تابانه در انتظار تعطیلات تابستانی بود. صبح یک روز یکشنبه نامو به همراه کلور که مانند کنه به او چسبیده بود، در باغ سرسبز نشسته بود. آهی کشید و گفت: "کاش مدرسه امروز هم باز بود."

کلور به او گفت: "من هم دوست ندارم... از مدرسه بیزارم"

پرستار در تلاش بود تا دختران را در یک جا جمع کند و برای میهمانی لباس بر تنشان بپوشاند. نامو دعوت نشده بود. دخترها مدام و رجه و رجه می کردند و زن بیچاره را عصبانی می کردند.

کلور از نامو خواست تا برایش قصه تعریف کند. او تنها فردی بود که با اشتیاق به سخنان نامو گوش می سپرد، هر چند مستمع خوبی نبود. نامو داستانی از مادر به یاد آورد و با کمی تغییر آن را برای کلور تعریف کرد. مدتی بعد کلور بعد از کثیف کردن خود، بر دامن نامو به خواب رفته بود. او کلور را بر روی چمنها خواباند. در این لحظه صدای خشک و پیری گفت: "چکار می کنی دختر؟"

نامو سرش را چرخاند و به اطراف نگاه کرد. جادوگر پیر بود که در سایه ی دنجی نشسته بود. او از نخستین روز معارفه تاکنون با او حرفی نزده بود. پیرمرد به نامو گفت: "نامو.. برو لباست را عوض کن می خواهیم به ملاقات پدرت برویم!"

نامو شیک ترین پیراهن خود را پوشید. همان پیراهنی را که مادر به او هدیه کرده بود. او با خود اندیشید حتما پیرمرد او را با خود به قبرستان شهر خواهد برد، اما او نامو را به منزلش برد. خانه او مکان کوچکی در گوشه ای از املاک گسترده جانگو بود. مردم همواره در خارج از منزل در انتظار شنیدن نصایح او بودند. آن ها از نقاط بسیار دور می آمدند و اغلب ناچار بودند ساعات متمادی در انتظار بمانند.

نامو ناگهان نگاهش به دیگچه ای که میان بوته ها مخفی شده بود افتاد و کمی درنگ کرد. هراس نگاه او را خیره کرده بود. جادوگران در چنین وسایلی چه چیزی را نگهداری می کردند؟ یعنی ممکن بود... حتی دوست نداشت به آن فکر کند!

پیرمرد گفت: "من به حدی نحیف و عاجز هستم که تاکنون به چنین مسافرتی نرفته ام" او با اشاره به مرد جوانی که پشت منزل ایستاده بود، او را فرا خواند: "گاریکاوی کمک من است او ما را می برد" پسر جوان ماشین را از آب و غذا پر کرد. او به پیرمرد کمک کرد تا در صندلی جلو قرار بگیرد و در عقب را هم برای نامو گشود. آن ها در مسیری پر از فراز و نشیب که به کوه های آمو کوه منتهی می شد، در حرکت بودند. نامو پی برد که معادن کروم در اینجا قرار دارد و تنها نقطه ای در زمین بود که آن فلز نادر استخراج می شد. ماشین شیب تند جاده را به دشواری بالا رفت. بعد چند پیچ را پشت سر گذاشت تا این که مناظر اطراف به طور کامل از نظرها محو شد. چشمان نامو از شدت حیرت گرد شده بود. او با خبر نبود که در فاصله ی چند کیلومتری خیابان های پرگرد و خاک مورشانگا چنین محل سرسبزی قرار دارد. جویباری در کنار درختانی که باد لابلای آن ها می پیچید، در جریان بود. او با شوق صورتش را به شیشه ماشین تکیه داد. بلاخره آنها به علفزاری رسیدند. گودال های باقی مانده از فصل بارندگی جاده را خراب کرده بود. آنها متوقف شدند نامو همان طور که قدم بر علف های سرسبز می گذاشت، آهی کشید. پدر بزرگ گفت: "اول غذا می خوریم"

پسر جوان پارچه ای را روی زمین گسترده و آن را با غذا پر کرد. او به کمک پیرمرد رفت تا بر زمین بنشیند و به درختی تکیه دهد. کسی سخنی نمی گفت و نامو آن قدر شادمان بود که صدایش در نمی آمد. او از جادوگر می ترسید و نمی دانست چگونه او را مورد خطاب قرار دهد. آن ها شربت لیمو، ساندویچ کره ی بادام زمینی و یک نوع کیک کوچک با مربای قرمز داشتند. اکنون نامو با غذاهایی که مدت ها پیش عکس آن ها را در مجله دیده بود، آشنایی کامل داشت. در آن زمان هرگز به خیالش هم نمی رسید که یک روز در یک محیط سرسبز به همراه پدر بزرگش از آن غذامیل کند. وقتی صرف غذا به پایان رسید، گاریکاوی سفره را جمع کرد. بعد آن ها در طول جاده ناهمواری حرکت کردند. آن ها به تپه سرسبزی رسیدند که گل های ارکیده وحشی آن را فرش می کردند. آن ها به آرامی از تپه بالا رفتند

و چند بار در طول راه برای استراحت پیرمرد توقف کردند. نامو از پدر بزرگش پرسید: "پدر بزرگ عزیز.. خسته شدید... می خواهید بازگردیم؟" پیرمرد گفت: "اگر امروز نروم شاید هرگز نیروی بازگشت و آمدن به اینجا را نداشته باشم، پدرت را در خواب دیدم او از من خواست که تو را به این جا بیاورم"

نامو پشت سر پیرمرد قدم برداشت تا اگر پای او لغزید، مواظب او باشد و گاریکاوی زیر بغلش را گرفت تا این که کم کم به انبوهی از سنگ ها و چوب ها در کنار صخره رسیدند. پیرمرد بر کنده ی درختی نشست تا نفسی تازه کند. تمام پیرامون آن تپه سرسبز و باطراوت با جویبارهایی که با آهنگ جریان خود به پایین دره سرازیر می شدند، چشم نواز بود. ابرهای سفید و متراکم بر فراز سرشان در آسمان آبی در حرکت بود. نامو نفس عمیقی کشید. جادوگر گفت: "من موجب عذاب و ناراحتی اقوام هستم... تو هم همین طور. ما آینده گذشته ای هستیم که آن ها در تلاشند آن را از یاد ببرند."

او با کف دست به زمین کنارش زد و نامو بر زمین نشست:

"زمانی که از یادبردن گذشته با عقایدشان یکسان است، به آنها مستدییست می گویند که فرقه ای از مسیحیت است. با این حال سایرین گاهی در کلیسا حضور می یابند و از وارد شدن زیمباوه به قرن بیستم حرف می زنند. آن ها علاقه ای به داشتن جادوگر در حیاط منزل شان ندارند، اما من آنقدر در کارم تبحر دارم که نمی توانند مرا نادیده بگیرند.

پیرمرد با اشاره به گاریکاوی فهماند که به سرعت فنجان ها و فلاسک چای با شیر و شکر را آماده کند. باد به میان تپه ها وزید و موج بلندی میان علفزار ایجاد کرد. بسیار پایین تر یک گوزن نر به جاده آمد و سرش را به سوی آن ها برگرداند و بعد جلوتر از گوزن های ماده به سوی جویبار حرکت کرد. پیرمرد که فروتنی از چشمانش پیدا بود گفت: "پرود پسر خوبی بود. شاید مرد خوبی هم می شد اما زمانی که تقریباً همسن تو بود، نوشیدن الکل را شروع کرد. گویا او عادت داشت بطری های پدرش را پس از این که او بی حال می شد خالی کند. پدرت رویاهای بزرگی در سرش بود! می خواست مالک معدن بزرگی شود و در انتخابات مجلس کاندیدا گردد... تا این که با مادرت آشنا شد"

نامو با تلنگری از عالم خیال بیرون آمد و سوال کرد: "شما در مورد مادرم چیزی می دانید؟"

"من با او دیدار کرده بودم. او شبیه یک دختر مدرسه ای کوچک، اما بسیار زیبا بود. پرود باید از خودش خجالت می کشید... خبر داشتی که مادرت قبل از این که جشن عروسی بگیرند، حامله بود؟"

تامو تایید کرد: "من... من نمی دانم"

"جنجال خانوادگی شدیدی به پا شد. پدر اجازه ی ازدواج نمی داد، البته من دادم، اما در آن ایام من فقط یک کشاورز پیر و بی سواد بودم... بلاخره کاتولیک ها در نیانگا پدر و مادرت را طبق رسوم خودشان به عقد یکدیگر درآوردند"

تامو نفس راحتی کشید.

"گویا پرود به کشیش راستش را نگفته بود و یا شاید برای مادرت دلش می سوخت. او مصر بود که برود از دولت سند رسمی ازدواج بگیرد تا اطمینان یابد ازدواج آنها قانونی است. من هنوز سند ازدواج آنها را دارم... مدتی بعد پدر و مادرت به دهکده ی مادرت در موزامبیک رفتند، اما پرود بازگشت و نامه ای به

دست او رسید که در آن برای شیربها گاو طلب کرده بودند! این مثل پرت کردن کندوی عسل به بیرون از پنجره بود. شاید باور نکنی اما چنان غوغایی به پا شد که حتی تصورش را هم نمی توانی بکنی... پرود را از ارث محروم کردند. پرود هم گفت که قصد دارد به تنهایی مخارجش را تامین کند. او به اینجا آمد. او همیشه اندیشه های بلند پروازی داشت. قرار بود که طویل ترین و عمیق ترین تونل را که کسی تا به آن روز ندیده بود حفر کند. او این کار را انجام داد، اما یک روز که خودش در درون تونل ها بود، تونل ها ریزش کرد"

نفس تامو در سینه اش حبس شد. پس آن انبوه سنگ ها و چوب ها مزار پدرش بود! پرسید: "کسی... او را از زیر آوار خارج نکرد؟"

"چرا تلاش کردیم اما تونل ها به جهت های مختلف راه داشتند. وقتی این حادثه رخ داد، هیچ کس جای او را نمی دانست. بلاخره مراسم خاکسپاری در همین جا انجام شد اما من همیشه از خودم سوال می کنم که آیا روح پرود از این مراسمی که برایش ترتیب دادیم راضی است؟"

نامو آن قدر احساسات بر او غلبه کرده بود که بی اختیار گریست. از این که پدر و مادرش با هم عروسی کردند مشعوف بود اما از این که خانواده ی جانگو از او استقبال خوبی نکردند، شرمنده بود. از این که در کنار مزار پدر نشسته بود، می ترسید. با این حال از این که به علت مرگ او پی برده بود، آرامش خاطر داشت. وقتی یک دل سیر گریست، پیرمرد دستمالی به او داد تا اشک هایش را پاک کند. بعد گفت: "بهتر است برویم، من خیلی خسته شده ام"

نامو فوراً نگران ضعف بنیه ی پدر بزرگ شد و گفت: "بله حتما"

او و گاریکاوی به یاری پدر بزرگ شتافتند تا به چمنزار بازگردند. خورشید در آسمان رو به خاموشی می رفت و دره از سایه ها پر شده بود. پیرمرد گفت: "بیا کمی چای بنوشیم دخترک بیچاره... من خبر دیگری هم برایت دارم"

گاریکاوی که همواره مطیع بود، آتشی برافروخت و با آب جویبار چای دم کرد. او غسل هم به آن افزود. نامو به این فکر می کرد که هرگز چیزی به این خوش طعمی نخورده است. ناگهان پیرمرد گفت: "نامو به عقیده من در زندگی تو نماد پلنگ وجود دارد... نماد گوره متوکو پلنگ بود، نماد ما هم پلنگ است"

نامو ترسید و گفت: "تصور می کردم نماد ما شیر است"

- "اگر دو نفر با نماد همسان عروسی کنند، زنای با محارم محسوب می شود. نماد ما شیر و پلنگ هر دو است و این وقتی روی می دهد که دو قبیله ی نیرومند و پر آوازه با هم فامیل شوند... برداشت من هم به این دلیل است که روح گوره مادرت را از تو گرفت و به اعتقاد من موجب شد تا معدن بر سر پدرت آواره شود.

اینجاست که انتقام گوره متوکو تمام شد، اما روح پدرت ناراضی بود. او می دانست که فرزندی دارد که باید به خانواده ی حقیقیش برسد. پرود به مادرت گفت که نماد او شیر است، زیرا این امر موجب میشود او احساس قدرت کند. اما واقعا او به یک پلنگ شباهت داشت. پلنگ تنها و در تاریکی به شکار می رود. او با دشمنانش به طور مستقیم مواجه نمی شود. گمان می کنم نخستین باری که پدرت به چشم تو آمد، کنار رودخانه بود."

نامو چاره ای نداشت که بگوید: "شاید آن خطای دید بود"

- "درست... اما چرا تو مصر بودی که این مسئله را برای همه بازگو کنی؟ آن پلنگ شب قبل از بیماری خواهر شوهر خاله ات در بیشه ی موز پدیدار شد و رد پایش بر مزار آن زن بجا ماند. او تو را از دهکده مادرت بیرون آورد"

- "اما آن پلنگ درون جزیره..."

- "بگو ببینم آیا صدمه ای هم به تو وارد کرد؟"

نامو گفت: "نه"

"از حرف هایی که می زدی معلوم می شود که او در اوج احتیاج گوشت تو گوشت برای تو فراهم کرد و آن میمون تنها مانده را که برای تو خطر بود، از بین برد. در ضمن او تو را هم از جزیره فراری داد، وگرنه ممکن بود تا ابد همان جا ساکن شوی"

نامو دست هایش را به هم قفل کرد و گفت: "به طور حتم همین طور است که می گوئید"

"مدت ها قبل پرود به خواب من آمد. از من خواست تا تو را به اینجا بیاورم. گویا دوست داشت تو بدانی که او چکار کرده است"

نامو تمام طول راه در فکر بود. او حتی متوجه تپه هایی نشد که به دشت پر از گرد و خاک وصل می شدند، یا حتی چراغ های مورشانگا زمانی که به آنها می رسیدند. به محض بازگشت، پیرمرد جادو ضربه ای به در اتاق عموی نامو وارد کرد. او در یک صندلی راحتی لمیده بود. در کنارش روی یک میز تنگ بلور تراش داری دیده می شد و همسرش، در مقابلش در طرف دیگر اتاق با قلاب پتو می بافت. نامو اندیشید شاید تمام روز را با قلاب بافی می گذرانند، زیرا تمام منزل پر از آن پتوهای قلاب بافی بود. جادوگر پیر گفت: "آمده ام آن عکس را بگیرم" عمو با چشمانی که به شدت سرخ بود به او نگاه کرد. گویا حرف های پیرمرد را نشنیده بود اما همسرش قلاب را به کناری نهاد. بوی بد و تند الکل تمام اتاق را پر کرده بود و هر گوشه پر از یادگاری های سفر به انگلستان و آفریقای جنوبی بود.

خانم جانگو چند مجسمه ی چینی به شکل دختران سفیدپوست را کنار زد. بعد یک رومیزی تور را تا کرد و از یک کشوی میز تصویر مردی را با کت و شلوار و زنی در پیراهن سفید و بلند را به دست گرفت. جادوگر بدون هیچ حرفی عکس را گرفت و با نامو از اتاق بیرون رفت. پیرمرد همان طور که کنار پنجره باز اطاق غذاخوری می نشست، گفت: "پس از آمدن از آن جا، به هوای تازه نیاز دارم" نسیم خنک برآمده از چمنزار آبیاشی شده به درون اتاق پیچید. او با انگشت به عکس زد و گفت: "این لباس عروس کاتولیک هاست"

نامو قادر به دیدن عکس نبود. او چهره پدر و مادرش را بارها مجسم کرده بود و اکنون دوست نداشت آن تصویر در ذهنش مخدوش شود، اما در نهایت چشم هایش را گشود و آن ها را دید... آن ها بسیار جوان بودند. مادر یک پارچه توری سفید بر سرش گذاشته بود و یک دسته گل مزین با روبان در دست داشت. پدر آرام با صورتی شاد و متبسم لباس سفیدپوستان را بر تن داشت، اما مادر کمی مضطرب به نظر می رسید. آن ها هر دو بی نهایت زیبا بودند. نامو آهسته گفت: "شبهه ماسویتا است" پیرمرد گفت: "ماسویتا؟ هان! متوجه شدم دختر خاله ات. عجیب نیست، خود تو هم در عکس حضور داری، دخترک!" - "من هم حضور دارم؟"

پیرمرد به شکم مادر اشاره کرد و با ناراحتی نامو خنده اش گرفت و گفت: - "درست این جا!! این عکس برای توست. فردا سند ازدواج را هم به تو نشان می دهم. این سند اثبات می کند که تو حقیقتا یک جانگو هستی، هرچند بعضی اوقات تصور می کنم این موضوع زیاد هم تعجب آور نیست." زمانی که نخستین سر و صدای جدال از اتاق پدربزرگ نامو به گوش رسید، چهره نامو و پدربزرگ دگرگون شد. \*\*\*\*\*

افیقی درست مانند قبل هیچ تفاوتی نکرده بود. لندرو دکتر سفیدپوست با ویراژ از در بیمارستان عبور کرد. نامو به آرامش رسیده بود. او آنقدر در فقدان عزیزانش آسیب دیده بود که می ترسید افیقی را هم از دست بدهد. وقتی که دکتر غذاها و لیست سایرین را از ماشین جدا کرد، دوید تا نزد پدر جوزف برود. بعد برای پیدا کردن خواهر گلادیز به سوی بیمارستان رفت.

او واقعا نتوانست در آن قصر به غیر از پدربزرگش دیگر اعضای خانواده را شاد کند. آن ها با زیرکی به او می فهماندند که یک فرد اضافی است، اما افیقی مانند خانه ی خودش بود. او مشتاقانه به هر جا سر می زد تا اطمینان یابد که اوضاع مرتب است. لوله های آزمایش در بیمارستان بر روی همان قفسه ها به صف ایستاده بودند. کدو تبیل ها، در

جای همیشگی خود در کنج آشپزخانه بر روی هم انباشته شده بودند. حتی همان کلاغ ها روی نرده های چوبی نزدیک آغل حیوانات نشسته بودند. تنها نامو بود که فرق کرده بود. او لباس های جدید و زیبا، صندل های پلاستیکی صورتی و گوشواره هایی زمره مانند در گوش های تازه سوراخ شده داشت. با این همه اندکی نگران بود. دیگر نمی دانست که دکتر ماسوکو را چه بنامد. اکنون که تصویر واقعی مادرش در ذهنش نقش بسته بود، دیگر قادر به خطاب کردن او به نام مادر نبود. با این حال عنوان دکتر ماسوکو هم صمیمانه نبود. به آزمایشگاه که رسید، کمی مکث کرد. دکتر ماسوکو با لحن شادی او را صدا زد: "نامو... آه خدا! تو واقعا یک خانم شده ای. به دور خودت بچرخ تا تو را خوب ببینم. خانواده ی جانگو حتی یک پنی هم خارج آن لباس نمی کنند. همین طور گوشواره ها! چقدر زیبا شده ای" نامو با خجالت گفت: "این هنر دست مادر بزرگ است. او آن را برای من دوخته و بسیار سلیقه به خرج داده و آن را مثل پتوهای قلاب دوزی در آورده است"

- "قبلا تعریف آن پتوهای لعنتی را کرده بودی!"

نامو با خط کج و معوجی به دکتر ماساکو نامه نوشته بود. او نامه هایش را با کلام مادر آغاز کرده بود، هر چند نوشتن این عبارت او را آزرده می کرد. تابستان امسال او تایپ را فرامی گرفت و برای همیشه با قلم خداحافظی می کرد. دکتر ماسوکو گفت: "من سرانجام نامه ای از موزامبیک دریافت کردم... فکر می کنم بهتر است که آن را خودت بخوانی"

او یک تکه کاغذ که دوبار تا شده بود، از جیبش بیرون آورد. معلوم بود که مدت ها در جیب کمی مچاله شده بود. دست خط نامه مانند دست خط نامو بد بود. اولین جملات نامه این گونه بود:

"خواهر زاده ی عزیزم نامه از جانب شوهر خاله کوبا بود. در نامه به وضوح آمده بود که مادر بزرگ بدرد حیات گفته است. خاله چیپو بسیار غمگین و سوگوار بود، اما وقتی فهمید ماسویتا صاحب یک فرزند پسر شده، شادمان گشت. ماسویتا با مردی از دهکده ی عمه اش ازدواج کرده و مجددا باردار بود و فرزند! نامو وقتی که تعداد فرزندان ماسویتا را می شمرد، خیره مانده بود. گویا آن ها به محض این که موهای ماسویتا در آمده است، او را شوهر داده اند! نامو گفت: "من باید برای دیدن آن ها بروم... اما کمی صبر می کنم، شاید هنوز هم نگران روح خشمگین باشند."

نامو به زندگی مجدد در دهکده اندیشید. اگر به دهکده بازمی گشت ناچار بود تمام روز را به آرد کردن ذرت و آوردن آب از چشمه سپری کند. هیچ کتابی نداشت، اکثر دوستان مدرسه اش دل خوشی از تحصیل نداشتند، اما نامو به غیر از نوشتن، تحصیل علم را دوست داشت.

دکتر ماساکو گفت: "من و دکتر سفید پوست باید با تو حرف بزنیم"

آن ها رفتند تا دکتر سفید پوست را که در طویله سرگرم به دنیا آوردن گوساله ای بود، ببینند. پدر جوزف از عملکرد آن ها انتقاد می کرد و می گفت:

"به عقیده من شما برای تولد زودتر گوساله نباید به او آمپول می زدید"

دکتر همان طور که با صابون دست هایش را می شست تا مهبای تولد گوساله شود گفت: "او از نیش مگس های خونخوار ضعیف شده است. نکند قصد داری بچه را غسل تعمید هم بدهی؟"

"واپوستوری ها حیوانات را تعمید نمی دهند. با این حال من می توانم برای مغفرت تو دعا کنم"

دکتر گفت: "سپاسگزارم پدر بزرگ"

او سعی می کرد گوساله را به دنیا بیاورد. نامو بیش تر حیرت کرد وقتی دید که موجود تازه ای چشم به جهان گشوده است. حیوانات صاحب یک روح از زمین مادر بودند، اما انسان ها یک روح اضافی از خدا هم کسب می کردند. او به راستی دلیل شکرگزاری آدم را نمی دانست. دکتر سفید پوست زمانی که دستانش را در سطل آبی فرو می برد گفت: "نمی دانم که تو به کجا باید بروی"

نامو به همراه دکتر ماساکو و دکتر سفید پوست در سایه ی درخت گل کاغذی نشسته بودند. آشپز بسته ای بیسکویت که از آرد سفید پخته شده بود، برای خوردن به همراه چای آورده بود. دکتر سفید پوست همان طور که کیسه ی شمش های طلای مادر بزرگ را در دستان نامو پرت می کرد، گفت: "من این را وزن کرده ام"

نامو به محض این که کیسه را دید، بغض راه گلویش را بست. پارچه ی سرخ کیسه از شدت گرد و خاک به سیاهی می زد، اما آن پارچه تنها وابستگی به جای مانده از زندگی دهکده بود.

- "مادر بزرگ تو بیسار پیش از آن که خود بداند برای تو ذخیره کرده است. او باید طلاهایش را به قیمت حقیقی شان می فروخت و شاید آگاهی نداشت که ارزش آن ها در بازار چقدر است. تقریباً سه اونس طلا در این کیسه قرار دارد. این طلا بیش از چهار هزار دلار ارزش دارد" نامو که به تازگی هفته ای پنجاه و پنج سنت کمک هزینه دریافت می کرد تنها قادر به زل زدن به دکتر بود. دکتر ماساکو به آرامی گفت: "به عقیده ما تو باید یک حساب بانکی به نام خودت باز کنی، اما نباید خانواده ی جانگو از آن مطلع شوند. مادر بزرگ و مادرت هر دو با فقر دست و پنجه نرم کردند، اما تو می توانی از لحاظ مالی مستقل باشی. به همین دلیل مادر بزرگ آن طلاها را به تو هدیه کرد"

- "اما چرا نباید به خانواده ی جانگو حرفی بزنم؟"

دکتر سفید پوست گفت: "هم اکنون آن جادوگر پیر صاحب نفوذ است، اما اگر او روزی از دنیا برود شرط می بندم که آن ناخن درازها تا تو را از آن جاییرون نیندازند، آرام نمی گیرند." دکتر ماساکو گفت: "راستی می دانی از لحظه ای که بازگشتی، حتی یک بار هم مرا مادر خطاب نکرده ای و یا حتی نام مرا بر زبان نیاورده ای؟"

نامو سرش را به زیر انداخت. دکتر سفید پوست در حالی که سه قاشق پر از شکر به درون فنجان چای خود خالی می کرد گفت: "آه تو درد دل های مرا بازگو کردی! صد سال می شود که مرا به نام پدر هم صدا نزده است"

دکتر ماساکو لب هایش را با اندوه جمع کرد و گفت: "تو چرا مرا عمه صدا نمی کنی؟ من می توانم خیلی چیزها درباره ی مشکلات دختران به تو بیاموزم."

دکتر سفید پوست گفت: "به طور مثال این که چگونه رژلب را بر روی لب های خود بمالی تا پاک نشود"

دکتر ماساکو از میان انبوه مجلاتی که در آشپزخانه روی هم گذاشته بود، مجله ای برداشت و با آن به دکتر سفید پوست ضربه ای زد. ناگهان چشمهای نامو به جلد مجله خیره شد: "آه این همان عکس است... تصویر مادر"

نامو از جا برخاست و دکتر ماساکو متعجب مجله را به طرف او گرفت. نامو آن را روی میز گشود. تصویر پشت جلد مجله زنی را نشان می داد که پیش بند سفیدی به کمر بسته و پیراهن گلداری بر تن داشت، او در عکس کره را روی نان سفید می مالید. دختری که موهایش را از دو طرف بالای گوش هایش جمع کرده بود آن جا ایستاده بود و نامو تصور می کرد که آن نان و کره برای آن دخترک مهیا شده است.

نامو سرش را بالا گرفت و به دکتر ماساکو نگریست. زنی که در آن عکس دیده می شد، هیچ شباهتی به دکتر ماساکو نداشت.

دکتر ماساکو گفت: "این عکس تبلیغ کره ی گیاهی است...خدایا...تو در تمام این سال ها با روح کره ی گیاهی در ارتباط بودی؟..حالا گریه نکن! من فکر می کردم که صورت من در ذهن تو حک شده است که تو مرا مادر خودت تصور می کنی"

نامو چشم از مجله برداشت و به هر دو دکتر نگریست. او با اندوه گفت: "این تصویر حتی کوچک ترین شباهتی به مادر واقعی ام ندارد."

اما دکتر ماساکو به زور نامو را به طرف بیمارستان برد و او را مجبور کرد که به آن آینه قدی بنگرد. نامو از آن لحظه ی هولناکی که آن عنکبوت دیواری را با آن شاخک های روی سرش دیده بود، با اصرار از نگاه کردن به آینه اجتناب می کرد، اما اکنون با حیرت به عکس خود در آینه زل زده بود. قدش بلندتر شده و چهره اش کمی زنانه شده بود. موهایش در سلامت کامل می درخشید و چشم هایش از حدقه بیرون نزده بود. گوشواره های سبز زمردگونش هم در گوشهایش می درخشید. او زیبا شده بود!

\*\*\*\*\*

در آخرین روز تعطیلات تابستانی، هنگام غروب نامو در برج مراقبت قدیمی نشسته بود و رنگ باختن خورشید را نگاه می کرد. از جانب مشرق، سه نفر مانند افرادی که از راه دور می آمدند نزدیک می شدند.

آن ها از پرچین عبور می کردند و بدون این که حتی یک برگ کوچکترین جنبشی بکند از عرض مزارع می گذشتند. بعد پای برج ایستادند. یک نفر جلوتر و دو نفر بعدی کمی عقب تر، لابلای ساقه های بلند ذرت متوقف شدند. سایه ی پیشرو آرام گفت: "سلام دخترک تنبل کوچک"

در این لحظه قطرات اشک بر گونه ی نامو جاری شد. مادر بزرگ گفت: "کار خود را به خوبی انجام دادی دخترک تنبل کوچکم...یک حساب بانکی برای دختری همسن تو عالی است! به تو گفته بودم زمانی که نزد نیاکامم بروم، به دیدارت خواهم آمد و می بینی که اکنون این جا نزد تو هستم. نمی خواهی حرفی بزنی؟"

نامو از خانواده ی جانگو و زندگی تازه اش گفت. مادر بزرگش گفت: "به غیر از آن پیرمرد، بقیه فقط چند حیوان بی مغز هستند. با این حال چه کاری از تو برمی آید؟ آن ها اقوام تو هستند."

تامو آن قدر صحبت کرد که تاریکی همه جا را فرا گرفت و باد شبانگاهی ذرت ها را به جنبش واداشت، دو شبخ دیگر به جانب ستاره ها پرواز کردند. صورت مادر جوان بود، بسیار جوان. او شبیه ماسویتا بود، اما تصویر پدر روشن نبود. گاهی به نظر می رسید آن جا حضور داشت و گاهی تنها سایه ای بی صدا کنار پرچین ها قدم برمی داشت. سرانجام مادر بزرگ گفت: "برای رسیدن راه بسیاری پیش رو داری."

رووادارد نخستین جشن رسیدن به سن باروری اش را برگزار می کند، دوست ندارم این ضیافت بدون حضور تو باشد."

نامو قصد داشت پرسد: "آیا تو هم می آیی؟"

که صدای مادر به نرمی و خوش آهنگی به گوش رسید: "پیمودن این راه ها برای جسم طولانی است، اما برای روح کوتاه است."

و بعد آن ها رفته بودند.

بادی از سمت جنگل می وزید و کرم های شب تاب در مزارع یونجه خودنمایی می کردند، و نامو که تنها مانده بود....

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و  
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید